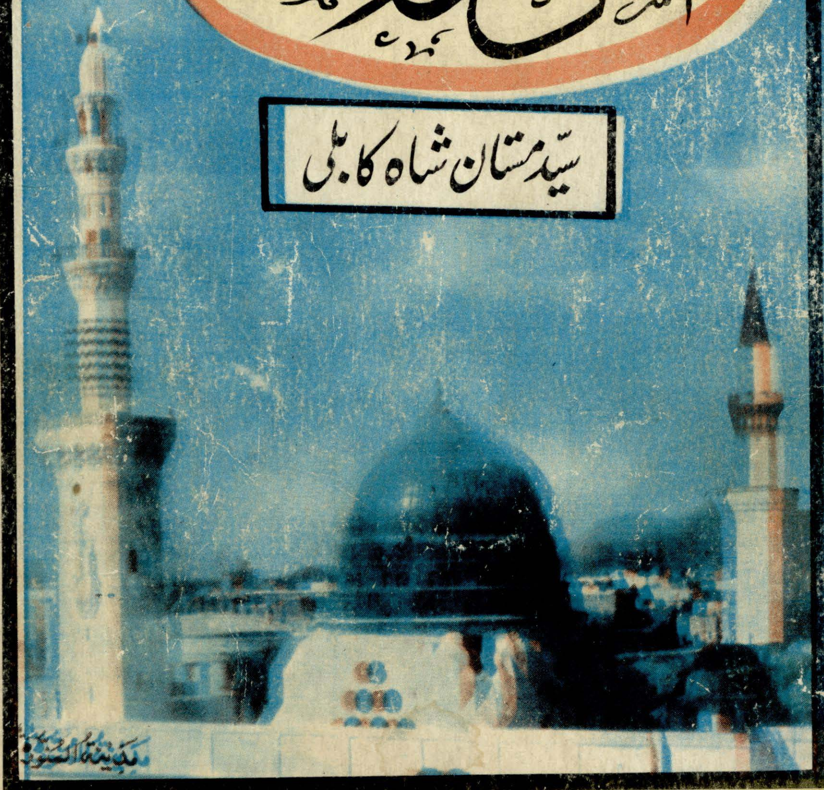
آتش کدۂ وحدت

سید مستان شاہ کابلی



بفرمائش

تاج محل کمپنی ڈھکی منور شاہ

قصہ خوانی۔ پشاور

ناشر: محمد فاروق احدی





نَارُ اللّٰهِ الْمُوْقَدَةُ الَّتِیْ تَطَّلِعُ عَلَی الْاَفْئِدَةِ

آتشے از خدائے افروختہ شدہ آں آتشے کہ برآید و غالب گردد بر دلہائے مومناں

دیوان حضرت سلطان العاشقین و برہان العارفین معارف آگاہ

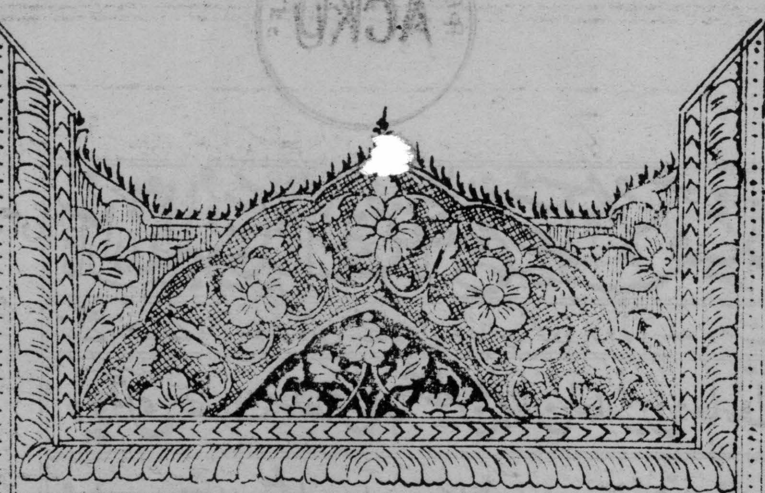
خواجہ مستان شاہ صاحب کابلی ادام اللہ فیوضہم مسمےٰ بہ



آتشکدہ وحدت

تاج محل کمپنی

ڈھکی منور شاہ قصہ خوانی پشاور



دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العلمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام
علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین اما بعد مخفی نماند که این غزلیات
جان گداز و این ابیات دلنواز که از حسن و عشق و قرب و بعد و از خط و خال و زلف
و جمال و از وحدت و کثرت و وجد و حال و مقام و منزل بیان میکند و این اشعار
دلپذیر و نکات بی نظیر از جوش خمخانه مے محبت و از خروش مینای شراب وحدت ظهور
نموده است نه از شوره زار بادیهٔ کثرت بل از زبان بے زبانی و لسان سر اسرار نهانی
چون طوطیان آئینه استاد ازل ترنم میکند **فرد** در پس آینه طوطی صفتم داشته اند۔
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم ✦ **فرد** من طوطیم بآینهٔ حسن آن نگار۔ استاد عشق
ناطقه باشد بکام من ✦ بیان این مخزن اسرار ربانی و جواهر زواهر معانی از زبان

قدرت سبحانی است و خمیر مایه اش از جوهر اصلی است نه فرعی و نکات دلپذیرش
فیضی است نه کسبی هر جزوے از اجزایش مخزن اسرار و هر ورق از اوراقش گلشن
انوار و هر سطرے از سطورش شعلهٔ دیدار و هر بیتے از ابیاتش مقامی است از مقامات
سلوک و در هر مطلع و مقطعش واردات و مشاهدات ملک الملوک هر لفظی از الفاظش
دریاے معانی و هر حرفے از حرفهایش سرمایهٔ جاودانی هر مصرعه موزون او را بامی وحدت
سرشته اند تا هر تنگ ظرفے را مطالعه اش نشئه تر دماغی رساند و هر کم حوصله را ورق
گردانیش گنجایش محیط بخشد و هر پر خمارے را سرشار شراب هویت تا ابد گرداند و هر گم کردهٔ راہے
را بمنزل مقصود راه نماید استعمال این گلشن معرفت و توحید و آتشکدهٔ وحدت و تجرید عارفان
و سالکان را واصل بحضرت جانان می سازد گر بود نفس همگی دل گردد ور بود دل همگی جان
گردد ور بود جان هم جانان گردد تا سالک و عارف طے مقامات سلوک نکرده باشد
از حسن و عشق و جمع و تفرقه و عروج و نزول مقام و منزل فنا و بقا خبر نیافته از احاطهٔ
استفهام این بحر ناممتناهی مقصر است آرے گرداب و در خور نهنگ است نه حوصلهٔ بر
کوه کاف نشیمن عنقاست نه کمین گاه عصفور فرد مے نگنجد فهم هر ناکس درین بحر محیط -
چون الف در بسم پنهانست این اشعار ما * الحمد لله رب العلمین که بالماس طبیعت حقانی
و فیض حضرت سبحانی این گوهر ناسفته سفته گردید و دماغ عالم و آدم از جعد سنبل نظم خود
مشکبو گردانید پس منظوم

اگر بینی درین دیوان اشعار	رخ و خو زلف و گل و یا گلبن و خار

می و میخانه و ساقی و صهبا | مغ و مغبچه و خمار و ترسا

بت و زنار و تسبیح و مساجد | کنشت و کعبه و راکع و ساجد

خرابات و خراب و جام و مینا | شراب و باده و مهتاب و بیضا

رخ و زلف و جمال و چشم جادو | قد و رفتار و خال و تاب گیسو

لب و دندان و رخساره و شمایل | نقاب و عارض و پرده و حمایل

ادا و غمزه و ناز و کرشمه | عتاب و شوخی و بازی و عشوه

نگار و دلبر و محبوب و شاهد | وفا و مهر و جور و هر عواید

مقام و منزل و وادی و صحرا | محیط و قطره و ژاله و دریا

مه و مهر و می و شمع و شبستان | نگار و شوخ و طفلان و دبستان

چو هر یک را ازین الفاظ معنی است | بهر معنی هزاران موج دریاست

گذر از اسم تو اندر مسمّی | که تا بینی جمال حق تعالی

چو این دیباچه را از جان بخوانی | بری تو پی به آب زندگانی

نمودم بهر عشاقان شیدا
نهانی راز مستان شاه هویدا

پس اگر تو درین دیوان که مسمی بآتشکدهٔ وحدت است اگر حدیث حسن و جمال وخط و خال و بت و بت پرست و شراب و شاهد و مطرب و ساقی و خراب و خرابات وحرم و کنشت و تسبیح و زنار و عاشق و زاهد علی هذا القیاس الفاظ ببینی زنهار در

غلط یعنی که هر یکے ازین الفاظ درحقیقت نزد صوفیان باصفا و عارفان باللہ معنی وارد
چنانچہ اشارہ چند دربیان آید شاید کہ پی بکجا مقصود بری و بسر رشتۂ گوہر مقصود بدست
آری بدانکہ میخانہ و بتکدہ و شراب خانہ مراد ازینہا باطن عارف کامل باشد کہ در آن
باطن ذوق و شوق عارف کامل باشد کہ در آن باطن شوق و ذوق و معارف الٰہی
بسیار باشد ترسا مرد روحانی را گویند کہ صفات ذمیمہ و نفس امارۂ او متبدل شدہ باشد
و بصفات حمیدہ موصوف باشد و ترسا بچہ وارد غیبی را گویند کہ در دل سالک فرود آید
بت تجلی شاہد معنی را گویند کہ بر وصفت ماورائے صفت دیگر بر دل سالک ظاہر
شود دیر و خرابات عالم معنی باطن عارف کامل باشد کافر بچہ یکرنگی در عالم
وحدت باشد کہ تمامی روے دل از ماسوی برتافتہ باشد و در بینوائی جاے گرفتہ باشد
می ذوق بود کہ از دل سالک برآید و او را خوش وقت گرداند ساغر و پیمانہ چیزے را
گویند کہ در روے انوار غیبی کنند و ادراک معانی زنار یکرنگی و یکجہتی سالک باشد
در راہ دین و متابعت راہ یقین و یار و دلدار عالم شہود را گویند محبوب و صنم
حقیقت روحیہ را گویند نظور تجلی صورت صفاتی غمزہ و بوسہ فیض وجذبۂ باطن
را گویند کہ نسبت بسالک واقع شود چشم و ابرو و جمال الہام غیبی باشد کہ بر دل
سالک وارد شود قلاش و قلندر اہل ترک و تجرید را گویند کہ از مقام لذت نفسانی
گذشتہ باشد مست و شیدا اہل جذبہ و شوق را گویند خمار و بادہ فروش
پیران مرشد را گویند ساقی و مطرب فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را

گویند که کشف رموز و بیان حقائق دلهای عارفان را معمور دارند پیر مغان و پیر خرابات
کاملان مکمل را گویند مثلا گویند که هر که بخرابات نشد بی دین است زیرا که خرابات اصول دین است
ازین خرابات خراب شدن صفت بشریت باشد و فانی شدن وجود جسمانی و روحانی در اشعهٔ نور
ذات که اصول دین از برای این آباد نیست که تا این خرابی رخ ندهد حقیقت وی ظاهر نشود آنچه
در گوهر آدمی پنهان کرده اند بدین خرابی پیدا شود آنگاه آدمی بحقیقت خود بینا شود و شرح آن
دراز است و لایق هر فهم نباشد و گروهی که این معانی ندانند و حدیث زلف و خال و صنم شنوند
بر ایشان انکار کنند و از ایشان بیخبر باشند و ندانند که عالم معانی لطیفه است و وجود روحانی که او دائم
از صورت مجرد باشد بادراک بعینه بآن راه نتواند بردن بسبب اقتضای [illegible] هر معنی را صورت
خاصی باید که بدان مفاهیم باشد و مفهوم شود و صورت مثال غیبیه در عالم کشفی ازین قبیل آن
پس ازین جهت عارفان هر معنی را بصورت باز نموده اند و از هر صورت معنی خاصی خواسته اند بدین
طریق مثلا محبوب گویند و مراد حضرت حق باشد و وقتی که مستغنی دارند او را از دوستی مطلقا
بی قید طلب جستن حق را گویند قطع عابدان را از آنکه دارند او را پیشتر از راه عبودیت
و عبدیت عاشق شیفتهٔ جمال و جلال الهی را گویند بعد از طلب وجد تمام معشوق حق را
گویند بعد از طلب او سبحانه بجد تمام از آن روی که مستحق دوستی و پیوستن بس حسن جمعیت
کمالات را گویند در یک ذات آن جز حق را نباشد جمال اظهار کمال معشوق است
جهت ترغیب و طلب عاشق جلال استغنای معشوق است از عشق عاشق و آن دلیل
نفی وجود و غرور عاشق است و اظهار بیچارگی او لقا ظهور معشوق است چنانکه عاشق را

یقین حاصل شود که اوست تمکن وجود ہستی حق را گویند لطف تربیت معشوق بود مر عاشق را برفق و مواسا تا قوت تاب از جمال او را بکمال حاصل آید ملاحت بے نہانی کمال الٰہی را گویند که ہیچکس بدان نرسد حلاوت ظہور انوار را گویند که از راہ مشاہدہ حاصل آید مجرد از ماہ شوخی کثرت التفات را گویند باظہار صور افعال شکلی طوالع و لوامع انوار را گویند در مادہ شمایل امتزاج جمالیات و جلالیات را گویند شیوہ اندک جذبہ را گویند در بعضی احوال که گاہ بود و گاہ نبود مکر و غرور دادن معشوق را گویند مر عاشق را گاہ بطریق لطف و گاہ بطریق قہر تا بی بضاعتے عاشق مر او را ظاہر شود تا یقین گردد او را که حق را ہمچنین توان یافت و او را اسجاز ہم بادتوان فریب استدراج الٰہی را گویند وفا عنایت ازلی را گویند بی واسطہ عمل خنیز دحجفا پوشانیدن دل سالک را گویند از معارف و مشاہدات که او را ابدنہا ترتیب میکردہ اند جور باز داشتن سالک بود از سیر عروج قوت غذاے عاشق بود لذت دریافت جمال قدم که او را کہ ہیچکس بدان محیط نشود خشم ظہور صفات قہر را گویند و ہمچنین کینہ تسلیط صفات قہر را گویند جنگ استحانات الٰہی را گویند صلح قبول عبادات و اعمال را گویند پردہ موانع را گویند که میان عاشق و معشوق بود از لوازم طریق نہ از جہت عاشق نہ از جہت معشوق حجاب موانع را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد بنوع از انواع معاملہ عاشق نقاب موانع را گویند که عاشق را باز دارد بحکم ارادت معشوق که عاشق را ہنوز استعداد تجلی دست ندادہ سلطان جریان اعمال و احوال را گویند بر عاشق چنانکه حکم وارادہ

الهی بود امیری ارادت خود را جاری گردان بود بر سالک توانا بی صفت غافل
مختاری بود توانگری جمع صفات کمال بود باوجود قدرت بر اظهار هر صفتی متواری
احاطت و استیلای الهی را گویند تاختن ایشان وامر الهی را گویند ترک و تاز جذبهٔ الهی
را گویند که سالک مجاهده و رنج بسیار میکند و کشاده نمی یابد که ناگاه جاذبه الهی در رسد و او را
بمقصود رساند غارت جذبهٔ الهی را گویند که بیواسطه بدل رسد که سلوک و اعمال مقدم باشد
و سالک مقهور آن بود و اگرچه اوامر و اعمال بروی جاری باشد تاراج سلب اختیار سالک
را گویند در جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی آشنائی تعلق رقیقهٔ ربوبیت بود که همه
مخلوقات پیوسته است چون تعلق خالقیت بمخلوقیت بیگانگی استغنای عالم الوهیت را
گویند که بهیچ چیز و بهیچ وجه متعرق نگردد و بهیچ چیز مشابهت و مماثلت ندارد یار صفت
نصرت الهی را گویند که ضروری کافهٔ موجودات است و هیچ اسم موافق تر ازین نیست مر سالک را
غمگسار اثر صفت رحمانی را گویند که عموم و شمول دارد به نسبت همه موجودات مهربانی
صفت ربوبیت را گویند دلدار صفت باسطی را گویند دلگشای صفت فتاحی را
گویند جانان صفت قیومی را گویند که قیام جمله موجودات باوست که اگر آن رقیقه پیوسته
بموجودات نباشد هیچ چیز در وجود بقا نیافتی جان فزا صفت بقا را گویند که سالک
از آن صفت باقی ابدی گردد و فنا را بر آن راه نبود دوستی سبق محبت الهی را گویند
بر محبت سالک قد استوای و استیلای الهی را گویند قامت سزای پرستش
را گویند که هیچکس را بجز خدای سبحانه سزای آن نیست ظاهر هویت را گویند یعنی وجود چه

همه کس را معرفت وجود عالم حاصل است گیسو طریق طلب را گویند بعالم
هویت که حبل المتین عبارت از این است خم زلف اسرار الهی را گویند
پیچ زلف اشکال الهی را گویند که هر کس را بوی راه نبود چشم بصیری الهی را گویند
دیده اطلاع الهی را گویند بر جمیع احوال سالک از خیر و شر چشم مست ستر الهی را گویند
بر تقصیری که از سالک در وجود آید چشم پر خمار ستر کردن سالک راست از سالک
لیکن کشف آن احوال نزد اهل کمال ظاهر است طرب انس با حق سبحانه تعالی و
سرور دل در آن عیش مدام حضور با حق سبحانه و تعالی عیش ناتمام عیش ممزوج را گویند
که مقارن عبودیت بود شراب پخته عیش صرف را گویند مجرد از اعتبار عبودیت
شراب خانه عالم ملکوت را گویند می خانه عالم لاهوت را گویند میکده مقام مناجات
را گویند خمخانه عالم تجلیات را گویند که عالم قلب است ساقی مظهر مثال جمال را
گویند که از دیدن او سالک را خمار حق پیدا بود قدح دقت را گویند جام احوال را
گویند صراحی مقام را گویند خم موقف را گویند جرعه اسرار مقامات را گویند که
در سلوک از سالک پوشیده مانده بود دست [illegible] عاشق بود عشق
محبوب خرابات خرابی عالم بشریت بود شمع نور را گویند شاهد تجلی را گویند
نقل کشف معانی را گویند کباب پرورش دل را گویند و تجلیات صوری را که
تتابع انوار را گویند شب عالم غیب را گویند و عالم جبروت را نیز گویند و این قطعیست
ممتد میان عالم خلق و عالم ربوبیت شب قدر ابقای سالک را گویند در عین

استهلاک بوجود حق شب عید نهایت انوار را گویند که سواد اعظم است عید مقام جمع
را گویند نوروز مقام تفرقه را گویند کفر و ظلمت عالم تفرقه را گویند ترسای دقائق و حقائق
را گویند و بیز عالم انسانی را گویند کلیسا عالم حیوانی را گویند چلیپا عالم طبیعی را گویند
ناقوس یاد کرد مقام تفرقه را گویند بت مقصود و مطلوب را گویند توبه بازگشتن از چیز ناقص
و نازل را در وی آوردن بچیز کامل و عالی ایمان مقدار دانش را گویند بحضرت حق سبحانه
اسلام اعمال متابعت را بانبیا علیهم السلام دین اعتقاد را گویند که از عالم تفرقه سر بر کرده
زکوة ترک و ایثار را گویند کعبه مقام وصلت را گویند حج سلوک الی الله را گویند
بیابان وقائع طریق را گویند طامات معارفی را گویند که در آوان سلوک در زبان سالک
گذر کند ابر حجاب را گویند که مانع سبب وصول باشد باران نزول رحمت را گویند
نسیم باد آور عنایت را گویند بوی علاقه دل را گویند بعالم حقیقت در مقام جمع اول و
اکنون در حالت تفرقه افتاده مطرب آگاه کننده را گویند از عالم ربانی نائی محبوب
را گویند دف طلب معشوق را گویند ترانه آئین محبت را گویند سماع مجلس
انس را گویند چشم ترک مراتب عالیه بود که اهل آن را پنهان دارند و جز خدای را
سبحانه بر آن اطلاع نباشد روی مرآت تجلیات را از معانی و نوری و صوری و تجلی
بذوقے منتهی گردد و هو البقاء مع الله سبحانه ماه روی تجلیات صوری را گویند که
سالک را بر کیفیت آن اطلاع واقع میشود رخ تجلیات را گویند که در غیر ماده در
خواب یا در حالت بیخودی خال سیاه عالم هستی را گویند خط سیاه عالم

غیب را گویند خط سبز بر رخ را گویند لب کلام معشوق را گویند لب لعل
بطون کلام معشوق را گویند لب شیرین کلام منزل را گویند که انبیا را بواسطهٔ
ملک حاصل است و اولیا را بتصفیه باطن حاصل است لب شیرین کلام
بیواسطه را گویند دہان کوچک صفت متکلمے را گویند سخن اشارت و آشنائے
را گویند بعالم غیب سخن شیرین اشارت الہی را گویند بانبیا بواسطہ وحی باولیا
بواسطہ الہام سیب زنخ مشاہدہ را گویند که از مطالعه جمال خیزد بناگوش
دقیقه محبوب را گویند دست صفت قدرت را گویند ساعد صفت قوت
را گویند انگشت صفت احاطت را گویند بازو صفت مثبت را گویند
سلام درود و محمدت را گویند پیام پیام اوامر و نواہی را گویند وصال مقام
وحدت را گویند فراق غیبت را گویند از مقام وحدت ہجران التفات بغیر
را گویند کلبهٔ احزان ہجران مطلوب را گویند غمکدہ مقام مستوا را گویند
محنت رنج عاشق را گویند که از معشوق در راہ عشق بیند میدان مقام شہود
را گویند چوگان مقادیر احکام را گویند نسبت بعاشق نالہ مناجات عاشق را
گویند بمعشوق زندگی قبول اقبال محبوب را گویند بیہوشی مقام طمس را گویند
که محو صفات است دیوانگی مغلوبی عاشق را گویند بندگی مقام تکلیف را گویند
آزادی مقام محو ذات عاشق را گویند در تاب انوار ذات فقیری عدم اختیار
را گویند سعادت خواندن ازلی را گویند نزدیکی شعور بمعارف اسماء و صفات و

انفعال را گویند پاکبازی توجه خاص را گویند حضور مقام وحدت را گویند
گرمی محبت را گویند سردی نفس فارغ را گویند خواب فنای اختیار برا
گویند از انفعال بشریت بیداری عالم محو را گویند جهت عبودیت علف
شهوات و آرزوهای نفس را گویند دُر ریاضت و مجاهده را گویند نسیم
تصفیهٔ ظاهر و باطن را گویند گوهر معانی صفات و اسماء صفات
الهی را گویند بر عارف زیرک این جمله کفایت
باشد که در هر عبارت لوازم معانی را
چگونه رعایت باید
کرد *

نیست کمتر از ہما دامانِ فقرائے بیخبر
تاج مے بخشند بہ شاہاں سایۂ دیوارِ ما

مے نگنجد فہمِ ہر نارس دریں بحرِ محیط
چوں الف در بسم پنہانست ایں اشعارِ ما

تا کہ مستاں شہ عیاں دیدم خدا از چشمِ جاں
رمزِ الحق مے سراید از بنِ ہر تارِ ما

منم در ظاہر و باطن ہویدا
بجز من نیست کس در جملہ اشیا

تجلّی میکنم ہر دم دگرگوں
ببیں در ہو فی شان ذاتِ یارا

نمودم خود خطابِ لن ترانی
بگفتم ربِّ ارنی ہمچو موسےٰ

احد را مرکزے از میم دادم
شدم احمد عیاں در ملکِ بطحا

ز چشمِ ما طغیٰ کردم نگاہے
ربودم جملہ دلہا را بیغما

نمودم شق چو صدرِ مصطفےٰ را
الم نشرح لک صدرک وضعنا

میانِ میکدہ کردم گذارے
شدم ساقی و عالم گشت صہبا

فگندم آتش اندر خرقہ پوشاں
نمودم جلوہ از رخسارِ زیبا

بگفتم خود انا الحق در لباسے
کشودم اعظم الشانی ز لبہا

شدم غوثِ جہاں در ملکِ بغداد
نمودم جملہ را در خویشتن جا

بکردم جلوہ ہر ساعت برنگے
گہے بر شکلِ یوسف گہ زلیخا

گہے مجنوں صفت در کوہ و صحرا
گہے در پردہ بنشستم چو لیلےٰ

گہے وامق شدم آتش زبانہ
گہے از حسنِ خود گشتم چو عذرا

گہے شمعم بہ بزمِ شب نشیناں
گہے صبحم فروزندہ چو بیضا

تجلی کردم از رخسارِ خوباں
بکردم عاشقاں را مست و شیدا

بچوب و تارِ افگندم فسونے
کہ سازندے پرستاں نشہ بالا

بود صوتِ الست اندر سماعش
کہ تا جانہا کشد در حضرتِ ما

مسلمانم ہمہ خواند صنم کفر
برنگے کردہ ام ہر کس من ایما

بہر ذرہ کہ بینی نیست جز من
بہ بیں حسنِ مرا در جملہ اشیاء

شدم از نطقِ مستاں شہ سخن سنج
نمودم از صورت مرموز معنیٰ

ہست ظاہر چو حور بدیدۂ ما
حسنت اے شمعِ نورِ دیدۂ ما

حلقۂ بابِ مے پرستانست
قامتِ ہمچو نون خمیدۂ ما

کرد تاراج دین و دل یکبار
شہسوارِ فلک جریدۂ ما

کم نباشد ز رشتۂ مریم
رسنِ جان و تن تنیدۂ ما

ہست پائندہ تا بیومِ نشور
نسبتِ فقرِ حق رسیدۂ ما

داروئے جملہ دردمند انست
شربتِ لعلِ لب مکیدۂ ما

نورِ حق ست چشمِ مستاں شہ
بنگرید اے خبر دیدۂ ما

از عشقِ او چو دیدۂ بیدار شد مرا
در طورِ دل تجلیٔ دیدار شد مرا

رفتم میان میکدهٔ دل چو پُر خمار — آنجا ز ساقئے ازل اسرار شد مرا

چشمے کہ بود بہرِ رُخت گشتہ نقشبند — در دیدہ حُسنِ مطلقِ تو چار شد مرا

کردم ز ہفت پردهٔ دل چوں نگہ بروں — اسرارِ خلق جملہ نمودار شد مرا

دیدم جمالِ دوست بہر ذرہ آشکار — ذرّاتِ کون مرأتِ آں یار شد مرا

سرّے کہ بود مخفئ اسرارِ کنت کنز — اندر بشر چو آئینہ اظہار شد مرا

خار و خسے کہ بود دریں باغِ دہر دوں — از حُسنِ دوست جملہ چو گلزار شد مرا

فانی بذاتِ مطلقِ دلدار چوں شدم — اسلام و کفر جملہ بیک بار شد مرا

یاراں خبر مپرس کہ مستانہ شہ چہ شد
از چشمِ خلق پردہ ستار شد مرا

اے حسن و نطق و آوازِ خوش الحانِ شما — یوسف و عیسے و داؤد است دربانِ شما

تاج و تخت و حسن و عشق و جملہ خلقِ کُن فکان — از زبانِ احسن الخالق ثنا خوانِ شما

گر شہیدِ غمزہ ات شد یکجہاں گو باک نیست — خوں بہائے ہر دو عالم چشمِ فتانِ شما

گر تو بخرامی بسروِ قد دریں صحرائے عشق — مے فتند سرہا چو گو در نزدِ چوگانِ شما

شد زلیخا طلعتاں مجنونت اے لیلائے من — یوسفاں در چاہِ کنعاں از زنخدانِ شما

کے بیاد آرد ز حوضِ کوثر و از سلسبیل — ہر کہ نوشد جرعۂ از آبِ حیوانِ شما

دیدهٔ ما را بصیرت از شما اے گلرخاں — یارب افزوں باد ہر دم حُسنِ خوبانِ شما

من کہ از بہرِ نثارت جاں بکف آوردہ ام — رُخ نما تسلیم سازم جاں بہ جانانِ شما

بود پژمرده دلم از وضع چرخ سفله پر — کرده سیرابش بیکدم زهر پیکان شما
عید قربان آمد و خواهم به تیغ ابرویت — چون ذبیح الله شوم اے کاش قربان شما

چشم مستت داد شهرت در جهان مستور را
گشت مستان شد لقب در بزم مستان شما

ز مرآت دل آرائے بدیدم روئے جانان را — شدم سرمست دیدارش بنازم حسن خوبان را
ز دیر و از حرم از من چه پرسی تو اے زاهد — نثار زلف درویش کردم من کفر و ایمان را
کجا هیچ گر بند بجز یوسف گل چه — اگر بر صد دل بودے نظر آں پیر کنعان را
چو جانان حاضر ست اندر دل هر ذره منزل خویش — ازاں عاشق نمے خواهد بغیر از درد درمان را
ز الانسان قبا در بر ز کرمنا به تاجے — ز قل الله بر دو تخت چه دانی قدر انسان را
ز عکس ساقی وحدت چو مینائے طهورا مے — انا الحق میزند محفل که سازد مست مستان را
ترا از کل شیء رجع باشد نفخ موطن — گذر از بند عقل خود رها کن جمله نادان را

بجز دیدار حق هرگز ندیده چشم حق بینش
ز جان و دل بنازم چشم مستان شه خوبان را

شاهد و شمع و مے و نغمه و جام ست اینجا — آنکه از خود برهید ست کدام است اینجا
چون بری زاهد افسرده دل از صحبت ما — طائر گلشن فردوس بدام است اینجا
ز طوع عشقت بهش باش که از خود نروی — موسی آسا بخداوند کلام است اینجا
چند پرسید ز لیل و ز نهار از من مست — بزم دوست که نه صبح نه شام است اینجا

نہ خدا گفتن تو ونے بندہ وُئے حسن و نہ عشق
ایدل از سرِّ ہویت تو بایں مردمِ چشم

بجز از دوست کہ داند چہ مقام ہست اینجا
نکتۂ خاص مگو مجلسِ عام ہست اینجا

وحیِ مخفی رسد از عرشِ دلِ مستاں شہ
ہر دم از دوست دو صد گونہ پیام ہست اینجا

خورشیدِ رخ میوش ز چشمِ بصیرِ ما
گر مہرِ تو پُر است ضمیرِ منیرِ ما

بے روئے دلفریبِ تو اے بادشاہِ حسن
ہر شب رسد بگوشِ ملائک صفیرِ ما

ایں ہر دو کون بازوئے ما را کمان نکرد
بگذشت زیں دو چلّہ چو الماس تیرِ ما

بے شاہد و شرابِ شبا شیم یکدمے
گر دیدہ از دو کون ہمیں دلپذیرِ ما

زاں شب کہ ہمنشین بہاراں نمے شدی
پہلو نہ زد بعرشِ معلّے سریرِ ما

زاہد چہ منعِ ما از رخِ نیکو ہمے کنی
ارشادِ ما [illegible] بخود است پیرِ ما

مستیم از الست چو مستانہ شہ از آنکہ
بسرشتہ شد بہ جوہرِ لعلت خمیرِ ما

ز شمسِ حسن بنگلیں سحابِ اشیا را
بہ چشمِ ما بنما تو حقیقتِ ما را

فتادہ ایم ز ما و منی بہ شرکِ دوئی
ہیا و تو ہمہ شو کن رہا من و ما را

تو خود عیانی و با ما نہاں ہمے گوئی
ز خود برآ کہ ببینی جمالِ مولے را

مپوش عارضِ وحدت بہ پردۂ کثرت
مسوز زآتشِ غم بیدلانِ شیدا را

ز جلوہ نگاہ تو [illegible] قدم
ہمیں بہ مرأتِ عالم جمالِ زیبا را

زخلوتِ دلِ ما یکزماں نقاب بگیر　　نمائی رشکِ پری خانہ قصرِ جانہا را

نشیں چو مردمِ دیدہ دمے بدیدۂ ما　　ز دیدہ تا ببیں تابِ حُسنِ بیضا را

بگیر پردہ ز داماں محفل اے لیلی　　بساز والہ و مجنوں تمام دنیا را

مگوئے سرِّ حقیقت دلا بساحلیاں　　کہ جز محیط نداند زبانِ دریا را

بگیر پردہ ز رُخ اے جنابِ مستاں شاہ
ز تابِ حُسن برافروز طورِ موسے را

ز رخسارت فگن اے شاہدِ معنی تجلّے را　　مکن پنہاں بہ چشمِ عاشقاں رخسارِ زیبا را

بطورِ دل فروغی افگن از ماہِ جہاں تابت　　کہ بینم در جمالِ خویشتن انوارِ موسے را

بریں فرعونیاں بنما ز بحرِ نیل غرق آبے　　کہ با تو نارسیدہ میکنند از خویش دعوے را

زخود رفتن بود شرطِ طریقت عارفِ کامل　　کہ چوں رفتی زخود بینی جمالِ حق تعالے را

مگس را ہمسری گر در ہوا تو بال افشانی　　خسی باشی اگر در آب اندازی مصلا را

رواں در قالبِ مستانہ شہ آید ز بعدِ الف
چو بکشائی ز مہرش یکنفس لعلِ مسیحا را

ہست بذاتِ خویشتن راکعہ و سجودِ ما　　زانکہ وجودِ حق نمود ز آئینۂ وجودِ ما

گشتہ وجودِ باطنم مقتبس از وجودِ او　　نقش و نگارِ کُن فکاں مشعلۂ شہودِ ما

ہست عیاں چو در نظر نورِ جمالِ جلوہ گر　　جملہ نمودِ حق بود ایں ہمہ نمودِ ما

صورتِ حسنِ آں صنم گشتہ زما چو جلوہ گر　　ذاتِ خدا آشکار ہست ز ہست و بودِ ما

شروع کردوں تو شاید سارے دیباچہ میں اَور کچھ لکھ ہی نہ سکوں۔ کیونکہ تمام دیوان میں حضرتِ شاہِ ولایتؒ کے فیض و فیوضِ نامتناہی اور تعلیمِ باطنی کے اشارے جابجا موجود ہیں اور شاید ہی کوئی مقام صراحت یا کنایت کے تذکرہ سے خالی ہو۔ خلاصۂ کلام یہ ہے کہ جس کلام کا مخزن فیضِ مرتضوی ہو۔ اور جس دریا کا منبع چشمۂ بوترابی ہو۔ ضرور ہے کہ وہ آورد سے مبرا اور سراپا آمد ہو۔ اور توحید سے سرتاپا لبریز ہو۔ اور عشق و محبّت کے زیور سے آراستہ ہو۔ یہی وجہ ہے کہ ایک ایک مصرعہ طبیعتوں کو تڑپا دیتا ہے اور دردمندوں پر نشتر کا کام کر دیتا ہے۔ اور عاشقانِ صادق میں جوشِ مستی پیدا کرکے اُن کو ایسا بیخود و سرشار کر دیتا ہے۔ کہ اُس نشۂ حقیقی کا ذوق و شوق کوئی انھی کے دلوں سے پوچھے۔ ؎

مستی بدادہ در ہمہ ایجادِ بے چو مے
مستانہ شد کہ مست ز ساقیٔ کوثر است

میں نے اپنے کانوں سے بڑے بڑے کاملینِ صاحب دل کی زبانوں سے سنا ہے کہ موجودہ صدی میں ایسے بزرگ صاحب ولایت و کرامت اور ایسے کلامِ معجز نظام کا وجود باوجود ضروری تھا۔ چنانچہ بیان توحید میں امرِ ربانی کے مطابق حضرت خواجہ صاحب فرماتے ہیں کہ ؎

	دلبرا از گنجِ مخفی رو باظہار آمدی کردۂ مسجودِ خود را از ملائک اے صنم		در لباسِ بوالبشر خوش بو العجب کار آمدی ساجد خود خود شدی خود را پرستار آمدی	

بعدِ ہر صد گشتۂ اندر لباسے جلوہ گر
تا بصدِ چاردہ مستانہ شہ وار آمدی

اس کلام ہدایت التیام کے بلند معنوں کو سمجھنا۔ اور اُن کی حقیقت سے آگاہ ہونا۔ اعلےٰ درجہ کے صاحب دلوں کا کام ہے۔ اور ہر کس و ناکس کا منصب نہیں ہے کہ اِن اشعار کی حقیقت کو پہنچ سکے۔ جن لوگوں کو قرآن و حدیث اور نکاتِ تصوف اور علمِ باطنی کی تصنیفات پر پورا عبور ہو۔ وُہی اس کلام کی کنہ کو پہنچنے کا مادہ رکھتے ہیں۔ ورنہ بعض صورت پرستوں کو اصلی اور معنوی لطف کہاں حاصل ہو سکتا ہے

با عشقِ تو من باختہ ام کون و مکاں را
گردم بفدائے تو صنم نام و نشاں را

کر دست تجلی ہمہ جا وحدتِ مطلق
کو چشمِ بقا تا نگرد ذاتِ عیاں را

ہر کس کہ بنوشیدہ مے از ساغرِ وحدت
یک جو نستاند بخدا ہر دو جہاں را

نے را چہ مجال ست زند دم ز دمِ خویش
نائی بلبم از لب خود دادہ زباں را

از آیتِ آفاق چو رفتیم بانفس
دیدیم عیاں بر دلِ خود جملہ نہاں را

در مرآتِ دل سطے ہمہ رکن بہ کردیم
نارفتہ ز جا سیر نمودیم جہاں را

در مزرعِ جاں کاشتہ دیدیم مہ خورشید
ہم عرش بریں روئے زمیں را و زماں را

چوں کرد طلوع ماہِ جمالش ز دل و جاں
از شوقِ جمالش بدریدیم کتاں را

از خود شدہ امروز چو مستانِ شہ بیدل
ترسم کہ کند کشف ہماں رازِ نہاں را

دل ز من بردی نمے آئی تو اندر دل چرا
لیلۂ خوباں تغافل داری از محمل چرا

میکنی چشمم تو از نظارۂ روئے نکوت
جانِ من ہستی بر آئینہ تو خود مائل چرا

نیم بسمل تیرِ مژگانت نمودہ آہ آہ
غمزۂ دیگر نہ فرمائی بریں بسمل چرا

چونکہ ممکن نیست پیش از وقتِ مشیت انصیب
پس ز بہرِ نفسِ دوں ایں سعی بے حاصل چرا

چوں مسافر ہستی از زادِ انقضائے آخرت
بر سرِ پل گردی اے رہرو بگو منزل چرا

آنکہ میجوئی تو تیغ از بہرِ قتلِ عاشقاں
نیم غمزہ مے نفرمائی تو اے قاتل چرا

کن شکارِ زاغِ نفس از بازِ تقوائے عزیز
چونکہ ہستی صید افگن پہلواں کاہل چرا

طفلِ دل گشتی مشبک آخر از تیرِ نگاه — آه ولت گفتم بر آں چشماں شدی مائل چرا

گر نہنگِ بحرِ عشقی غوطہ در گرداب زن — ماندۂ خر مہرہ سا اندر لبِ ساحل چرا

چونکہ دلبر داری اندر بزم تو اے مستانہ شاہ
باشی اندر کنج فکان از عشق او بیدل چرا

عیاں ہر لحظہ مے بینم جمالِ بے حجابش را — کہ باشد ذرۂ خاور شعاعِ آفتابش را

عجائب قحط سالے قہرمانِ ذو الجلال عشق است — کہ دارد آبِ حیواں آرزو موجِ سرابش را

بدو کانِ جہاں بریاں جگر پارہ فروشانیم — کہ حور العین عبیرِ جاں کند دودِ کبابش را

کسے کو بر براقِ عشقِ جاناں عزمِ قربت کرد — مہ و مہر و ملائک حلقہ میگیرد رکابش را

مزن غماز تیرِ راہِ بدگو را بدرویشاں — نخستیں شب کراماً کاتبیں دانند حسابش را

جوابِ آں غزل مستانہ شہ ناصر علی فرمود
بایاراں مے فرستم تا کہ مے گوید جوابش را

از مرغِ خوش الحاں چہ خبر گوشِ کراں را — از نافۂ آہو نرسد نفع خراں را

در محفلِ جنت نبود بار خساں را — با منصبِ پروانہ چہ نسبت مگساں را

اے بوالہوساں گردِ سرِ گوشش مگردید — در کعبہ و مسجد نگزارند سگاں را

غفلت زدہ گاہے نبرد نامِ و گاہے از کذب — در روزِ جزا جائے آتش بود آں را

طاعات فروشند پئے شوکتِ دنیا — قرآں کنند حفظ چو مرغِ دگراں را

تا چند کنند طعنہ بما زاہد خود بیں — یارب بکن آگہ ز من ایں بے بصراں را

مستانه شدم در غمِ عشقِ تو من ای شاه
از بادهٔ جمالِ تو زدم چاک کتان را

تا مرا با خویشتن همخانه کردی دلبرا
از خود و کون و مکان بیگانه کردی دلبرا

از نویدِ وصل معکوس بیخود افگندی مرا
وز شرابِ فاذکرونی مستانه کردی دلبرا

شمع سان افروختی یارب جمالِ مهوشان
مرغِ جانم را درو پروانه کردی دلبرا

کفر در کعبه نگنجی آتش اندر عاشقان
تا که زلفینِ سیه را شانه کردی دلبرا

گه بمسجد بردیم از عشقِ خود گه خانقاه
گه چو گبران ساکنِ بتخانه کردی دلبرا

گاه مخمورم نمودی از خمارِ هجرِ خویش
گاه مستم از مے و میخانه کردی دلبرا

سالها مستانه شه پنهان تو میباخت عشق
عاقبت در عالمش افسانه کردی دلبرا

یکجهان سودائے دوست این دلِ ناسورِ ما
هفت انجم مے گدازد از شرارِ طورِ ما

از ظهورِ دوست هردم بر سرِ دارِ فنا
مے سراید خوش اناالحق این لبِ منصورِ ما

میکنم سرشارِ عالم باده سان از یک نگاه
آب از فیضانِ حدت خورده است انگورِ ما

بس تجلائے جمالِ روے فرزو پیکرم
سر برِ چشمِ جهان مے پرورد بر گورِ ما

گے زنے ایجادِ شهادت عشق حسنِ روے رود
نالهٔ قدوس دارد چینیِ فغفورِ ما

دم مزن زین قصه مستان شه کنون از خویشتن
شور در عالم فتاده از لبِ پرشورِ ما

چوں فنا باحیؔ سُبحانیم ما | کُلَّ یَومٍ ھُوَ فی شانیم ما

علمِ بحر و بزر دل خوانیم ما | از تلامیذانِ رحمانیم ما

ذاکر و ندکور یک گر دیدہ است | انا لیلی ہر زباں خوانیم ما

دار و انفاسم سرایت در جہاں | آں نفخت فیہ جانانیم ما

ذاتِ ما قائم بحیؔ لایموت | شاملِ الآن کما کانیم ما

نشۂ ما از صبوح و بادہ نیست | مستِ عشقِ حُسنِ جانانیم ما

صوفیاں گر آستیں افشاندہ اند | رخ نما تا جاں برافشانیم ما

عرصۂ دنیا و کوئے معرفت | پنجۂ حق است و چوگانیم ما

غرقِ بحرِ وحدتیم و خشک لب | ہر زباں ھل من مزید خوانیم ما

از ازل تا ابد ائے عاشقاں | محوِ حُسنِ روئے جانانیم ما

جوشِ عشق است و دیدۂ مستانہ شد
زاں دو چشمش مستِ مستانیم ما

افگندہ زپا حُسنِ تو در کعبہ صنم را | عشقِ تو بہ لبیک رساند اہلِ حرم را

چشمت زدہ از غمزہ رہِ گوشہ نشیناں | مژگانِ تو بر قتلِ جہاں بستہ حشم را

ابروت کماں بر سرِ خورشید کشیدہ است | خطِ تو ز سُنبل زدہ بر ماہ رقم را

اُستادِ ازل از قلمِ صنع نوشتہ | در مصحفِ روئے تو عیاں نون و قلم را

شد بندہ حکمت ز سمک تا بسماوات | از ملکِ قدم چوں زدی بر کون قدم را

اُس مقام کی داد دی ہے - اور عجیب موثر طرز سے اُس کو ادا کیا ہے - بطورِ نمونہ ملاحظہ ہو وہ غزل جس کے چند اشعار یہ ہیں - ے

گرچہ غرقِ بحرِ عصیانیم ما — آیۂ لَا تَقْنَطُوْا خوانیم ما
کُن بشایانِ درت مارا قبول — حضرتت را گرنہ شایانیم ما
گر نباشد لام لطفت دستگیر — در خجالت تا ابد مانیم ما
میکنم دریوزۂ وصلِ ترا — شَیْئًا لِلّٰہِ از گدایانیم ما
عقلِ کُل عاجز بماندہ در صفات — کنہ ذاتت را کجا دانیم ما
مورِ لنگیم وضعیف و مضطرب — چوں نظر افتد سلیمانیم ما
خواجۂ ما رحم بر جمعِ ضعیف — بر درت اللہ گویانیم ما
گر نگیرد پردہ از رُخ عارضت — در حجابِ سبعین مانیم ما

میکند مستانہ شہ از سوزِ دل
نالہا کہ وصل جویانیم ما

رات کے وقت اور شب بیداری کی فضیلت میں جس قدر آیات و احادیث و آثار وارد ہیں اُن سب کو عاشقانہ رنگ میں غوطہ دیکر عجیب نرالے طرز اور نئے ڈھنگ سے ادا فرمایا ہے - دیکھئے وہ غزل جس کے چند اشعار حسبِ ذیل ہیں ے

گر شوی واقف تو از اسرارِ شب — کوکبِ آسا می شوی بیدارِ شب
طبلِ الحق کوب نن تا صبح دم — ہمچو منصورِ فنا بر دارِ شب
مے نگردد تا قیامت ہوشیار — از جمالِ دوست آں سرشارِ شب
ہمچو موسٰے مے شوند باحق کلیم — عاشقانِ پاک بادلدارِ شب

شبلی و عطار و رومی شمسِ حق
ہمچو مستان شہ شُدند عیارِ شب

بزرگانِ شب بیداری کی فضیلت میں آیاتِ قرانی اور احادیث نبوی اور اقوالِ بزرگانِ دین کا عطرِ مجموعہ عاشقانہ ڈھنگ سے جس غزل میں دکھایا ہے - اُس کے چند شعر بھی نقل کرتا ہوں - پوری غزلیں دیوان میں درج ہیں - ناظرین خود ملاحظہ

گرچه غرقِ بحرِ عصیانیم ما — آیهٔ لا تقنطو اخوانیم ما

کن ز شایانِ درت ما را قبول — حضرتت را گرنه شایانیم ما

در زمینِ عجز بهرِ وصلتت — عمرها شد جبه سایانیم ما

گر نباشد لامِ لطفت دستگیر — در خجالت تا ابد مانیم ما

عقلِ کل عاجز بمانده در صفات — کنهِ ذاتت را کجا دانیم ما

مورِ لنگیم ضعیف و مضطرب — چون نظر افتد سلیمانیم ما

خواجه ما رحم بر جمعِ ضعیف — بر درت الله گویانیم ما

ور نباشی رهنما در وصلِ خود — همچنان اعمیٰ براهانیم ما

میکنم دریوزهٔ وصلِ ترا — شیئاً لله از گدایانیم ما

گر نگیرد پرده از رخ عارضت — در حجابِ مبتعین مانیم ما

میکند مستانه شه از سوزِ دل
نالها کز وصل جویانیم ما

من خیالت ای صنم دایم بسر دارم بیا — از فراقت دمبدم شورِ دگر دارم بیا

خورده ام تیرِ نگاهت مرهمی امداد کن — زخمِ پیکانِ ترا اندر جگر دارم بیا

تا بکی داری جفا بر عاشقانِ بیدلان — جان بلب آمد جمالت در نظر دارم بیا

ز آتشِ العشق نار ای شه خاورما — از بنِ هر عضو عضوِ خود شرر دارم بیا

در دمِ آخر همی گوید بتو مستانه شاه — جان بلب آمد جمالت در نظر دارم بیا

قاصر بود از وصفِ جمالِ تو بیان ها
حسنِ تو چو در پردهٔ کونین نظر کرد
در قوتِ حسنِ تو کسے تاب نیاورد
جانها بکف آورده اند اینک همه عشاق
در کنهٔ محیطت نه برد وهم و خرد پے
از مشرقِ جان شمسِ جمالِ تو چو بنمود
محرم نشده هیچکس از خلوتِ وحدت
از ناله اگر وصلِ تو میگشت میسر

در لیس کمثله شده از عجز زبان ها
خورشید فرو شد ز بغل آینه سان ها
در بازوئے عشقِ تو شکستند کمان ها
تا در سرِ کارِ تو کند جمله روان ها
بستند زصدف ساحلیان باز دکان ها
مهتاب بشد در همه اجسام کتان ها
چوں آئینه ماندند همه حیرت زدگان ها
کز گوشِ فلک میشدی از جوق فغان ها

از نام و نشاں بر شده مستانِ شه بیدل
تا دید ز مهرِ تو به هر ذره نشاں ها

ز من یاراں خبر بادِ صبا را
تا سجده در پیش دانگه رسانی
بگو اے ماهِ برجِ کامرانی
دو چشمِ سرمه سا اے پریوش
دلم در بندِ زلفت نه قسم نیست
نه آخر با تو هم راز بودیم
هماں عهدے که بستم با تو اول

رواں در کوئے آں دلبر خدا را
سلام بے عدد از من جدا را
ترحم مے نما مشتِ گدا را
نمایم هر زماں لیل النهار را
نمیدانم چه شد آں مبتلا را
کنوں در کار کن مهر و وفا را
مرا یاد و فراموشی شما را

ز هجرت آتشی در دل فتاده — که می بندد شرر بر سنگ خارا

چو بسمل تا بکی در خون بغلطد — دل است این مضغه یا سنگ خارا

کجا شد عشق بی پروا کجا شد — تعالی شانه آن نیک خو را

اگرچه غرقم اندر بحر وصلت — چو ماهی العطش دارم نگارا

جمالت جانِ من بی پرده بنما — ز رخ افگن ردائی کبریا را

نما بیننای حسنِ خود بعالم — ز روی خود خجل کن مهر و ما را

مرا سجده به محرابِ دو ابروت — بود روز و شبان ای گل عذارا

به مستان شه نما بی پرده حسنت
ایا محبوبِ جانِ من خدا را

باده ها در جان مخموریم ما — شعله ها تابان و چون طوریم ما

چینئی جان دارد آهنگِ شکست — در سماعِ خویش فغفوریم ما

گر ز قربش دم زنم نبود عجب — سایه چون فانی بشد نوریم ما

هر زمان باشد سلیمانی ز فقر — گرچه پا شکسته چون موریم ما

هستئ عالم خیالی بیش نیست — مژه تا بر هم خورد گوریم ما

هر نفس خشتی کنم از قصرِ عمر — ای اجل مژده که مزدوریم ما

کی شوم گرم محبت باد و بین — در مزاجش همچو کافوریم ما

کی فرود آییم در باغ جنان — جلوهٔ حسنی که سر شوریم ما

آمده از پرده مستان شه بروں
نزد چشمانش نه مستوریم ما

می نه بینم در دو عالم جز خدا
کامده بر خویش خود را رہنما

از شهادت تیغِ لا را برکشم
سر کنم ز مقتدا و دولت جدا

یا برآرم آتشے از دل بروں
تا بسوزد قبلہ ہائے ما سوا

ہر طرف دیدارِ حق بینی عیاں
گر بگویم نکتۂ از اینما

باز براقے ز عشقم در رسید
تا کنم جولاں باوج نُہ سما

شور اندازم میانِ قدسیاں
از نوید علّم تا کلّہا

باز برکرسی نشینم ہمچو دل
باز بر عرشِ معلّیٰ متّکا

باز آید رفرفے از نورِ عشق
دو موکّل چوں کرام بررا

در حریمِ وصلِ حق محرم شوم
خویش را در خویش بینم خود خدا

در عبارت ایں بیاں آمد طویل
ہمچو علمِ جاہلاں از نقطہ با

یکقدم باشد خودی و وصلِ دوست
چوں ز خود رفتی نماید جلوہا

مست میگردم ز تابِ حسنِ او
ہر زمانم خرمی صبح صفا

من کہ مستانِ شاہِ ملکِ قیصرم
حاکم ایں قلعہ ہائے ربع را

حسنِ لیلیٰ مے نماید چشمِ مجنونِ شما
دامِ مجنوناں عالم زلفِ مفتونِ شما

بسکه گشته یکجهان خاکِ قدوت ای صنم
بوئی جان می آید از صحرا و هامونِ شما

حُسنِ ساقی از جبینت گشته لامع جانِ من
موج صد خُم می نماید لعلِ میگونِ شما

سُرخ در بر کرد از ناز و تنعم این گُلت
دامنِ قاتل شهیدان پُر شد از خونِ شما

ساخت جاری از دو چشمان رود از خون مستان شاه
تا که آرد در کنار آن سترِ موزونِ شما

هنگامهٔ وصلست نه وقتِ حذر اینجا
هم ساقی و هم باده و هم ساغرِ اینجا

از آتشِ رخسارش شعلهٔ تجلی گرم
سوی صفت ای یاران پیغمبرِ اینجا

تا هستی تو برست دل از تو نهان است
چون نیست شدی از خود خود دلبرِ اینجا

این دیدهٔ جانِ او ست کز غمزهٔ آن ساقی
افتاده بهر گامی چندین سرِ اینجا

از عجز رحیم آن سر در غیر ایران
روشن بکنار آورد چشم ترِ اینجا

با خفیف این دانه در مزرعِ جان بیکار
دیگر نفس از بارش می بَه بَرِ اینجا

از تابِ جمالِ یار در عشقِ رخ دلدار
یک سو سپند دل در مجمرِ اینجا

در غیرتش حصیر هامی تاب و پارا
خوابیده بهر بافش یک اژدرِ اینجا

آینه صفت گردید این محفلِ مستان شاه
بنشسته بشانِ حق صیقل گرِ اینجا

ای عکسِ عارضت آئینه ام وحدت نما
می نه بینید در جمالت دیدهٔ ما جز خدا

از دو چشمت نقشهٔ هو را تصور میکنم
زانکه هو الله بشد از دو سر مرا نشو و نما

برقِ خسارت تجلی میکند بر طورِ دل — آتشِ حسنِ تو اندر آسمان دارد آنا

حقۂ لعلت شفق بخشیدہ در ہفتم زمیں — نورِ دندانت تجلی کردہ بر ہفتم سما

چشمِ میگونت ز مستی راہِ مستاں را زدہ — غمزۂ سحر آفرینت کردہ عالم را زجا

تیغِ ابرویت مسخر کردہ آفاقِ جہاں — پنجۂ حسنت شد از سرگلہ بر جیس را

گشتہ رخشاں از جمالت شعلِ سیارگاں — بردہ آئینہ ز حسنت مہر و مہ اندر سما

حجِ اکبر کعبۂ روئے تو شد بر عاشقاں — طاقِ ابروئے تو باشد اے صنم قبلہ نما

سجدہ بر محرابِ ابروئے تو فرضِ عاشقاں — کآفتابِ حسنِ تو ذاتِ خدا را شد روا

شاہدِ عرفانِ صدوت اے شہ لاریب غیب — جز تو اندر کُن فکاں دیگر نباشد ملتجی

دوش یک جلوہ نمودی از جمالِ بے مثال
کرد مستاں شہ ز عشقت جامۂ جاں را قبا

نیم کرشمہ نازدہ نرگسِ نیم مست را — مستِ شرابِ غمزہ کن بادہ کشِ الست را

در شکنانِ طرۂ ات بستہ دلِ شکستگاں — تا نشود چو زلفِ تو تاب مدہ شکست را

برقعۂ روئے برکشائے پردۂ زلف بازگیر — عارضِ حق نما نما عاشقِ حق پرست را

قامتِ تو قیامت است اے ہر نگہ تو محشری — محشرِ تازہ کن بیا چشمِ سیاہ مست را

مستانہ شہ چو سلطنت گشتہ بحق مشتغل
قوسِ نگہ رہا رہا ناوکِ دل نشست را

شعلۂ دیدار دارد یارِ ما — پرتوِ انوار دارد یارِ ما

نقطهٔ و پرکار دارد یارِ ما ‏ ‏ ثابت و سیار دارد یارِ ما

از بشر روپوش آمد آں صنم ‏ ‏ بوالعجب اطوار دارد یارِ ما

گاه عاشق گاه معشوقی کند ‏ ‏ خود همه کردار دارد یارِ ما

مشتری خویشتن خود آمده ‏ ‏ گرمیٔ بازار دارد یارِ ما

زلفِ سنبل سوئے گل غنچه دہن ‏ ‏ صد چمن گلزار دارد یارِ ما

از سنانِ غمزهٔ و تیرِ نگه ‏ ‏ کشته ها بسیار دارد یارِ ما

غمزه خنجر تیغِ ابرو تیرِ ناز ‏ ‏ عاشقاں را زار دارد یارِ ما

ایکه میپرسی که برد دین و دل ‏ ‏ یارِ ما و یارِ ما و یارِ ما

چونکه خود بیں گشته اندر خویشتن ‏ ‏ آئینه در کار دارد یارِ ما

مے نماید دائما سیرِ جہاں ‏ ‏ صد جہاں گلزار دارد یارِ ما

رحمتش سبقت ز جرمِ ما برد ‏ ‏ فضل ها بسیار دارد یارِ ما

رفت مستاں شاهٔ باقی حق بماند
خوش عجب اوتار دارد یارِ ما

گردیده بے نشان چو عنقا نشانِ ما ‏ ‏ یعنی شده بقافِ قدم آشیانِ ما

ما پہلوانِ کشورِ فقرِ حقیقی ایم ‏ ‏ بشکسته بازوئے دو جہاں را کمانِ ما

پنہاں شدم بپردهٔ لا یعرفوا ز خلق ‏ ‏ تحتِ قبابِ حضرتِ عزت نشانِ ما

آمد محک وجودِ من از بہرِ نیک و بد ‏ ‏ سیفِ خدا بگردنِ اعدا لسانِ ما

در کعبهٔ جمالِ الٰہیم چوں خلیل — بشکستہ گشتہ از حرمِ دل بتانِ ما
ظاہر اگرچہ در پویچ ہستیم جلوہ گر — باطن بعرشِ حضرتِ اعلیٰ مکانِ ما

مستانہ شہ چہ گفتہ درآں شاہدِ حق پسند
دنیا چرا نگاہ کمینہ خرانِ ما

شہ پیکِ وصالِ از ور۔ افگن خبرت را — خورشیدِ جمال آمد۔ بکشا نظرت را
آں شاہدِ بے ہمتا۔ افگندہ ز رخ پردہ — خورشیدِ حقیقت کن۔ جسمِ قمرت را
تو طائرِ لاہوتی۔ پابند نہ در دنیا — بر چرخِ نہم افشاں۔ ایں بال و پرت را
در بحرِ وجودِ عشقش۔ گردیدہ چو غواصاں — خواہد ز صدف آورد بیروں گہرت را
از عالمِ خود بینی بگذر کہ خدا بینی — از خود بخدا سالک۔ میکن سفرت را
از نخل نہ کمتر۔ اے عاشقِ دیدارش — کآورد وہ انا اللہ بار مے بیں ثمرت را

بنشستہ شہِ لاریب در خلوتِ مستاں شاہ
گردی چو باو فانی۔ یابی خبرت را

الٰہی روشن از نارِ تجلی کن چراغم را — بدہ پنبہ ز کامِ حضرتِ منصور داغم را
نما نطقم بالہامِ خفی یکرنگ یا اللہ — محمدؐ وار گردانی خداوندا بلاغم را
بیفزوں و ہبدم از حسنِ خود عشقِ دل و جانم — بکن لبریز از جامِ وصالِ خود ایاغم را
چناں اوجی بہ معراجِ جمالِ خود عطا فرما — کہ گیرند از پرِ عنقائے عشق تو سراغم را
رسد در المنتہیٰ دل را رساں پیکے بہر ساعت — بگرداں مخزنِ اسرارِ خود صدرِ فراغم را

مکن پژمرده از هجر جمالت این دل مجروح
معطر از نسیم وصل خود گردان دماغم را

همی نازد به نور مصطفی مستانه شه یارب
که روشن تا ابد از عشق خود داری چراغم را

پیام قربت از پیک جمال حق رسید اینجا
دل و جان‌ها باستقبال می باید کشید اینجا

مسرت خواهی نساید آسمان فقر ای منعم
چو ماه نو ز عجز خویش می باید خمید اینجا

صیام از چشم و گوش و کام زین دنیا اگر گیری
ز افطار وصل جانان هر نفس باشد عید اینجا

دبستان محبت نیست جای شکوه جز حیرت
زبان در سرمه باید کرد از گفت و شنید اینجا

بیا گر ادعای عشق را از جان خریداری
به تیغ ابروی دلدار میگردی شهید اینجا

هر آنکو طالب دیدار یار جان نواز آید
چو آهو از دو عالم نزد چشمانش رمید اینجا

بکنت کمند جانت گر به قفلی زد دست نفس
بهر تار نگه بربسته یک عالم کلید اینجا

ببین در بزم مستان شه ز نیرنگ تاب حسن او
هزاران چشم از حیرت چو آئینه سفید اینجا

چو حسن شاهد معنی ز صورت سر کشید اینجا
بچشم عاشق از شوق خود را خود بدید اینجا

تجلی از تعین بر تعین کرد آن جانان
ز چاک سینهٔ عشاق آخر سر کشید اینجا

چو در بزم خلائق کرد ظاهر سر جانان را
بدار عشق دست شرعش از غیرت کشید اینجا

اگر چشم یقین داری ببین در سمع و نطق خود
بجز حسن ازل باشد که از گفت و شنید اینجا

مخور از بی بری‌ها غم ایا طالب بیا بشتاب
بامرش بار از توحید آرد نخل بید اینجا

شماری چند مال و خدمتِ عمرِ طویلِ خود — چو پروانہ وصالِ شمع را از جاں خرید اینجا

بہ بینی تاجِ کرمنا بسر روزِ جزا از لطف — اگر از عشقِ آں جاناں شوی ہر دم شہید اینجا

بہ قلبِ مردگاں از دیدِ مستاں شاہ خقانی

نفخت فیہ من روحی بہر ساعت دمید اینجا

ز حالِ من ہمہ آگہ شوید حالِ مرا — ز موجِ مطلق مینائے مے مثالِ مرا

برند کوثریاں ہمچو چشمۂ زمزم — برائے عنبرِ زلفانِ خود زلالِ مرا

بہ نطق و سمع و بصر فاعلِ حقیقی کیست — بگو جواب تو اے زاہد ایں سوالِ مرا

کمالِ حق ہمہ جا ظاہر است لے احول — چرا بقیس تو نداری ز حق کمالِ مرا

چو کردہ پردہ ز رُخ دلربائے مستاں شاہ

ز حُسنِ خویش بر آتش فشاند بالِ مرا

دلم را بردہ از کف باز ایں پیراہنِ مینا — ز بہرِ وصل می خواہم گرفتن دامنِ مینا

شبِ تاریکِ دنیا را چراغے گر بود در کار — بجز نارِ تجلی نیست اندر ایمنِ مینا

چو منصورِ تہی از خویش اندر حضرتِ جاناں — انا الحق میزند ہر دم بسر غلطیدنِ مینا

جہاں را تیرہ میسازد نقابِ عارضِ ساقی — رواں میگیر و از یاراں نفس دزدیدنِ مینا

ترا گر چشمِ دیدش حُسنِ جاناں باشد اے طالب — ہزاراں جلوہ میخیزد بخود بالیدنِ مینا

نشانِ سایۂ حُسنِ پری باشد بگر او را — جہاں را مے برد از خود نگاہِ دیدنِ مینا

چراغاں جادہ را سازد ز گریہ کردنِ ساغر — گل از رخسارِ مجلس میزند از خندیدنِ مینا

خواہشِ من گر جویا بود وصلِ آں پری پیکر ‌‌ ‌ چو بوئے گل فنا گردید اندر گلشنِ مینا

اگر پرسد نشانِ حالِ مستاں شہ بگوئیدش
فرو چوں موج مے گردید اندر دامنِ مینا

ماہِ مدثر نقاب آں کیست شہ بطحےٰ ‌ ‌ شمسِ شریعت مآب آں کیست شہ بطحےٰ
تاجِ کرمنا سزا شاہِ مزمل قبا ‌ ‌ ذاتِ خدا را ردا آں کیست شہ بطحےٰ
بادشہِ انس و جاں واسطۂ کن فکاں ‌ ‌ اُمّیِ علم بیاں آں کیست شہ بطحےٰ
حضرتِ طٰہٰ لقب میرِ قریشی نسب ‌ ‌ فخرِ عجم ہم عرب آں کیست شہ بطحےٰ
مرکزِ پرکارِ کُن واقفِ علمِ لدن ‌ ‌ دُرجِ حقیقت سخن آں کیست شہ بطحےٰ
حاملِ وحیِ جلیل مُرسلِ نوح و خلیل ‌ ‌ پیکِ ورش جبرئیل آں کیست شہ بطحےٰ

دلبرِ مستاں شہ عرش ور امنکا
خواجۂ ہر دو سرا آں کیست شہ بطحےٰ

آں یار گفتا کیستی؟ گفتم ثنا خوانِ شما ‌ ‌ گفتا چہ خواہی خویش را؟ گفتم قربانِ شما
گفتا کہ چونی از الم؟ گفتم کہ در خوں بسملم ‌ ‌ گفتا کہ بودہ قاتلت؟ گفتم کہ مژگانِ شما
گفتا کہ در خلوت صفا؟ گفتم کہ در دیر است جا ‌ ‌ گفتا کہ زور راہِ ترا؟ گفتم دو چشمانِ شما
گفتا اگر تو عاشقی؟ گفتم بہ جنت اے ملیح ‌ ‌ گفتا کہ جوقِ کن فکاں؟ گفتم کہ حیرانِ شما
گفتا فغانِ تو چہ بود؟ گفتم کہ دین و دل ربود ‌ ‌ گفتا کہ کافر یا یہود؟ گفتم کہ ترکانِ شما
گفتا کہ حُسنِ مہر و ماہ؟ گفتم کہ بر بودہ ضیا ‌ ‌ گفتا بگو تو از کجا؟ گفتم کہ از خوانِ شما

گفتا هلالِ عید بین، گفتم که ابرویت یقین
گفتا که گفتت اینچنین، گفتم که مژگانِ شما

گفتا تجلاّی خدا، گفتم که حُسنِ دلربا
گفتا که نورِ مصطفیٰ، گفتم که عنوانِ شما

گفتا که فتنه در جهان، گفتم که چشمِ جادوان
گفتا که شورِ کن فکان، گفتم نمکدانِ شما

گفتا رخِ حور و پری، گفتم که حسنِ خاوری
گفتا که ختمِ دلبری، گفتم که بر شانِ شما

گفتا که ای شیرین سخن، گفتم که ای گل پیرهن
گفتا کجا داری وطن، گفتم به هجرانِ شما

گفتا که رخشِ ناز را، گفتم بتاز ای مه‌لقا
گفتا ازل تا به ابد، گفتم که میدانِ شما

گفتا که ای مستانه شه، گفتم که جز تو لا اله
گفتا چه داری مدعا، گفتم که عرفانِ شما

جلوه‌ات خوابِ عدم بنموده دوشش آئینه را
کز نگاهی تا ابد برده ز هوشش آئینه را

از گلِ رخساره‌ات ای دلبرِ گل پیرهن
ساختی در بزمِ عالم گل فروشش آئینه را

از غرورِ حسن زه بر عاشقان بربسته است
برده گر مشاطهٔ یاران بر دوشش آئینه را

تا نظر افگندی از چشمانِ آتشگونِ خویش
چون خُمِ وحدت بیاوردی بجوشش آئینه را

صد چمن بالید از خونِ شهیدان سرخ و سبز
چون نظر افتاد از شوخی بگوشش آئینه را

چون که ظاهر کرد رمزِ حسنِ تو در کُن فکان
زان سبب کردند غنا روپوشش آئینه را

صاف شد از زنگِ هستی بحرِ دل مستانه شاهؔ
جلوهٔ جانان گرفت از چارسوش آئینه را

شعله وار آتشِ طور از دلِ صدچاکِ ما
سوخت از برقِ تجلی دامنِ افلاک را

گر سبوی تن شکست ای عاشقان باشد چه باک
بادهٔ جانست معلق تا ابد در خاک ما

کم نگردد ذرهٔ از عالم حسن پری
ریشه دارد از ازل تا ابد این تاک ما

جز جمال دوست هرگز نمی بیند در جهان
سر ما از مازاغ حضرت دارد این ادراک ما

زندهٔ جاوید باشند واصلان بزم عشق
کاهمو قوت گفته اینجا سید لولاک ما

هست مستغرق بذات ذوالمنن مستانه شه
می برآید تا ابد نور ازل از خاک ما

میرسد از عرش دل هر لحظه این الهام ما
لیس فی الدارین غیری کامل تمام ما

آمدم از قاف قدس میروم در قاف قرب
آنچه بود آغاز ما خواهد شده آن انجام ما

از صفای عشق او ای طالبان تا یوم حشر
ساقی از صاف قدح میریزد اندر کام ما

طائر لاهوتیم از اوج عزت آمده
چند روزی خال زلفش گشته همچون دام ما

رمز پنهان می نمودم با انا اندر وجود
شهرهٔ آفاق گشته عاقبت خودکام ما

رم نمود از که چه با بیضاء گردون پایه وار
چون برآمد آفتاب حسن تو از بام ما

گشت کافر زد چشم کافرش مستانه شه
باد قربان پیش کفرش یک جهان اسلام ما

وقت شد تا بر فشانم اوج این نه بام را
حاملان وحی را خوانانم این الهام را

نیست اندر جبه ام ای قدسیان الا خدا
چند گردی همچو پرکار عالم اقسام را

کل شیء یرجع سازم نفخت فیه روح
آنچه بود آغاز من خواهم نمود انجام را

سه ز عین و بائ و میم و لام و تا سازم جدا
چوں ز لام و از الف من برکشم صمصام را

آتشِ طور از دلِ من شعله ور گردیده است
تا ز تابِ خویش سازد پخته چندیں خام را

در حریمِ کعبۂ دل وصلِ جاناں یافتم
چوں ز شهرِ دل کشم اے بیخبر من گلم را

بے جمالش محفلِ ما غوطه در خوں مے خورد
ایں خبر از من رساں آں ساقیٔ گلفام را

کرده از لطفِ وهابش بر من اے مستانه شه
تحتِ حکمم همچو دستم رشتۂ ایام را

ساقیا سرمستِ وحدت کن ز چشمت تام را
صبحِ دولت ساز لامع ظلمتِ ایں شام را

بر فگن عکسِ جمالِ خود به بزمِ عاشقاں
ساز از نارِ تجلی پخته چندیں خام را

میزنم ناقوسِ عشق اے دلبرِ ترسائیم
پیشِ کفرِ زلفِ تو سازم فدا اسلام را

تا نگردی کافرِ عشقش مسلماں کے شوی
نزدِ شیخِ شهر مے بر از من ایں پیغام را

ماضی و مستقبلت تجرید و تفرید است و بس
دی و فردا مے شمر آغاز و هم انجام را

بود خاصاں را خطابِ لن ترانی قبل ازیں
رخصتِ نظاره فرمودی کنوں مر عام را

گر نویسه نکته از سرِ جاں مستانه شه
شعله خیزد از قلم آتش زند ارقام را

جلوۂ حسنِ تو سازد بیقرار آئینه را
هر نفس گیرد جمالت در کنار آئینه را

کرد معشوقِ ازل بنیادِ عشاقی از او
زاں سبب بر خویش دارد هر نگار آئینه را

شوخی از شاهد بود هر جا که باشد در جهاں
دیده باشی لوحِ ساده صد هزار آئینه را

حسنِ خود را خود تماشا میکند دلدارِ من
ورنه کے طاقت بود در دیدِ یار آئینه را

کردہ از اعجازِ حسنِ خویشتن آں دلدار ما | ہمچو مینا و پری یک جلوہ زار آئینہ را

چونکہ دیدند مزرعِ سادہ ز نقشِ ہر دو کون | گلرخاں از ناز کردند گلعذار آئینہ را

گفت مستاں شہ ترا گر میلِ وصلِ ما بود
ہر زماں اندر حضورِ ما بیار آئینہ را

فوجِ مژگانِ تو دارد خار خار آئینہ را | عکسِ رخسارِ تو دارد گلعذار آئینہ را

صاف کن از زنگِ ہستی چوں شرر آئینہ را | از میانِ چار دیوارش برار آئینہ را

تا بکے داری اگر در بتکدہ اے بیخرد | وقفِ حسنِ خویش کردہ کردگار آئینہ را

شش جہت را یکجہت میں تو اندر خویشتن | از دوئی اے خیرہ سر یکدم کنار آئینہ را

گر بہ نزدِ اہلِ دولت رفت صاحبدل باک چہ | مے برد در بالِ قمری روزگار آئینہ را

پردہ چوں از رخ گرفتی زاں دو زلفینِ سیہ | از پریشانی نمودی سوگوار آئینہ را

من شمسم خود بین بخود و حسنِ خود مستانہ شہ | تا ز شغلِ کبریا گشتم دوچار آئینہ را

اے نورِ تقدسِ تعالے | سردارِ دو کون شاہِ بطحا

تا مظہرِ اسمِ تو جہاں شد | شد مظہرِ ذات از مسما

عالم بعدم نہاں چناں بود | گر نورِ تو مے نہ گشت پیدا

واللیل بگیسوے تو سوگند | والشمس بروے تو اے دل آرا

طٰہٰ بہ جبین تست طغرا | منقوش بہ بازوئے تو فتحنا

لو لاک بقدِ تو قباے | قرآں بہ وصفِ تست یکجا

آدم بوجود شد طفیلت — از مهرِ تو مه نگشت حوّا
عکسِ تو بتافت چون بیوسف — بربود زجا دلِ زلیخا
چون تافت فروغِ عارضِ تو — مسجودِ ملک نگشت بابا
از لعلِ لبِ تو قطره چون یافت — احیا نموده مرده عیسیٰ
از مهرِ رُخت چو ذره بگرفت — تابید به طور ماه موسیٰ
آن جمله پیمبرانِ پیشین — گشتند زنورِ تو هویدا
سرخیل جمیع انبیا تو — سردفترِ کائنات شاها
مستانه شده است اُمّتِ تو — بنمای بوے جمالِ زیبا
میسر نکام او صبوحے — کز خوبش خبر نباشد او را

لعل و رُخِ یار ماست اینها — یا مهر و مه سماست اینها
نه مهر و مه غلط نمودم — یا مهر و مه از کجاست اینها
حسن و خط و خال و خلقِ نیکو — جز تو صنما کراست اینها
نه حلقهٔ زلف و تاب گیسو — دامِ دلِ مبتلاست اینها
تیرِ نگه و دو چشمِ جادو — با ہمچو منی سزاست اینها
دل بردی و رُخ نهان نمودی — جانانه سرِ وفاست اینها
جور و ستم و جفا خواری — با خسته دلان رواست اینها
جز ذاتِ خدا جهان سراسر — در کُلُّ شیٍٔ فناست اینها

در حسنِ بتاں مبیں بجز حق   کائینۂ عشق نماست اینہا

نہ جور و جفا ز دوست باشد
مستانہ شہا وفاست اینہا

تا حسنِ تو گشت جلوہ فرما   ہر ذرّہ گرفت قرصِ بیضا
چوں حسنِ قدم گرفت محمدش   ظاہر بنمود رمز او حے
بیضائے رخت چو گشت تاباں   ذرّاتِ دو کون شد ہویدا
خورشیدِ جمال گشت لامع   عالم بنمود مستِ صہبا
ہر رنگ کہ بود سرخ یا زرد   زجاجۂ عالم آں دلارا
بنمود جمال خود ہماں رنگ   از زرد و کبود و نیلی آسا
گردید ز لطف و قہر ظاہر   ایں کفر و یقین و گبر و ترسا
فی الجملہ ہموست غافل از خویش   در کسوتِ نقشِ جملہ اشیا

مستانہ شہانہ باں فروگش
اسرارِ نہاں مگو ہویدا

بجز وصلت نباشد مطلبِ ما   شنواید دوست یا رب یا ربِ ما
بود چوں لیلۃ القدر از صفائی   بیادِ کفرِ زلفت ہر شبِ ما
سپارم بر تو جاں بر لب رسیدہ   اگر یکدم نہی لب بر لبِ ما
نہ در کفرم قرار است و نہ اسلام   نمیدانم چہ باشد مشربِ ما

بجز مشقِ خموشی مے نہ گنجد — خواصِ سرمہ دارد مکتبِ ما
نہاں در برجِ شب گردیدہ خورشید — چو لامع گشت از دل کوکبِ ما

بیکدم لامکان مستانہ شاہا
چو رفرف سطے نمود ایں مرکبِ ما

نگن ز عارضِ خود طرۂ سمن سارا — مسوز ز آتشِ غم بیدلانِ شیدا را
چو داغِ عشقِ تو بگزیدہ ایم از عالم — منہ ز ہجر دگر داغ ایں دلِ ما را
بگیر پردہ ز رخ اے مہ دو ہفتۂ من — خجل ز عارضِ خود ساز ماہ و بیضا را
گذر چو خضر ہی سازیکدے از لطف — ببیں بہ چشمۂ ایں چشم موجِ دریا را

ز بہرِ جلوۂ محبوبے تو مستاں شاہ
کشودہ چشم چو مرآتِ دل سراپا را

نہ گنجد غیرِ عشقت در دلِ ما — سرشتند در غمت خشت و گلِ ما
نباشد یکنفس اے دوست بنود — بجز ذکرِ تو اندر محفلِ ما
ز مہرِ بہرِ دو عالم در گذشتیم — چو تاباں گشت مہرت در دلِ ما
نباشد مشربم جز عشقبازی — ہمیں تلقین دادہ مرشدِ ما
ازیں قطرہ بجز دریا مجوئید — شدہ غرقِ محیطش ساحلِ ما
مقامِ ما چہ میجوئی ز سدرہ — بجز از قاف قربت منزلِ ما
بہر رمزیکہ بکشودی ز کونین — بجز وصلت نشد حلِ مشکلِ ما

تو بودی عاقبت از جمله پیدا | بشد باطل خیالِ باطلِ ما

چرا مجنونی مستاں شه بعالم
شده لیلی عیاں از محفلِ ما

ز پرده آبروں یکدم نگارا | ز رُخ افگن نقابِ خود خدارا
دو زلف از پیش عارض دور گردن | نہی بر گنج تا کے اژدہارا
ز مهرت جان و تن گردید معمور | دلارا شاهدا سیمیں عذارا
نمودی سر بسر تا چشمانِ جادو | فنا تر کردهٔ اهلِ فنارا
رسد در پایهٔ شاهی سرِ من | اگر از لطف بنوازی گدارا
نهاں در سینه عمرے بود عشقت | ز هجرت گشت آخر آشکارا

مشو از چشم مستاں شاه مستور
ندارد زندگی بے تو خدارا

نے فو گشته ام چو نائی ها | میکنم ناله از جدائی ها
یادِ اصلی نمیکنی لے روح | تا بکے برگِ بیوفائی ها
در گذشتم ز زهد و ز تقوے | تا بکے لافِ پارسائی ها
کشتئ تن رها بکن در موج | کم کن اے عقل ناخدائی ها
مے کند دلربا بهر ساعت | دلبری ها و دلربائی ها
زلفِ تو کرده تیره عالم را | حُسنِ تو داده روشنائی ها

آه کز قاف قرب بستان شاه
چند داری گریز پائی ها

گذار زاهد خودبین بمقال تقوی را — مزن بشانهٔ تلبیس کاکل ما را

زره و کشف و کرامات تا بکے لافی — مکن به اهل خرد گفتگوئے بیجا را

گے ز نفل و گه از سبحه و گه از تهلیل — سخن کثیر بود جمله اهل سودا را

نموده ز شمار امامات دانهٔ تسبیح — چو سنگ خاره همه مهره های دلها را

بگیر سلسلهٔ گیسوئے بتے در چنگ — شکن بکوئے محبت زجاج تقوی را

نماے سجده به محراب ابروئے شب و روز — ببین ز صورت ظاهر جمال معنے را

بگمر پایهٔ شاهی رسی چو بستان شاه
هزار شکر بگو حضرت شهنشا را

دوستان از سر آن کوے میارید مرا — گر شوم خاک بر آن کوے گذارید مرا

تا بکے جلوه دهی حور و قصور اے رضواں — نیستم طالب ایشان بگذارید مرا

من که شوریده سر عشق بتان گردیدم — دیگر از ناخن کونین مخارید مرا

چون شمارید غلامان در شاهد عشق — از غلامان غلامش بشمارید مرا

بحضور شه بستان میارید زر و سیم
شاهد و مطرب و ساقی و مے آرید مرا

رشک خورشید شد از ... ن ترکا شانهٔ ما — جلوهٔ نور قدم تافت ز غم خانهٔ ما

از کفِ تارِ نگاہِ تو ایا شاہدِ عشق / ساغرِ طور گرفت این دلِ دیوانۂ ما

مَے بکف نے بدہن جلوہ کناں مے آئی / بارک اللہ بیا و لبسرِ جانانۂ ما

قصۂ عشقِ من و حسنِ تو پنہانی نیست / پُر شدہ گوشِ ملایک ہمہ ز افسانۂ ما

ملکِ دل گشتہ منور للہ الحمد آخر / خیمہ زد حضرتِ سلطان بویرانۂ ما

ہر شبے رمزِ انا مے شنوم از دلِ زار / گردشِ شمعِ تجلی است بہ پروانۂ ما

جز سعیداں نہ پذیرند شقی مستان شاہ / بادۂ روزِ الست است بہ پیمانۂ ما

از چشمۂ صفا شدہ سر سبز باغِ ما / وز بادۂ خدا است لبالب ایاغ ما

از لطمۂ نمودہ گذر مطمئن شدہ / فخّارِ بلبلان جہاں گشتہ زاغِ ما

چوں نخلِ ایمن از پئے موسے صفاتیاں / روشن شدہ ز نورِ تجلی چراغ ما

پنہاں شدم بپردۂ لا یعرفوا ز خلق / گیرند از نگاہِ دو عالم سراغِ ما

مستانہ شہ ز عشقِ خداوندِ ذوالجلال / پہلو زند بہ مہرِ سمٰوات داغِ ما

بیوفا دلبرِ من عہد و وفا نیست ترا / رحم بر عاشقِ غمدیدہ چرا نیست ترا

تا کے از حیلۂ زر گوش گراں گشتہ چنیں / ہیچ سو نیست کہ شورے ز گدا نیست ترا

میکشی عاشقِ بیدل تو بہ شمشیرِ جفا / خوف بر دل مگر از روزِ جزا نیست ترا

وعدۂ وصل نمائی تو لفردا و صباح / عمرہا رفت کہ امروز و صبا نیست ترا

تو ز خوباں چہ وفا میطلبی مستان شاہ / یاد از یوسفؑ و یعقوبؑ چرا نیست ترا

کرده ام من کعبهٔ دل حسنِ نیکوئے ترا — قبلهٔ جاں ساختم من طاقِ ابروئے ترا

میشود احیا پس از صد سال این عظم رمیم — گر بیابم در مشامِ خویشتن بوئے ترا

گر نثارت گشت کونین اے صنم باشد چه باک — کے بها باشد دو عالم یکسرِ موئے ترا

رم نموده عاشقاں از خویش و از کون و مکاں — چوں بدیدند یک نگاهِ چشمِ آهوئے ترا

سروِ شمشاد و صنوبر رفته از خجلت بخاک — تا بدیده خوشخرامِ قدِ دلجوئے ترا

عاشقانِ شاهدِ بزمِ الست اے دلربا — با بسم الله خوانند خالِ هندوئے ترا

تا که خاکِ کوئے او مستانه شه گشته به چشم
توتیا سازد جهاں خاکِ سرِ کوئے ترا

گردیده بے نشان چو عنقا نشانِ ما — یعنی شده به قافِ قدم آشیانِ ما

از کاف و نون عروج نمودیم در طلسم — چوں شد بری زوال و الف جسم و جانِ ما

ما پهلوانِ کشورِ عشقِ حقیقی ایم — بشکسته بازوئے دو جهان از کمانِ ما

از اکل و شربِ خویش چگویم نعیم ها — گسترده اند نورِ تجلی به خوانِ ما

اندر فروغ عالمِ خورشید منظرش — مهتاب جلوه گشت سراسر کتانِ ما

ما چوں نے ایم و نائی ما جملگی هموست — گردیده چوں بلاغِ محمد بیانِ ما

گردیده ایم عارفِ بالله خلیلؑ وار — بشکسته گشته از حرمِ دل بتانِ ما

گروِ عدو به خنجرِ این نطقِ من قتیل — سیفِ خدا به گردنِ اعدا لسانِ ما

مستانه شه صفت بشدم محوِ ذاتِ حق — آنجا نه نام ماند بجائے نشانِ ما

افگن از رخ نقاب اے مولے
چند وعدہ نمائیم فردا

نیست دیگر صبوریم بیتو
جان برلب رسید و رخ بنما

خودنما شو تو در صفاتے وجود
محو کن خودنمائی از دلِ ما

چوں خلیلِ خدا تجلی تو
گہ بمہ بینم و گہے بیضا

گاہ کوکب شماریم باشد
گاہے اندر زمین و گہ بسما

تا بکے داریم چنیں مہجور
آخر اے دل ربا نما خود را

اوّل از خود فنا پذیرم کن
بعد ازاں چشم خود بخود بکشا

تا ز چشم جمالِ خود بینی
بر رخ خوب و شاہد آسری

لیلئے خویش گردد خود مجنوں
وامقِ خویش گردد خود عذرا

ہمچو برزخ بعارضِ رخِ دوست
ماندہ اسمے میانہ مستاں شا

دلبر چو از من دور شد دل بر چہ کار آید مرا
سرور چو از من دور شد ایں سر چہ کار آید مرا

میخانہ شد جان و دلم از تابِ عشقِ آں صنم
در مجلسِ اہلِ وفا ساغر چہ کار آید مرا

ایں پردۂ ہستیِ تن بدریدم از جذبِ جمال
من لُبِّ لُبِّ لُبیم چادر چہ کار آید مرا

شد داغ سینہ سربسر رشکِ جہانتابِ فلک
آتش نمودہ جان خود لاخاور چہ کار آید مرا

گر جوقِ عالم سربسر رفتند از دیدہ چہ غم
چوں دوست ہست مستانہ شہ دیگر چہ کار آید مرا

مباد و رو ز بانم بجز ثنائے خدا
که از عدم بنمودم عیان عطائے خدا

ز عرشِ دل همه دم میرسد ندائے خدا
مبیں تو در همه اشیا بجز لقائے خدا

دلا چرا نشود جان و دل به قربانش
هزار جاں اگر باشدم فدائے خدا

خدا بود به حقیقت نباشدش شکّے
هر آنکه گشت ز خود فانی و ربقائے خدا

چو خود نماست نگارِ حقیقی اے زاهد
گذار ایں خودئے خویشتن برائے خدا

اگر خدا طلبی کن نظر به حسنِ بتاں
که هست جمله به ظاهر یقیں روائے خدا

به شاهی دو جهاں سر بحُبا فرو دآرد
هر آنکه گشت چو مستانه شه گدائے خدا

ایدوست ببیں بزارئے ما
یاری بنما بیارئے ما

بنمائے جمالِ خود زمانے
بر چشمِ تر نظارئے ما

مبگیرہ دل قرار ایدوست
کن رحم به بیقرارئے ما

در آب دو چشمِ نائے دل
تا چند بگو گدازئے ما

مستانه شها گدائے خواندت
ایں فخر بود فخارئے ما

بیتو اے جانِ جهاں روح و رواں نیست مرا
بے تو قوئی رخت تاب و تواں نیست مرا

نقدِ جان و دلم از رفت بگو خوش باشید
که به بازار غمش سود و زیاں نیست مرا

حسنِ جانانه عیاں مے نگرم اے اَحول
بر رخِ دوست یقین و هم و گماں نیست مرا

آنچه در دل بنمود است مرا سرِ ازل / گر کنم طاقتِ آن شرح و بیان نیست مرا

چون دل از دوستیٔ جمله جهان گسستم / نیست کز آئینهٔ دوست عیان نیست مرا

همچو بلبل به گلِ روئے تو هر شام و سحر / بجز از ناله و فریاد و فغان نیست مرا

مے نمودیم عیاں سرِ دل اے مستاں شاہ / چه کنم رخصتے از شرع بداں نیست مرا

دلا به غیر مکن صرف یکدم این دم را / که اوست دولتِ باقی نژادِ آدم را

چو کرد پاسِ نفس را نثارِ حضرتِ دوست / از آں به چرخ رسانه نداء ابنِ مریم را

بیاد طرّهٔ جاناں بخور گره بر خویش / نمائے نافهٔ چینی تمامِ عالم را

سرے که عشق ندارد درا بریده فگن / بزن به آتشِ هجراں تو قلبِ بیغم را

اگرچه هست موخر ظهورِ مستاں شاه / ببین به طلعتِ او جلوهٔ مقدم را

هجرِ تو نمود ہلاک مارا / وصلِ تو بسوخت پاک مارا

چوں شعلهٔ بدیم سرکش اے دوست / مهرِ تو نمود خاک مارا

بیضائے رخت چو تافت بر دل / خمخانه نمود تاک مارا

از خارِ غمت دلم بصد جا / گردیده چو خرقه چاک مارا

مستانه شها چو دوست با ماست / از مدعیاں چه باک مارا

جز مهرِ تو نیست در دلِ ما — جز داغِ تو نیست حاصلِ ما

تا بوت ز دل عبیر بگشاد — دل گشت مقام و منزلِ ما

خود را به جمالِ تو به بینم — آئینه توئی مقابلِ ما

هستی تو عیاں ز جسم و جانم — این جمله خودیست حایلِ ما

جز دوست مبین بجمله عالم — فرمود چنیں چو کاملِ ما

گشتیم به بزمِ قرب محرم — چوں لطفِ تو گشت شاملِ ما

مستانه شها چو حق عیاں شد

باطل همه فکرِ باطلِ ما

شدم ز عشقِ تو مست و بیخود نه می شناسم جام و صهبا — نماند یکمو خبر ز خویشم چنانکه مجنون ز عشقِ لیلے

نهالِ قدم خرامها داشت بجوئے وصلش نشیب و بالا — فروغِ حسنش چو شعله بر زد بسوخت جانم چو طورِ موسے

نماند خواهش برفت دانش باوجِ وصلش ز بخت بالم — نه تابِ ہجر و نے توانا نه صبر یارا و نے شکیبا

نماند حاجت مرا به بستاں ز چشم نرگس ز زلفِ ریحاں — دمیده گلها ز تابِ حسنش بمرغِ جان خلیل آسا

بیادِ جاناں نما ترحم نشیں تو یکدم چو نورِ دیده

بچشم مستانِ شه از عنایت بکن تماشه جمالِ خود را

اے آفتابِ حسن تو فرشِ زمینِ ما — سجده بود به طاقِ دو ابروت دینِ ما

سر زد ز ذرّه ذرّه ز من شعلۂ انا — بسرشته بُد بمهرِ رخت ماء و طینِ ما

در چینِ زلف و خال و خط و عارضِ بتاں — جز حق ندیده دیده حق الیقینِ ما

گشتیم از سلاسلِ آں زلفِ کامیاب
رہ بُرد سوئے یار چو حبلُ المتین ما

بر یادِ آفتابِ جمالِ رخِ نگار
ہر شب شدہ ہست ماہ و عطارد قرین ما

اندر سرا وقاتِ جلال و جمالِ خویش
کردہ ز عین لطف ولار التعین ما

چوں رفتی از میانہ تو مستانہ شہ زخویش
یک بیں بدوست آمدہ چشم دوبین ما

تا کہ تیغِ تو سر فگند مرا
ساخت بر جملہ سر بلند مرا

آنچہ بد عشقِ وامق و مجنوں
دادہ اند دوستاں دوچند مرا

ہمچو خالت بآتش رخسار
کردہ از عشق چوں سپند مرا

تا دلم را گزیدہ عقربِ زلف
کے ز گیتی رسد گزند مرا

من کہ سر بر نکردمے بدو کون
عشقت آوردہ در کمند مرا

چونکہ دیوانہ ام ز عشقِ رُخے
سود نبود ز پند و بند مرا

دردِ عشقِ نگار مستاں شاہ
از دو عالم بود پسند مرا

فرصتِ سیرِ باغ نیست مرا
باغہا کم ز داغ نیست مرا

بس کہ بیکاریم گرفتہ جہاں
از فراغی فراغ نیست مرا

از تجلائے حق مرادانہ است
قوتِ دنیا چو زاغ نیست مرا

ہست در سینہ شعلۂ خورشید
گر مکِ شب چراغ نیست مرا

دی صبا داد نم بسیر بهشت / گفتمش کز فراغ نیست مرا

گشتم از چشم جادویت سرمست / میلِ دیگر بباغ نیست مرا

بے نشاں گشتہ ایم مستانِ شاہ

ہمچو عنقا سراغ نیست مرا

چوں دل و جاں بشد ز دست مرا / دستِ جاناں رسید دستِ مرا

کافرم کرد چشمِ کافرِ او / روئے او ساخت بت پرست مرا

مے بہ ہجرم فزاد نے بوصال / آفرائے دوستاں چہ شد سرا

گر دل و دین من برفت چہ باک / کار با جان و با سر است مرا

ہمچو رفرف بقربِ او ادنی / جذبِ عشقِ تو رہبر است مرا

از دلِ زارِ من چہ مے پرسی / دل باقدام دلبر است مرا

حسنِ جاناں رعارضش خیاں / ہمچو خورشیدِ انور است مرا

نیستم تن برہنہ مستانِ شاہ

خلعتِ فقر در بر است مرا

بس کن اے چشم خونفشانی را / کم کن اے دیدہ دیدبانی را

سوختم من ز شعلۂ دلِ خویش / چوں کنم آتشِ نہانی را

دل مشو نا امید از رخِ دوست / گر شنیدی تو لن ترانی را

نزدِ مہتابِ جلوۂ دیدار / پیش آور تنِ کتانی را

جاں بداو از غمِ تو مستاں شاہ
اے صبا دہ خبر فلانی را

سوز از ہجرِ خود اے یار کس را
نکن محروم آں بیدار کس را

ندیدم چو تو شوخے دلربائے
چو دیدم در جہاں بسیار کس را

ز بوئے عنبرِ زلفت نگار را
نئے افتد پسند تاتار کس را

بنز دِ لعل تو طوطی و بلبل
نباشد طاقتِ دیدار کس را

چو مستاں شہ بشد واقف باسرار
نہ گشتش رخصتِ اظہار کس را

شعلہ خیزد ز چشم تارے ما
گل بریزد ز زخمِ کارے ما

یک زمانی چو مردمک بنما
رحم بر دیدۂ نظارے ما

بود در روزِ وصل اے جاناں
از وصالِ تو کامگارے ما

گشتہ پنہاں نافہ آتار
از سخنہائے چوں تتارے ما

دو جہاں را بہ نشہ مے بندد
چشمِ مست آہوئے خمارے ما

آئے مستانہ شہ بمحفلِ ما
یک زماں ہیں قرباں سپارے ما

دلا از قیدِ تعین چو عارفانہ بروں آ
بقصد آنکہ شوی صید ز آشیانہ برآ

ز شاخِ سدرہ ترا ہر سحر زند صفیر
تو مرغِ گلشن قدسی ز آشیانہ برآ

دو بیتِ ناوکِ دل دوز چشمِ دل بکشاد
بیا تو لوحِ دل از بهرِ آں نشانه برآ

بیادِ طرّهٔ لیلی بیادِ مجنوں شو
زبهرِ جلوهٔ معشوق عاشقانه برآ

بزن تو قطرهٔ جاں در محیطِ اعظمِ حق
ز موجِ قلزمِ توحید بیکرانه برآ

اگر یگانهٔ وقتی توای شهِ مستاں
ز قیدِ پردهٔ هستی آں یگانه برآ

ردیف حرف الباء

عکس جاناں مینماید در شراب
همچو مینا در میانش آفتاب

ای که اندر سبعِ اقلیمِ ولید
بی مئے و مطرب نباشد فتحیاب

شهسوارم دوش جولاں مینمود
مهر و ماهش بوسه میدادند رکاب

لعلِ میگونِ توای شمعِ چگل
برده از دلهائے خونیں رنگ و آب

از حضورِ خویش بعد از اربعین
بوئے خود از شمس میگیرد گلاب

آه از بیداریِ بختم کنوں
دوش میدیدم جمالش من بخواب

خونِ خود مستانه شه وز دیده است
کز لبانش مے برآید مشک ناب

از فراقِ لیلیٔ گردیده مجنوں آفتاب
مے دود هر صبح اندر کوه و هاموں آفتاب

هر که دیده گوشهٔ ابروت ای بدرِ منیر
رعشه دارد یکجهاں بر خویش همچوں آفتاب

چوں بمیزانِ نظر سنجیده ام با حسنِ دوست
رفت از بیطاقتی در سوئے گردوں آفتاب

نشئهٔ از چشمِ ساقی میبرد در مِهر سحر
همچو جامِ مے همیگردد شفق گوں آفتاب

همسری بر بیدلان چون میکند شمعِ فلک ‖ کے بود چون داغِ عشاقِ تو گلگون آفتاب

خنجرانِ آتشیں بهرِ چه آستانه شاه
واروانداز اہلِ غفلت قصدِ شبخون آفتاب

بنوشان باده ام یا رب ز جامِ مصطفی امشب ‖ معین کن بعینینم جمالِ اینما امشب

بحقِ ذاتِ بیچونت بعشاقانِ مجنونت ‖ نمایم از کرم یا رب رُخِ شمس الضحی امشب

بحقِ آدمؑ و حواؑ بنوحؑ و حضرت یوشعؑ ‖ بشیثؑ و حضرت یحییٰؑ بکن دردم دوا امشب

بحقِ صالحؑ و یعقوبؑ صبرِ حضرتِ ایوبؑ ‖ بحسنِ یوسفؑ محبوب زمن برہاں مرا امشب

بحقِ حضرتِ عیسیٰؑ بذو الکفلؑ و بزکریاؑ ‖ باسمعیلؑ خلیل اللهؑ بکن ایماں عطا امشب

بداؤدؑ و سلیمانت بموسیٰؑ آلِ عمرانت ‖ بعهدِ روزِ پیمانت بمن بنما مرا امشب

بحقِ لوطؑ و اسکندر بعشقِ خضرؑ پیغمبر ‖ بنورِ انبیا یکسر شمارم ز اتقیا امشب

بحقِ حضرت بطحیٰ بعشق زبدة الاعلیٰ ‖ بکن حاجاتِ ایں مردم ز لطفِ خود روا امشب

بنورِ حضرتِ سرمد بحقِ گیسوئے احمدؐ ‖ باصحابانِ آں حضرت شنو عرض مرا امشب

بحقِ حضرتِ صدیقؓ بفاروقؓ آں تحقیق ‖ بعثمانؓ قاتلِ زندیق بعزِ مرتضیٰؓ امشب

بسبطینِ شہِ ابرار بحق عابدِ بیمار ‖ بمهجورانِ هجرِ خود ببخشائے شفا امشب

بحقِ جمله مشتاقت برنگِ زردِ عشاقت
که مستانشاه بیدل را نما یا رب بقا امشب

رسیده مژده دلدار امشب ‖ که از شوقِ خوش سرشارم امشب

چو بلبل من بدل دارم تمنا — که آید آن گلِ بیخار امشب
بگردِ شمعِ آن ماهِ دل افروز — چہ پروانہ بود گردارم امشب
شدیم مست از دو چشم ساقی خود — دگر پروائے مے کے دارم امشب
ز فیضِ حضرت باقی چنانم — کہ محوِ نورِ آن دیدارم امشب
بیک جرعہ فنا گشتم ز ہستی — نمیدانم کہ گرد اسرارم امشب

بہ بند مستانہ شاہ از گفتگو لب
نماندہ طاقتِ گفتارم امشب

شدم بیخود زیک پیمانہ امشب — فنا گشتم شدم مستانہ امشب
پریم جلوہ اندر خواب بنمود — کہ میگویم ہمہ افسانہ امشب
ہمان شاہی کہ میجویند عالم — بمن ظاہر شدہ در خانہ امشب
گرفتہ پردہ از رخ حسنِ جانان — نمودہ جلوہ آن جانانہ امشب
چو نخلِ ایمن از برقِ تجلی — انا اللہ میسزند کاشانہ امشب
بیک جلوہ ز حسنِ خود نمایم — پری و حور را دیوانہ امشب
نظر گر افگنم از چشمِ میگون — ز خود و عالم شود بیگانہ امشب
ز ساقی یک نگاہ افتادہ از ناز — کہ مے رقصد در میخانہ امشب
کشادہ دیدہ تو اے عشاق بیدل — کہ آمد دلبرِ فرزانہ امشب
گذشتم من ز چار و پنج و ہم شش — ز بامِ نُہمیں مردانہ امشب

شدہ مستانہ شہ سرگرم توحید
ز دستِ ساقیٔ حقانہ امشب

برقِ رخسارت فگندہ در تنِ بیتاب تاب
لعلِ میگونت نمودہ این دلِ خوناب آب

درمیانِ آب و آتش من شناور گشتہ ام
تا بسازم من ترا اے گوہرِ نایاب یاب

میکند رم از دو عالم چون غزالان گوشے
ہر کہ بیند چشم شہلائے ترا در خواب خواب

عارضت بگرفتہ از خورشیدِ گردوں آینہ
جلوۂ حسنت ربودہ از رخِ مہتاب تاب

برفشاں از ہر دو عالم دستِ خود مستانِ شہ
تا شوی از دولتِ دیدارِ آں گلناب ناب

عجائب ہا و ہوئے دارم امشب
شرر بر خویش چون نے دارم امشب

رسیدہ بر من آں براقِ وحدت
بساطِ نہ فلک طے دارم امشب

ز تابِ آتشِ رخسارِ جاناں
ز سر تا پا ہمہ خوئے دارم امشب

ز مینائے دلم عالم اثر شد
پری بر خویش چون مے دارم امشب

سماعِ ارجعی آمد بگوشم
وداع از خویش و ہر شے دارم امشب

نوازم پردہ از رمزِ عشاق
شود کون و مکاں لے دارم امشب

چو شد مستانہ شہ فانی بباقی
خبر از خویشتن کے دارم امشب

تجلائے جمالِ حق بچشمم روشن است امشب
بہر نخلے کہ مے بینم انا اللہ گفتن است امشب

زمضرابِ ازل جانها برقص آمد ببین جانان
میانِ بزمِ عشاقان عجائب شیوه نست امشب

ز سترِ هو معکو گر خبر داری تو اے زاهد
که من با یارم و با یار من اندر من است امشب

ز وصلش کام یابم دوستان الحمد والمنه
چو مینا او پری با من بیک پیراهن است امشب

بوصفِ حسنِ نیکوئے تو اے عز و علا جانان
ز سر تا پا لطائفهائے من چو سوسن است امشب

زدم نم زمرِ منصوری ببندد دهانم نقش
شوم بر دارِ عشقِ او که معراجِ من است امشب

شکست افتاد بر دلهائے عشاق از تیغها
تو بر هم اشکنان نقاب خود که بشکن بشکن است امشب

همی بیند بدو دیده جمالِ یار مستانش
چو نرگس یکجهان چشم و بجنبش دیدن است امشب

بمحفل ... پرستان است امشب
عجائب بزمِ مستان است امشب

فتاده آتش اندر خرقه پوشان
دل و جانها بمستان است امشب

چو گوے سرها بچوگان ترنم
همه غلطه چه دستان است امشب

نظر بندید یارانم ز کونین
خموشی هر ادبستان است امشب

ز بهرِ دیدِ حسنِ لایزالش
سراپا نرگستان است امشب

اناالحق میزند هر لحظه ساقی
که این حق می مستان است امشب

بمستان نشه ز چشمِ مستِ ساقی
همه عالم خمستان است امشب

همین نوشته بدیدم بمصحفِ لاریب
که حسنِ دوست عیانست در شهادة و غیب

نموده وجه تجلاے خود یمین و یسار	کشوده برقع اجلال از فراز و نشیب
ز حسن اوست صبیح و جمیل یوسف مصر	ز عشق او شده رنگین صفی و نوح و شعیب
ربوده است بیک جلوه از من اے یاراں	قرار و طاقت و صبر و سکون و هوش و شکیب

شدند کوکبیاں منعدم ز مستانه شاه
چو آفتاب جمالش کشید سر ز جیب

پرده ز رخ برگرفت از فلکم آفتاب	ماه جهانتاب من کرد ز عارض نقاب
باده وحدت نمود از دل و جانم عبور	ساقی بزم الست جلوه نمود از شراب
محو جمال توایم عین وصال توایم	آب زلال توایم دلبر ما خوش عتاب
ز هفت و شش و چار و پنج من نیم اے شاه من	موج محیط توایم عالم آبیم آب
هستی دیوار تن چیست ورا اعتبار	همچو بدریائے ژرف نیست وجود حباب
گشته مقید نما مطلق وحدت خدا	کرده ردا کبریا از من و تو در حجاب
بهر نمود ازل میم ز احمد کشود	عکس ز آئینه شد جلوه بهر شیخ و شاب
میم ز احمد بشد واسطه کن فکاں	گشته نشاں بے نشاں از رخ آں مشکناب

گشته بعالم عروج وحدت مستانه شاه
مطلق اطلاق حق کرده ز حسنش نقاب

ایها السالکاں بیا بشتاب	که منم ایں زمانه لب لباب
چند گردید تشنگاں ورطے	بمن است آب زندگی دریاب

عاقلانے کہ پیر میجوئید
پیرِ عشقم نیم چو پیرِ شباب

عالمے محوِ حُسنِ من گردد
گر براندازم از جمال نقاب

اے کہ در بندِ عقل و تن بندی
مستی و بیخودی ببیں در خواب

اینہمہ زاہدانِ خشک نژاد
آب نادیدہ گشتہ اندر سراب

سرِ وحدت ز عاشقاں میجو
نہ ازاں زاہدانِ زہد حساب

آنکہ گفتہ است زامرِ سلوک
ایں وگر کردہ است ز خلق جواب

ایں ہمہ نیست جز گمان و خیال
حق عیان است یا اُولو الالباب

جلوۂ حُسنِ دوست در خود بیں
کہ خودی تا خدا است بر تو حجاب

کردہ از خود نقاب مستانشاہ
ایہا العاشقاں بیا بشتاب

آفتابم آفتابم آفتاب
لیک پنہاں آمدہ زیرِ نقاب

گرچہ بر چشمِ جہان من ژالہ ام
عینِ آبم عینِ آبم عینِ آب

آمدہ خورشیدِ تاباں ایں زماں
در سحابم در سحابم در سحاب

ایں زماں از حُسن و عشقِ خویشتن
کامیابم کامیابم کامیاب

گہ بطورِ عشق ارنی میزنم
گہ بگویم لن ترانی در جواب

گہ حبوحم گاہ صہبا گاہ خُم
گاہ مطرب گاہ ساقی گہ شراب

گرچو بادم مختفی از چشمِ خلق
گاہ آبم گاہ نارم گہ تراب

گه کنم طیران باوجِ لامکان
گه زنم در عرشِ اعلیٰ رختِ خواب

گاه پیرم گه مریدم گاه شیخ
گاه عابد گاه عالم گه حجاب

گه نمایم جلوه اندر عاشقان
گه بسازم زاهدان مست و خراب

گه بهارم گه خزانم گاه برد
گاه خارم گاه برگم گه گلاب

گه خبر گویم ز اسرارِ ازل
گه ز پشتِ پاے باشم لاجواب

گه معین گه بختیار و گه فرید
گه نظام الدین چراغ گوذباب

گاه فخر الدینِ و الملة منم
گه نیازِ بے نیازم میر ناب

گه نظام الدین حسینم جلوه گر
گه چو مستان شه منم لبِّ لباب

گه منم از حسنِ لیلی جلوه گر
گه چو مجنون دل کبابم دل کباب

از دل و جانم بر آمد آفتاب
تابِ حسنش جلوه عالم را بتاب

نشئه از چشمِ ساقی در منست
مے پرستان می برند اینک شراب

غنچها گل گشت اندر گلشنم
مے بر آید و میدمم موجِ گلاب

بازِ دستِ قدرتم اے دوستان
شد شکارم در جهان چرخ و عقاب

شد زبر دستان بزیرِ دستِ من
از ید الله است در دستم طناب

زورِ بازوے علی صفدرم
هر که منکر با علی اینک دست و تاب

جلوه گر گردید بر من شاهِ عشق
گشتم از دیدارِ حسنش کامیاب

خیز در معراجِ عشاقاں شویم — اینک اینک دار و حلقوم و طناب
از خودی بگذر کہ جاناں ظاہر است — تا بکے داری خدا را در نقاب
شمس و مولانائے روم فی المثل — نہ ز شرقی نہ ز غربی خوش بتاب
در فضائے لامکاں جولاں کنیم — از سمندِ عشق براق خوش آب
خیز اسرافیلِ عشق آمد سماع — تا بکے در بندِ نان و آب و خواب
خونِ خود در نافہ آرامیدہ ام — کز لبانم مے برآید مشکِ ناب
عاشقاں را حشر باشد اینچناں — نیست خوفے مرد را از وحشِ آب
گر نویسم تا بمحشر مے رود — کردہ ام از داستاں یک انتخاب
بگذر از عقل و جنونِ خویشتن — تا بکے در بندِ عقلِ از حجاب

گر بگویم من ز مستانہ سخن
میشود عالم سراسر عینِ آب

آتش است از فرقِ یاراں تا بپائے عندلیب — مے برآید چوں سمندر نالہائے عندلیب
باشد از صوتِ الست اندر ترنم ہر زباں — من فدا کردم برین عہد و وفائے عندلیب
میشود اندر سماعش جانم از قالب بروں — صورِ اسرافیل باشد یا نوائے عندلیب
گل پرستی یاد گیرے دوستدارِ گلرخاں — در جہان ناشاد جز گل یک نگاہے عندلیب

ہر کجا بگشاد دیدہ او بجز گلشن ندید
نازم اے مستانہ شہ اندر صفائے عندلیب

مے برآید از دو چشمِ من شراب — اہلِ غفلت دور بکن رختِ خواب

آمده در رقص جانم از سماع — میلِ عینی دارد از غین نقاب

ساقیٔ بزمم میانِ عاشقاں — عارفِ وقتم میانِ شیخ و شباب

چوں بیاد آید مرا روزِ نخست — وائے من یا لیتنی کنت تراب

قطرهٔ از نیسانِ حدت خورده ام — کہ ز موجم مے برآید دُرِّ ناب

من فنا در بحرِ ماہی گشته ام — جانبِ ساحل رود از خویشتن آب

گر ز مستانشہ خبر پرسند گوے
عینِ آب ہست عینِ آب است عینِ آب

از خودی بگذر و معراجِ خدائی دریاب — غوطہ در بحرِ حقیقت زن و ماہی دریاب

تا کے از ہستیٔ خود بادہ پیمائے — از ولائے شو و انگہ دمِ لائے دریاب

ساده کن لوحِ دل از ہستیٔ خود اے طالب — ہمچو آئینہ جہاں را ز صفائے دریاب

تا خودی بر تو عیاں است خدا مستور است — بگذر از خویش و ہمہ حُسن خلے دریاب

تا کے از ظلمتِ دل پردهٔ پندار چشم — بگذر از نقشِ دوئی جلوهٔ یکتائی دریاب

مصرِ دل با تو سخر بشاد اے یوسفِ جاں — عاشقاں را ز کرم ہم بنگہتے دریاب

از تو تا حق نبود دور چرا پر کارے — بفگن وہمِ گدائی ہمہ شاہی دریاب

داغ شد جامه سفیدی ز ہوا مستانشاه
دُہل از خویش بدر رنگِ سیاہی دریاب

موج زن شد در دمم باده گلگون امشب | میکنم جمله جهان واله و مفتون امشب

وصل دلدار میسر شده و نیست مسلم | نالد از گوشه مه خورشید شبیخون امشب

گر کنم فخر بعشاق جهان میزیبد | حسن لیلی شده از کسوت مجنون امشب

حشمت ملک سلیمان بود زیر نگین | کام بگرفتم از آن خاتم میگون امشب

جلوه گر شد صنم از کعبه دل مستانه
میکند طوف مرا قدسی گردون امشب

گر شوی واقف تو از اسرار شب | کوکب آسا میشوی بیدار شب

کرده ام اقرار در یکتائیش | بسته ام در میان زنار شب

گر تو مخموری ز وضع کائنات | بشکند خمار تو اسرار شب

طبل الحق کوب زن تا صبحدم | همچو منصور بقا بردار شب

می نگردد تا قیامت هوشیار | از جمال دوستان سرشار شب

رنگ و بوی گلستان از روی بود | عطر برگل میدهد تا تار شب

زندگی را با غذای عاشقان | بوی جان می آید از گلزار شب

همچو موسی میشوند با حق کلیم | عاشقان پاک با دلدار شب

شبلی و عطار و رومی شمس حق
همچو مستانه بدند عیار شب

دارم ز هجرت سه شنبه شب | تا اوج گردون فریاد یا رب

خاکم سرشتند باب عشقت بتن — گردند ز حسنت جانم مرتب

بنما جمالت تا جان فشانم — گر نه بحیرت آئینه بسیده بر لب

جز حسن و عشقت در هر دو گیتی — ما را نباشد مقصود و مطلب

بی‌ضیای صنم عمر تا روز محشر — از تاب حسنت افتاده در تب

در جمع عشاق معشوق اعظم — گردیده بین لطف شاهانه منصب

وصف جمالت نموده عالم
مستانه عشقه را کردند مخاطب

حسنت ربوده زیبائی خود تاج آفتاب — در خاک پا تو شده معراج آفتاب

یک قطره از زلال لبت گشته آشکار — رخشان بنور چشمه مواج آفتاب

از پرتو جمال تو ای آفتاب حسن — عشاق تو گشته محتاج آفتاب

شاهین فکر من نه شرابست بهر نفس — گیرد بچنگ صفت تو دراج آفتاب

مژگان چشم مست تو مستانه شاه عشق
هر شب ز نهب تجلی تاراج آفتاب

مست دیدار نگارم روز و شب — دیده بر دیدار یارم روز و شب

همچو بلبل گل رخسار دوش — بیقرار از بیقرارم روز و شب

داغ هر خالش در دل — کاشتم در سینه کارم روز و شب

گشته خرم چون بهشتم باغ دل — از دو چشم اشکبارم روز و شب

من تعاهد نفس اے عاشقان — جان ز شوقش مے سپارم روز و شب

فارغم من از دیار روم و هند — در دیار است و دیارم روز و شب

من بدبو نفس باشم شیر لا — در میان کارزارم روز و شب

نقد جان و دل گرفته خویش کف — نزد عشقش در قمارم روز و شب

در کنار دلبرم مستانه شاه

هست دلبر با کنارم روز و شب

ربوده این دل و جانم فروغ روئے حبیب — خدا کند که دهم جان بآرزوئے حبیب

بوقت نزع قسم میدهم بحق خدا — که روئے من بکنید دوستان بسوئے حبیب

رسان ز چشم تر عاشقان درود سلام — ترا اگر گذر افتد صبا بکوئے حبیب

مپوش چهرهٔ خود را ز چشم ما ای دوست — بحق روئے و گیسوئے مشکبوئے حبیب

مرا به نفس است عاشقانه حسرت دوست — بروح سیر بدان اگر بگفتگوئے حبیب

شود بعسل لبم رشک کوثر و زمزم — اگر بکام من برسد قطرهٔ ز جوئے حبیب

خدا کند بطفیل رسول مستانشاه

که جان خویش دهم در فروغ روئے حبیب

در کشیدم دو صد سبوئے شراب — کس ز علم نیافت بوئے شراب

چون مسلمان شدم از کفر دوئی — غسل ها دادنم بجوئے شراب

تا برفت آبروز تنگ و ز نام — آبرو داد ز آبروئے شراب

گرچو ماہی بموجِ مے غرقم
چون فلاطونِ خُم نشین عمریست
در سوادِ نگاہِ عشّاقان

آب گشتم ز آرزوئے شراب
معتکف بودہ ام بکوئے شراب
گُلِ خورد و بداز سبوئے شراب

از خمارِ زمانہ مستانشاہ
دُرد آما شدم فردئے شراب

سوختے صد جان درونِ پردہ اے عالیجناب
تا زِ زلفت مُہرہ دلہا بودہ سبحہ دار
نور بخشیدہ تجلا عارضت اندر زمین
عاشقانت را نباش حاجتِ بنائے
از خرامت سروِ و شمشاد و صنوبر منفعل
غمزۂ سحر آفرینت راہِ عبّادان زندہ

آہ زان رفرے کہ از عارض بماندازے نقاب
گیسویت افگندہ اندر گردنِ لہا طناب
بردہ آئینہ ز حُسنت در فلک این آفتاب
ہر زمان گیر بدز چشم مست تو جام شراب
شد قیامت از قیامت ایشہ مالک رقاب
چشم جاد و تیور ہمن گشتہ باہر تیغ و شباب

جان و دل را میکنیم تسلیم چون مستانشاہ
گر بیائی یک شبے در محفلِ ما بے حجاب

رہا بخشم رہا از خویش یا رب
نہ در دیر م قرار و نے بکعبہ
گہے بت مے پرستم گاہ بُت گر
نمایم اے خدا توحیدِ مطلق

ببین تو خویش را خویشن رب
چہ افتادہ مرا درپیش یا رب
نمیدانم چہ است این کیش یا رب
بکن رحمے بدین درویش یا رب

اگر دل بحق است از عشق چه باکست
کنون آب زر ده مر جام شیرین لب

مشهور شود گر ز چشمم من تا به حشر
که هستم جام و خود شراب زیب لب

بکام جام مستانه شاه بینو
بود نوش نقش جهان خوبی نشین لب

نقد جان جهان علم و ادب
قوت روح روان علم و ادب

کس نگردید واصل جانان
تا نکرد آن جان علم و ادب

گر تو خواهی حیات جاویدان
گو بمیرد جاودان علم و ادب

نیست همه زهد و طاعت و تقوی
حاصل عارفان علم و ادب

از حریم وصال آن جانان
یافتند عاشقان علم و ادب

تا که گشتی محرم حریم وصال
تا نیابی ز جان علم و ادب

از مجلس تهای حمیده خصال
روح دارد فغان علم و ادب

گفت مستانه شه بیر اهل بار
اضطراب خوشان علم و ادب نیا

ردیف التاء

از مرح خیالش بچشم چیست
شبنم ما کان نمود مستقیم

ها نگر عشق نقش حرب ناکست
جلوه نقش نها خجل شکست

بغیرتِ عشقش گلگونه برخفت
پنجهٔ حسنش یدِ بیضا شکست

عهدِ تو وابینِ دلِ مفتونِ عشق
در شکنِ زلفِ چلیپا شکست

گشته شفق مقتلِ خونِ طپان
چرخِ فلک قامتِ مینا شکست

بشمسِ جمالش چو بنما رخ نمود
ظلمتِ جان آینهٔ سیما شکست

جلوهٔ او پردهٔ زهے دردیده
همچو طلسمات ز روے شکست

رونقِ قیمتِ حسن و نعم و مشتری
حسنِ تو رسے شمعِ دلارا شکست

در غمِ تو حضرتِ مستانه شاه
قالبِ فرسوده بعمدا شکست

خندهٔ شکرینِ تو چشمِ مرا شور است
نمک بزخمِ دلِ من چو مرهمِ نور است

بجای غنچه به باغِ دلبر شگفته گل
هزار یوسفِ مصری فتاده مشهور است

ز نورِ حسنِ تو انوار عالم از افق سر زد
جهان فتاده بسجده که پرتوِ طور است

دل از بصورتِ حسنِ تو شد پری خانه
ترنّم تبسمِ لعلِ لبِ تو شمع پرست

بس که مائلِ چشمِ تو گشتم ساقی
هزار شیشه به بزم چو تاکِ انگور است

رخِ تو گر نبود در نظر مرا شبِ تار
دراز از شبِ یلدا بتر ز جور است

نسیم از برِ گیسوے تو وزد که اگر
شمیمِ وے ز گلاب و عبیر کافور است

خرابِ عشقِ تو گشته ظهیر مستانه شاه
مکن معالجه زخمِ من که ناسور است

لوحِ دو کون نقطۂ خالت مصور است — این خال نیست مرکزِ الله اکبر است

در حسنِ تو همے نگرم ذاتِ پاکِ حق — رویت مرا بوصلِ خداوند رهبر است

لعلِ لبت درجِ گهر یا که بائِ بسم — میمِ محمدؐ آبِ بقا موجِ کوثر است

در مصحفِ جمالِ تو خطے ز مشکِ تر — نونِ استوا نما مذهب عشاق باور است

از صورتت جمالِ خدا آیدم نظر — ذاتِ احد ز نقشۂ حسنت مصور است

در محفلے که باده پرستانِ تست جمع — خضرِ نبی چو حاجبِ دربان بر در است

زاهد تو و خیالِ نعیم و قصور و حور — ما را لقائے دوست ز کونین درخور است

مستی بباده در همه یکجا بهمچو مے
مستانه شه که مست ز ساقیٔ کوثر است

مسند نشینِ سرِّ ولایت که حیدر است — حبل المتینِ فقرِ محمدؐ مکرر است

شاهِ رسل و نورِ سبل ختمِ انبیاء — گفتا که من مدینۂ علمم علی در است

سرِّ ازل مهرِ ابد شاهِ انس و جان — تاجِ الشرف فخرنۂ الفقر در بر است

شهبازِ اوجِ وحدت و سیمرغِ قافِ قدس — سلطانِ هفت کشور و مولا قنبر است

ساقی بزمِ باده پرستانِ روزگار — چشمانِ نیم مستِ تو اے نور البصر است

نقشِ جمالِ چهرِ تو مے بندم اندرون — حسنت مرا بذاتِ خداوند رهبر است

ما را بسر خیالِ تو اے شاهِ اولیا — هر کس سرو خیال کسے اکه در سر است

در زورِ بازوے تو ید الله شاهد است — اندر نهیبِ رزمِ تو الله اکبر است

مستیش تا ابد نشود مُبدلِ خمار — مستانشہ کہ مست ز الست رسیدہ است

من غیب پنہان بل عیان مے بنیمت — ہا ہمچو جان اندر میان مے بنیمت

مے نمائی جلوہ ہر ساعت دگر — کل یوم ہو شان مے بنیمت

ذاتِ پاکت بے نشان آمد لیک — از ہمہ ذرہ نشان مے بنیمت

حُسنِ آن مہ چون کند از رخ نقاب — پردۂ جانہا کتان مے بنیمت

ہمچو خور اندر میانِ طشتِ آب — لامع از حسنِ تابان مے بنیمت

گہ چو ماہی مینمائی در زمین — گہ چو خور اندر سما مے بنیمت

گفتمش سرخیلِ خوبانی و گفت
شاہِ مستانِ جہان مے بنیمت

بوصفِ دوست مرا صد ہزار مکتوب است — بہر چہ دیدہ کشایم جمالِ محبوب است

بمہر و ماہ مثل گفتنش نمے بینم — کہ حسنِ دوست بہ بے پا و سپہر چہ منسوب است

دلم ز خارِ فراقِ تو چون مشبک شد — نگر کہ صابر من کم ز صبرِ ایوب است

چو مُرغِ بسمل در خاک و خوں طپان تا کے — دلست پارۂ خارا حدید یا چوب است

بمصحفِ رخِ خوبان نوشت کلکِ قضا — کہ حُسن و عشق ز کونین جملہ مرغوب است

ترا ولایتِ مجذوبی است مستانشاہ
ہم عصرِ تو ہمگی سالکانِ مجذوب است

عشاق ترا ہست چہ پروائے قیامت — سودائے تو کم نیست ز سودائے قیامت

شوریده دلان از غم عشق تو چو خیزند — شوری دگر آرند بصحرای قیامت
شویند ز چشم تر خود جرم جهان را — خونین کفنان تو بغوغای قیامت
دوزخ شود از آتش شان سرد چو کافور — مستان چو بیایند در اثنای قیامت
ما را نبود جز طلب وصل تو جانان — در محشر ایجاد بغوغای قیامت
مجنون صفتان جمله شوند واله و شیدا — چون جلوه نماید رخ لیلای قیامت

آنانکه بگشتند چو مستانه عشاق — مستغرق حسن تو چه پروای قیامت

گفتم که ز سودای تو سودای قیامت — برخاست و بنمود دو بالای قیامت
گفتم که بوصال تو رسم رشک مسیحا — ابروش بمن گفت بایمای قیامت
بردار ز رخ پرده پندار بکلی — تا چند دهی وعده بفردای قیامت
صد جنس گنه بر من و تو نقد شفاعت — سودای من و تست در اثنای قیامت
محشر بود از گردش چشمان تو جانان — مژگان تو از غمزه صف آرای قیامت
چل بو منز ز آیت قرآن بخواندم — رخسار تو بنمود تجلای قیامت

هر کس نگهی ناز دو مستانه عشاق — بر ساقی کوثر تولای قیامت

تا بشمع حسن آئمه دانهائے خال ریخت — مرغ دل پروانه گشته در هوایشان بال ریخت
کنت کنزا شد عیان از فضل فیض مقدمش — رنگ هستی در جهان آن شاه بی تمثال ریخت
برد از خوبان عالم سر بسر صبر و سکون — تا که طرح دلبری آن شاه نیکو فال ریخت
تیره بختیها ز بوم گرد آخر در جهان — باد کلفت بر سر من نامه اعمال ریخت

تا که مستان نشئه خم میخانهٔ انا ز ذاتِ عشق
قدسیان در آرزو یم فرشِ استقبال ریخت

بے خیالِ چشمِ مستت لب گشودن مشکل است
بے جمالِ حق پرستت زنده بودن مشکل است

تا نه بیند عکسِ حسنت بر جمالِ مهوشان
از کفِ صاحبدلان دل را ربودن مشکل است

نیست ممکن لافِ عشقت گر زند هر بوالهوس
زیرِ تیغِ نازِ تو جولان نمودن مشکل است

هان مشو غافل ز این دو هر فنا گر عاشقی
یکدمے بے یادِ آن دلدار بودن مشکل است

هر که نوشد جامِ مے از دستِ ساقیِ مغان
همچو مستان نشه کنون هشیار بودن مشکل است

مے مذهم بر سرم سودائے کیست
میکنند تاراجِ جان نعمائے کیست

دیده ام کون و مکان با یک نظر
چشمِ من بے دوستان مینائے کیست

پیچ گردون خم شد از بهرِ طواف
بر سرم مینایه تماۓ کیست

میکنند طوفِ مرا وحش و طیور
یک نظر کن بر دلم ناوائے کیست

بے خود از عشقش شده مستانه شاه
سر نهاد این زمان بر پائے کیست

چشمِ عقلت را کشا جانان ببین اظهارِ کیست
بر دلم گرده تجلے پرتوِ انوارِ کیست

زاهدان باز ها هادو مستند اندر خانقاه
عاشقان اندر خمِ دل بیخود و هشیارِ کیست

ز ارسل زرد برقِ حسنت اے فتنه در جهان
تا بدانی جمله یکسر محوِ آن دیدارِ کیست

ہر دم آوازِ انا الحق میرسد در گوشِ جان | من نمیدانم کہ منصورِ دلم بردار کیست

چوں بنوشیدی مئے وحدت خمش مستانہ شاہ
یک نظر کن عاشقان را جملگی سرشار کیست

خوشا عاشق کہ داند در نیاز است | نیاز او بمعنے عینِ ناز است
نبردہ خود نفکر پے بذاتش | حقیقت آمدہ سوی مجاز است
بنازم عشق را کیں ہر دو عالم | نشیبش گشتہ داند در فراز است
بتارکِ حضور کفر است لیکن | بنزدِ زاہداں سہوِ نماز است
چو پروانہ بگردِ شمعِ حسنش | ہمیشہ جانِ عاشق در گداز است
ہمیں داغِ غمش در سینہ زار | حصولِ حاصلِ عمرِ دراز است

چناں مستانہ شہ سرشار و سرمست | ز جامِ وحدتِ شاہ نیاز است

ہر آنکہ این دلِ سیپارہ ہمچو قرآن است | بکفرِ زلفِ تو بندم کہ عینِ ایمان است
ز خط و خال و دو گیسو و چشم جا دادیست | میانِ کعبۂ دل آنچہ کافرستان است
درونِ حجلۂ دل شاہدیست حقّانی | کہ قدسیان ز جمالش بذکرِ سبحان است
جمالِ مطلقِ وحدت بروئے خوبان بیا | کہ خلقِ جملۂ انسان ز حسنِ رحمان است
ترا بصیر ز بہرِ جمالِ خوبان کرد | ہر آنکہ دیدہ بادہ شناخت کور است
چرا نگاہ بخوبان نداری اے زاہد | بہ پیشِ پا فگنی چشم با تو تاوان است
دو چشمِ مستِ تو میخانہ ایست از وحدت | عقیقِ لعلِ تو گنجے ز دُرّ و مرجان است

زخندهٔ شکرین مرہمے عنایت کن — کہ زخم بر دلم از گرانِ نمکدان است
کسے تتبع ما گر کند بفیض میدان — ہمان حکایتِ زاغان و نقلِ کبکان است

ازآن مقام مرا بہرۂ امستانشاہ — ببیان نمودنِ آن زانہ خدامکان است

مرا کہ دیدهٔ منور زوجهٔ جانان است — بہرچہ مے نگرم حسنِ وی نمایان است
رسید فرقِ عشقم زعالمِ توحید — کہ ہفت کوکب دل را بنا جولان است
درونِ پردۂ دل بگذر اے حمیدہ خصال — کہ عرش فرش بہ بطنِ دلِ تو پنہان است
کشید مرغِ دلِ من صفیر اشہد ان — کہ ملک تا ملکوتم بنائے طیران است
مقام حیرتم از حیرت حیرتے دارد — کہ ہمچو آئینہ چشمم بخویش حیران است
نہ وصل دانم و نہ ہجر اینقدر دانم — کہ حسن دوست شہود وجود تابان است

اگر تو منکر ائے شانِ من خدا خوانان — بیا ببیں کہ مستانشہ خدادان است

از پری ایندم اثر مے بینمت — گر زدو عالم بخبر مے بینمت
اخگری کو بجنبِ خود کنون — بال افشان چون شرر مے بینمت
بودهٔ مخفی میان کنت کنز — ظاہر اینندم از بشر مے بینمت
آمدی از چار مادر خوش بدون — شاہِ جانم پرده در مے بینمت

ہستِ وحدت ہمتی امستانشاہ — نیست پنہان در بصر مے بینمت

ما را نہ راه و روئے مقام و نہ منزل است — احرامِ چشم ما بخدا کعبهٔ دل است
نے تحت و فوق و طرف یمین و یسار است — بکشا نظر بخویش کہ جانان مقابل است
شو سرفرازِ کون و مکاں از غنائے محض — تا کے زدستِ طمع زپائے در گل است

واللّه که حسنِ دوست عیانست در وجود
لیکن خودی تراست نظر هیچ حایل است

ما کشتگانِ غمزهٔ اللّه اکبریم
دیت ز خون ما طلبیدن ز قاتل است

مجنون صفت بکوه و بیابان تا بچند
بر خود تو زور رخ بنگر که لیلی محمل است

جز عشق هر چه هست بجز هیچ و پوچ نیست
این نکته ام ز یافتِ پیرانِ کامل است

جز ملتِ شطاری و قولِ جمیل او
دیگر بنزدِ عارف مذاهب باطل است

جانهای مائی عارفان همه در خاک خواهند
در کربلای عشق ندانم که قاتل است

مستانه شه بواسطهٔ اسم احمدی
در تقاضای قربِ حضرتِ ولا و وصلت

ما را که جان ز حضرتِ والا و وصلت است
رو تو قبول کن ز اهلِ جهانم چه حاصل است

چون قربِ معنوی ز تو گردیده حاصلم
جانم بلی مع اللّه ما دم مشتاق است

بر مسندم قدم بنه فیض ازین بی دنی
کاینجا فنا فی معنی ما هم ز لی بغیر ولا است

با ظالمان و جاهلان بار ایمان شتیم
نیز بلا ندیدی تو زیر تیغِ قاتل است

در کعبهٔ وصال رسیدی دگر مپرس
در بیت چه حاجت توست این چه سخنی بمنزل است

مستانه شه بقربِ وصالِ که محرم است
اظهار او بعالم احیا و مشکل است

بروح قدسم ز آشیانِ دیگر است
جوهر جانم ز کانِ دیگر است

نور شاهان گر بود درمن کاشانه است
گاه قیامم ز آسمانِ دیگر است

نقطهٔ افرادِ سرِّ اعظم — ہر زبانم داستانِ دیگر است

لوحِ محفوظ است صدرِ سینه‌ام — طبعِ صافم نکته خوانِ دیگر است

جلوهٔ جانانِ لا اُحصیٰ ثنا — در بصارم ہوشانِ دیگر است

میکنم از عرشِ اعلیٰ من عبور — کاشیانم در مکانِ دیگر است

کُنت کنزاً نقدِ اشعارِ مرا — زادهٔ قدرت پاسبانِ دیگر است

حاملِ وحیِ خفی ام از فواد — زان زبان قال الله بیانِ دیگر است

بے نشان شد از نشان مستانه شاه
ہر نشانش صد نشانِ دیگر است

علمِ وحدت را بیانِ دیگر است — نطقِ مطلق را زبانِ دیگر است

بگذر از کون و مکاں اے جانِ من — عارفان را کن فکانِ دیگر است

موطنِ اصلی چه آید در نظر — روحِ پاکانرا فغانِ دیگر است

افگن این وہم و گمانِ خویش را — کز تو اے طالب گمانِ دیگر است

عشق بازانی که محوِ مطلق‌اند — جلوهٔ جان ہر زمانے دیگر است

فقر اندر جبه و دستار نیست — اہلِ معنی را نشانِ دیگر است

بسته‌اند چون آئینه از حرف لب — ہر مغز و نکته دانِ دیگر است

در دبستانِ محبت بحث نیست — ہر یکے تسلیمِ آنِ دیگر است

عاشقان را نیست پروائے بہشت — قوتِ عاشق ز جنانِ دیگر است

هر شهیدِ کربلائے عشق را / از لقائے دوست جانِ دیگر است
عاشقان را حاجتِ تعلیم نیست / هر یکے محفوظ خوانِ دیگر است
ژنده پوشانِ گدائے عشق را / نزدِ جانان عزّ و شانِ دیگر است

لامکان شو از مکان مستانه شاه
چون مکانت در مکانِ دیگر است

باز چشمم بر جمالت گشته رخشان امشب است / بر لبم لب تشنه نوائے جانان که جانم بر لب است
کاروانِ مصرم و لب تشنه از تابِ فلک / یوسفِ دل از من افتاده بچاهِ غبغب است
میکشد هجرت مرا اے شاهِ خوبان الغیاث / عاشقان را بے گنه کشتن کدامے مذهب است
آتشِ هجران فتاده یکشبے در آفتاب / تا بمحشر لرزه بر جانش ز گرمی تب است
تا بیفتد دامنت بر دستِ این جوق از کرم / عاشقانت جمله اندر ذکرِ یا رب یا رب است
از غمِ خالِ چو نقطه بائے بسم الله تو / گشته این باغِ دلم روشن چو چشمِ کوکب است

گفت مستانه شه منم اندر دلت حاضر ولیک
میگذارم هستیت از هجرانیم مطلب است

این شورِ قیامت که بدل ضبطِ نفس ریخت / شوریست که هر موئے تنم زنگِ جرس ریخت
شد طورِ تنم سرمه فروشِ همه دیده / در سینهٔ من آتشِ حسن تو ربس ریخت
اے طائرِ لاهوت بویرانهٔ دنیا / افسوس که مرغِ دلِ تو بالِ هوس ریخت
این شکرِ دنیا که درو زهر نهان است / مجموعِ خلائق بسرش همچو مگس ریخت

شد طائرِ روحم بسما مستانشاه
از شدّتِ بال و پرِ خود رنگِ قفس ریخت

آن شاهِ غیوران من از لطف رحیم است — از شوقِ وصالش دلِ غمدیده دو نیم است

ما را نبود حاجتِ بتخانه و کعبه — دلدار بقصرِ دلِ ما گشته مقیم است

جان را بسرِ مهرِ وفایت کنم آخر — با حُسنِ تو این عشقِ مرا عهدِ قدیم است

چون بست جمالِ احد از میم کمربند — عالم همه پرکار بران مرکزِ میم است

اسرارِ وجودی بتو گویم که هویدا است — لیکن چه توان کرد که این نکته سقیم است

ما سوختگان ز آتشِ رخسارهٔ یاریم — ما را نه غمِ دوزخ و شادیِ نعیم است

موصوفِ صفتها بخدا گشته چو انسان — مختار ز فعلے که سمیع است و علیم است

واندر صدفِ جان و دلِ اهلِ ہمہ مستان
نور موجِ محیطِ الله و از دُرِّ یتیم است

آتشِ قرب که حسنِ تو برافروخته است — عاشقان را همگی طورِ جگر سوخته است

حاملِ بارِ امانات تو جز انسان کیست — خلعتِ عشقِ تو بر قامتِ ما دوخته است

برده خوبانِ جهان را بنگاهے از خود — یارب این ناز و تنعّم ز که آموخته است

تلبکے پوست بود حائلِ دوست اے یاران — پاره سازید انارِ دلِ من پوخته است

اندرین عالمِ ایجادِ دنی مستان شاه
بکسے گوهرِ الفقر تو نفروخته است

بازامشب جلوهٔ حسنِ تو فرشی دیده است
همچو آئینه سراپایم شرهٔ دزدیده است

دور نبود مستئی ما از شرابِ چشمِ یار
ساقی و میخانهٔ ما قصرِ دلِ نادیده است

تا ببوزد جمله را جز حسنِ محبوبِ ازل
آتشے العشق نارٌ بر دلم پیچیده است

پادشاهِ کشورِ حسنے که خیّاطِ ازل
جامهٔ عشقِ ترا بر قامتم ببریده است

تا نماید قطعِ هستیهائے او از خویشتن
زاں سبب بر صورتِ مقراضِ لا گردیده است

بے ادب پا را منه در کلبهٔ مردِ خدا
در نیستانِ حصیرش شیرها خوابیده است

عالمے را مے برم از خویشتن با یک نگاه
پیرهن از چشمِ مستِ من پری مالیده است

بر جمالِ لازوالت هر نفس مستانه شاه
پائے تا سر پیکرِ او همچو نرگس دیده است

جلوه زارِ عشقِ من از حسنِ تو دیرینه است
زانکه صورت خود نما در خانهٔ آئینه است

معرفت میجوئی از صافی دلانِ اهلِ فقر
کنت کنزاً مخفیاً در سینهٔ بے کینه است

آنچه زاهد میکند بر اهلِ وحدت همسری
نزدِ مردان اینحکایت نقلِ آن بوزینه است

فقر اندر صوف پوشی و پلاس و پرچه نیست
خواه عارف ژنده پوش و رجبهٔ پشمینه است

اینکه مستانه شده وحدت نما از چشمِ خویش
از نگاهِ ساقی باقی مئے دوشینه است

بیا ببین که ز هجرِ تو دیده جیحون است
ز اشتیاقِ وصالِ تو حالِ من چون است

نگشت شامِ فراقِ تو صبحِ وصل آخر
مگر که طالعِ بختم ز تو دگرگون است

هزار لیلی مهوش شده قربانت ‌ ‌ ‌ فدائے قامتِ سروت هزار مجنون است

ترا بکشتنِ من گر رضاست بسم الله ‌ ‌ ‌ فدائے تیغِ تو جانم که قطره خون است

مرا فگنده جدا از تو چرخِ کج رفتار ‌ ‌ ‌ چو زلفِ تو شده روزم ز جورِ گردون است

قتیلِ تیغِ نگاهِ تو گشته مستان شاه
بیا ببیں که شهیدت نشسته در خون است

ز دارِ عشقِ تو چون جمله مدارم سوخت ‌ ‌ ‌ رسید جلوه که این حال خور چنارم سوخت

بیادِ آن گُلِ رخسار تم فاندر یہ تو ‌ ‌ ‌ چو داغِ لاله گُلستان در بهارم سوخت

کجاست عین محیطے که در قدم بودیم ‌ ‌ ‌ چو ماهی که ز دریا فتد کنارم سوخت

نمیرسد ز دو جیبنانِ من بجز اخگر ‌ ‌ ‌ فتاده شعلهٔ حسنے که آب شارم سوخت

چو نغمه که نوازد مقام دیبکِ عشق ‌ ‌ ‌ ز تار تابشِ حسنِ تو نار تارم سوخت

ز اندرونِ من از عشق همچو ققنانوس ‌ ‌ ‌ بر آمد آتشی از دل که زار زارم سوخت

چو دوش جلوه نمود آن نگارِ مستان شاه
مثالِ شمع سراپائے گلعذارم سوخت

ز هجران بر لب آمد جانم ای دوست ‌ ‌ ‌ برائے وصلِ تو نالانم اے دوست

طبیبا کارِ من از دست رفته است ‌ ‌ ‌ بکن بهرِ خدا درمانم اے دوست

جدائی را چسان از تو گزینم ‌ ‌ ‌ تو بودی روز و شب جانانم اے دوست

مرا تا کے درین محنت پسندی ‌ ‌ ‌ رها کن از غمِ هجرانم اے دوست

بکن رحمے بریں احوالِ زارم
نخواہم بے رخت باکس نشستن

زفرقت روز و شب گریانم اے دوست
قسم باشد درین پیمانم اے دوست

چو مستان شہ تو عہدِ ازل بست
برذ تا برابد در جانم اے دوست

باز دلم مہرِ تو از سر گرفت
جان و تنم عشقِ تو در بر گرفت

گشت چو از تیغِ تو پایہ بلند
شست بخیبر کہ درا پر گرفت

عشقِ تو جان و دلِ من تازہ کرد
جان و دلم عشقِ تو در بر گرفت

سوختہ مرا آتشِ سودائے تو
دودِ من از چرخِ فلک سر گرفت

در ہمہ جا حاضر و غالب توئی
تا کہ خدا نامِ تو مظہر گرفت

شمسِ جمالت چو بما رخ نمود
پردۂ جانم چو شفق در گرفت

چونکہ یداللہ توئی اے سرِ حق
دستِ ہمہ خلق تواں بر گرفت

گر نہ پسِ آئینہ بودی رخت
طوطئ ما چون سخن از بر گرفت

حضرتِ صدیق بود یارِ غار
روشنئ دین ز عمر بر گرفت

کانِ حیا حضرتِ عثمان و صح
لحمک لحمی شہ حیدر گرفت

ہست بلالِ تو بما تاجِ سر
دیدۂ ما نور ز بوذر گرفت

پیشِ قدت سجدہ بکردند بنان
پائے تو تا دوش پیمبر گرفت

سلسلۂ فقر بتو قائم ست
عروۂ وثقٰے مکرر گرفت

پنجۂ شبیر تو بروزِ مصاف — رشتۂ ازاں اژدرِ افسر گرفت

ہر کہ بدل مہرِ تو اے شہ نداشت — غیر ورا دامنِ مادر گرفت

مست شد از چشم تو مستانہ شاہ

ناز کفِ مہرِ تو ساغر گرفت

بے نشانم نشانِ من ہمہ اوست — لا بیانم بیانِ من ہمہ اوست

ظاہر و باطن اوّل و آخر — حسنِ جان و جہانِ من ہمہ اوست

ہمچو جیبر بدل سدرۃ الاقلیم — فاعلِ نطق و خوانِ من ہمہ اوست

مشرق و مغرب و جنوب و شمال — شش جہت دیدہانِ من ہمہ اوست

جلوہ گر شد بمن شئون بطون — در نہان و عیانِ من ہمہ اوست

اوست حاضر ز جسم و جان ما — نحن اقرب بجانِ من ہمہ اوست

بائے بسم مصحفِ لاریب — لوحِ محفوظ دانِ من ہمہ اوست

لیس فی الدار غیرہ دیار — شاہد انس و جانِ من ہمہ اوست

نے مکان دانم و مکین دگر — در مکین و مکانِ من ہمہ اوست

نیست جز وے عبارت و معنی — بل نوشتہ بیانِ من ہمہ اوست

قائم بر جمالِ قیومش — باقی اے دوستان من ہمہ اوست

من نیم در میانہ مستانشاہ

ناظر از جسم و جانِ من ہمہ اوست

آفتابِ جمالِ تابان است ۔ حُسنِ لاریبِ دوست عیان است

نیست پنهان بدیدهٔ بنیا ۔ جمله عالم ظهورِ جانان است

ذاتِ حق بین تو در جمالِ بشر ۔ زانکه انسان ز حسنِ رحمان است

چندگردید در زمین و سما ۔ اسمِ اعظم وجودِ انسان است

هر که منکر ز سجدهٔ آدم ۔ طوقِ لعنت ورا چو شیطان است

زخشِ وحدت بآن بعرصهٔ کون ۔ که ازل تا ابد چه میدان است

نیست حاجت دلائلِ دیگر ۔ که لسانِ فقیر برهان است

بحقارت مبین باهلِ فنا ۔ هر یکے زنده پوش سلطان است

گرچه ظاهر بخاک بنشستند ۔ باطنش حشمتِ سلیمان است

هر نقطه از من بشد مکشوف ۔ ورد دلم بطن بطنِ قرآن است

چون ز جان درگذشت مستانشاه
دید بر دیده وجهِ جانان است

مرا عشق از دو عالم دلپسند است ۔ که مرغِ جانم اندر عشق بند است

گزیده عقربِ زلفش دلم را ۔ ز دل بگذشت بر جان هم گزند است

کجا اے سالکانِ حجِ اعظم ۔ که جانان بر دلِ این دردمند است

تو اے روح الامین سدره مسکن ۔ همائے عشق را منزل بلند است

برو زاهد ز عشقم منع منما ۔ که در گوشم نه جائے وعظ و پند است

چو منصور آنکه شد بر دارِ عشقش ‏ ‏ ‏ میانِ عاشقان او سربلند است

هر آنکس داشت محکم پاسِ انفاس ‏ ‏ ‏ میانِ جمله عارف سودمند است

چو بعده خواندهٔ مستانه شه را

ازآن در هر دو عالم سربلند است

نویدِ هو معکم سرِ خطِ ماست ‏ ‏ ‏ تقرب بیار هر دم وصلتِ ماست

ببینِ در حسنِ ما ظاهر خدا را ‏ ‏ ‏ ظهورِ وحدتش از کسوتِ ماست

نیم محتاج در میقاتِ عزلت ‏ ‏ ‏ که اندر کعبه و در خلوتِ ماست

ز کرمنا و رمزِ نحنُ اقربِ ‏ ‏ ‏ بسر خویش تاج و در بر خلعتِ ماست

نمودم سجده اندر قبلهٔ جان ‏ ‏ ‏ بطاقِ دل بجنبش نیتِ ماست

ببین مستانه شاه در خود خدا را

که جانان ظاهر اندر کسوتِ ماست

دلم از جلوهٔ دیدار شد مست ‏ ‏ ‏ سرم از بادهٔ آن یار شد مست

فشانم آتشے از سینه بیرون ‏ ‏ ‏ روانم همچو موسیقار شد مست

نسیم وصل از کویش بیامد ‏ ‏ ‏ تنم چون طبلهٔ عطار شد مست

ز گلزارِ جمالش مرغِ جانم ‏ ‏ ‏ خلیل آسا میانِ نار شد مست

چو جانان تار زلفِ خویش بنمود ‏ ‏ ‏ بجانم رشتهٔ زنار شد مست

تنِ زارِ ضعیف و ناتوانم ‏ ‏ ‏ چو طور از جلوهٔ دیدار شد مست

چو اسپند دانه در زلفش دل من
ز تابِ آتشِ رخسار شد مست

ندیدم در جهان چون نسبتِ حشمت
سلاسلها اگر بسیار خند مست

دلِ مستانه شاه از جامِ وصلش
چو شمس و شبلی و عطّار شد مست

شاهدم مصحفِ یگانهٔ اوست
دلبرم حُسنِ شاهدانهٔ اوست

شد شبک دلم ز تیرِ نگاه
سینهٔ من ز بس نشانهٔ اوست

نیستم خارج از وصالِ صنم
قربتم دمبدم بخانهٔ اوست

رهزنِ کاروانِ اهلِ فنا
غمزهٔ چشمِ عاشقانهٔ اوست

نیست غیرے بمحفلِ کونین
همه جا حسنِ جاودانهٔ اوست

تا ازل تا ابد بود او را
هر دو یک بندهٔ بخانهٔ اوست

بر همه عاشقانِ بیلِ و دین
نسبت و حشمتِ فهانهٔ اوست

بر تجلاّئے وجهِ محبوبان
پرتوِ نورِ دل برانهٔ اوست

گشته فانی ز خویش مستانه شاه
باقیش ذاتِ جاودانهٔ اوست

صبحدم دیدم نگارے در گل و گلزار مست
جلوه مست و عشوه مست و قامت و رفتار مست

هرچه دیدم در جمالش سر بسر مستانه بود
چشم مست و حسن مست و غمزهٔ خونخوار مست

دوش بد مستی بدیدم در میانِ میکده
زلف مست و خال مست و منتظر اظهار مست

غیر مستی کس نبا شده جهانِ زندگی
مومن از اقرار مست و کافر از انکار مست

مفلسان از فاقه مست و مالدار از مال مست
صوفیان از حال مست و عالم از گفتار مست

مطربان از سازِ نوا امواجِ مستی میرسد
نغمه مست و صوت مست و پردهٔ مزمار مست

در زمین و آسمان مستند ذراتِ جهان
عرش مست و فرش مست و ثابت و سیار مست

در بلادِ الله گذر کردم همه مستانه بود
هند مست و روم مست و کابل و بلغار مست

خوش عجائب صحبتے دیدم به بزم پیرِ عشق
خانه مست و شیخ مست و طالبان سرشار مست

از بهشتِ وصل او هر دم نسیمِ جان فزا
در مشامِ جان همے سازد تنِ نظار مست

یا فتم سرمستِ عشقش جمله را مستانشاه
شمس تبریزی جنید و شبلی و عطّار مست

چو طرحِ دلبری آن نازنین ریخت
باقدامش دلِ خود کفر و دین ریخت

ز لعلش در ملائک شور افتاد
ز چشمش فتنه بر روئے زمین ریخت

سرِ زلفش جهان را رشکِ چین کرد
یدِ بیضا رخش در آستین ریخت

چو شد اندر خرامان سرو نازش
نثارش انجم از چرخِ برین ریخت

کجا دستم رسد اندر رکابش
که بالِ رفتن از روحُ الامین ریخت

ز گرمے جمالش یک جهان خوے
چو خورشید از عذارِ آتشین ریخت

بحمد الله که مستان شاه عشقش
ز کف جان و خرد از آستین ریخت

چو از وصلش مرا هر دم نوید است
بپاسِ هر نفس بر من وعید است

بیادِ سنبلستانِ جمالش
نمایم شامِ دنیا صبحِ نوروز
چو حسنِ تو و عشقِ من بعالم
حیاتِ جاودانی یافت از عشق
بود حلقه بباب سرِ توحید
نگردد نسبتم بگسسته تا حشر

غزالِ چشم از عالم رمیده است
که خورشیدش زقلبم سر کشیده است
کسے نشنیده و هرگز ندیده است
بتیغِ حسنِ تو هر کس شهیده است
چو ماهِ تو قدِ من گر خمیده است
چو مریم رشتهٔ فقرم تنیده است

زنطقِ شاهِ مستان شاه بیدل
رقم در صفحهٔ عالم کشیده است

دو عالم دانه از خروارِ عشق است
فلاطون با همه حکمت که بودش
زِ قُم باذنی بگو تا قُم باذنش
چو یوسف یک جهان با حسنِ زیبا
بصدرِ عارفانِ لی مع الله
زعینش از قدم عالم عیان شد
بگردد مرکزِ شینِ شرافت
زعافش قربِ جانان گشته حاصل
شمیمش کُن فکان را ساخت خوشبو

بلوحِ کُن فکان آثارِ عشق است
چو چشمِ دلبران بیمارِ عشق است
زیک لب هر دو یک تکرارِ عشق است
نشسته بر سرِ بازارِ عشق است
سراسر مخزنِ اسرارِ عشق است
که ظاهر جمله از اظهارِ عشق است
زمین و آسمان پرکارِ عشق است
که جانان عاشقِ گلزارِ عشق است
دو عالم عنبر از تاتارِ عشق است

بعشقش گشت مستان شاه کافر
میان بربسته از زنّارِ عشق است

ملاف ای زاهد از کشف و کرامات ... که مردان ننگ میدارد ز طامات

بجز عجز و نیاز و انکساری ... نباشد قیمتی چندان ز طاعات

مقامِ عشق اوّل ترک سرهاست ... مخوان ای سرورا زچندین مقامات

وضو اوّل بخونِ خویشتن باید ... پس آنگه سجده بر خاکِ خرابات

ز دستِ ساقیِ سرشار جامی ... بنوش و ساز حلِّ هر مُهمّات

ترا الماسِ نگاهِ چشمِ ساقی ... شود دور از رخت جُمله حجابات

چو گیرد پرده از رخ شاهدِ عشق ... کنی با حضرتِ جانان ملاقات

پس آنگه نفی دانی جمله هستی ... شود معلوم بر تو جلوهٔ ذات

ببندی اندرین جا از سخن لب ... شوی کلّ اللّسان تو از مقالات

شود چشمِ سخن گوئی تو حق بین ... نه بیند غیر در دیر و مناجات

چو مستانشاه رسی در قربِ جانان
نه بینی در جهان جز جلوهٔ ذات

گفتا کجاست منزل گفتم حریمِ کویت ... گفتا که چیست مقصد گفتم وصالِ رویت

گفتا که کعبه خواهی گفتم بدیرِ یارے ... گفتا کجاست زنّار گفتم که تارِ مویت

گفتا که حالِ تو چیست گفتم که بی تو چون زیست ... گفتا ترا که کُشته گفتم که آرزویت

گفتا که عاشقی تو گفتم که دلبری تو — گفتا که کیست دلبر گفتم فرشته خویت

گفتا بهشت و رضوان گفتم که کوے جانان — گفتا جمال حوران گفتم رُخِ نکویت

گفتا که مرغِ قدسی گفتم که صیدِ عشقت — گفتا که نورِ عشقے گفتم که خاکِ کویت

گفتا که چیست دیوان گفتم که وصفِ ایشان

گفتا که شاہِ مستان گفتم دعاے کویت

مرا از حسنِ پاک تو یقین است — که این معشوقِ ربّ العالمین است

نگردند عاشقان تا حشر مُخلص — که زُلفِ عشقِ تو حبلَ المتین است

جمالت نقدِ کونین است لیکن — سرِ زلفت خراجِ شام و چین است

بیغما بُرد حشمت جمله عالم — برین ترکان ہزاران آفرین است

زروے و مویت اے شاہِ جوان بخت — بدیر و کعبه رمزِ کفر و دین است

زحُسنت فتنها برخاست اما — بلاے عشقِ تو اندر کمین است

دو چشمم بے جمالت ہر شب اے دوست — بچشم ماه و پروین همقرین است

کشم بالشکرِ فرعونیان تیغ — ید بیضا هم اندر آستین است

چو مستان شه بشد در محفلِ ناز

بگفتا عاشقِ سرمستم این است

اے ذاتِ تو عیان شده از کسوتِ صفات — آئینه جمال تو ذراتِ کائنات

در ذاتِ بحث تو نرسد عقل و وہم ما — نارس باوجِ وحدتِ تو این تخیّلات

بیضائے مہرِ حسن ترا شرق و غرب نیست	شید ائے حسنِ عشقِ ترا جلوہ شش جہات
دلہائے عاشقان ہمہ در خاک و خون طپید	تا شد حجابِ وحدت تو این تعینات
لا بذ لا بگفتنِ الا شدم بذات	در عینِ مطلقِ تو کجا نفی بر ثبات
کردند عاشقانِ تو یکسر بخون وضو	تا سجدہ بر جمالِ تو سازند بے جہات

مستا نشاہ چو آئینہ است بر جمالِ تو
حیران ز خویش جلوۂ ذاتش ممکنات

جز تو ما را در دو عالم یار نیست	بے جمالت با بہشتم کار نیست
پائے نگذارم بر ضوان و نعیم	گر دران جا وعدۂ دیدار نیست
از شرابِ عشقت اے جانانِ من	یکسرِ مو بر تنم ہشیار نیست
جز جمالت اے شہِ لاریب غیب	در کنشت و کعبہ ام دیار نیست
ہر کہ سر بر دار عشقِ تو نکرد	در میانِ عاشقان سردار نیست
از شمیمِ وصلت اے سلطانمن	ہیچ مارا حاجتِ تاتار نیست
ہست ظاہر حسن او در کن فکان	اے حریفا حاجتِ اظہار نیست
طائرِ قد سیم از بستانِ عشق	مرغِ جانِ ما ازین گلزار نیست
این ترنم کز لبِ مستانشاہ ست	سرِ توحید ست این اشعار نیست
عاشقان را بے جمالت کام نیست	زانکہ عاشق بستۂ ایام نیست
عشق بازی نزک سر اول بود	راہِ عشق است این رہِ ہر خام نیست

از ازل بوده است باشد همچنان — آنکه آغازش نبُد انجام نیست

گشت لامع از دلم بیضاے عشق — جز سحر در ملکِ جانم شام نیست

بشکنم خامه و دفتر بر درم — عشق اندر کاغذ و اقلام نیست

پردهٔ هستی بدر اے جانِ من — عاشقان در بندِ ننگ و نام نیست

همچو فرش طے کنند نُهم فلک — عشق بازی در شمارِ گام نیست

عاشقان را خال و زلفت بس بود — حاجتے بر دانه و بر دام نیست

سر بده و ز گفتگو بر بند لب — حکمِ عشق است بوسه بر پیغام نیست

چون زلیخا دیده ام خوابی عجیب — یوسفے کو را نشان و نام نیست

میطپد مرغِ دلِ مستانه شاه
بیجمالت یک نفس آرام نیست

برفتم صبحدم اندر خرابات — که با پیرِ مغان سازم ملاقات

بدیدم دلبرے رشکِ مسیحا — فروغِ عارضش چون جلوهٔ ذات

دو زلفش قیمت از عنبر شکسته — جبینش کرده حلِّ هر مهمّات

قیامت از قدش گردیده قایم — ز خوفش زاهدان رفته بمیقات

دو چشمش رهزنِ خلوت نشینان — لبِ لعلش چو عیسے در مقالات

خرابات از رخش بیضا فروشی — بیا رب یارب افگنده مناجات

بکعبه ساجدِ درویش مسلمان — کنند در دیر گبرانش مراعات

برفتم تا بگیرم دامنش را — گرفت انگشت بر لب گفت هیهات

رسی بر وصلم ای سجاده بر دوش — که مغروری تو از کشف و کرامات

وضو اول بخونِ خویش باید — پس آنگه توبه از سالوس و طامات

بکن نفیِ خودی ها را سراسر — که گردد حسنِ بی مثل من اثبات

زِ عشقم نه بلب مُهرِ خموشی — که با حُسنم کنی آنگه ملاقات

بگفت این و بکامم جرعهٔ ریخت — که شد محو از دلم جمله خیالات

بدیدم شاهدِ مقصودِ خود را — ز چشمم دور شد جمله حجابات

صفاتم محو شد اندر جمالش — تجلی کرد بر من نورِ آن ذات

بشد لامع ز جانم آفتابی — که دیدم خویش را از جمله ذرات

ز مُلک و تا ملک بگرفته حُسنم — شدم آئینهٔ ارض و سماوات

خمُش مستانه شه ز اسرارِ توحید — نداند خلقِ عالم زین رموزات

دیدارِ تو مایهٔ حیات است — بی روی تو عاشقان ممات است

هر روز دو عید از وصالت — هر شب شبِ قدر و هم برات است

از بند همه نجات جویند — ما را خمِ زلفِ تو نجات است

با حورِ جنان و شهد و هم شیر — عشاقِ ترا کی التفات است

مشکل نبود ز جان گذشتن — بی تو نفسی ز مشکلات است

جز قصهٔ عشق و طرهٔ تو — دیگر سخنان ترهات است

از رویت تو کعبہ شد مصفّیٰ
عشقِ تو حیاتِ جملہ عالم

وز موے تو تیرہ سومنات است
حسنِ تو مدارِ کائنات است

مستانہ شہ از جہات بر شد
چون وصلِ تو بے حد و جہات است

پریشان کرد زلفِ نازنینت
اجل چون گشت اے جانان قرینت

تو بودے ماہِ اوجِ دلستانی
قضا بردت چرا از بر زمینت

تو مہری و ہلالے چون رسیدی
فلک چون شد مگر بستہ بکینت

تو دے صید شیر آہوے حشمت
چرا گرگِ اجل شد در کمینت

چو مرغ از دامِ سفلی باز رستی
بشد منزل باوجِ علیینت

بگفتی حق بحق جان را سپردی
بحق حق شد کلامِ واپسینت

زہجرت قامتِ سروم خمیدہ
دلِ مجروح گردیدہ غمینت

جگر در آتشِ فرقت کباب است
بجان بے بردہ زخمِ دل نشینت

گہ از مرغِ ہوا پرسم سراغت
گہ از گلہائے رنگین در زمینت

گہے در عالمِ ارواح پویان
گہے جویان در خلدِ برینت

گہے باماہ و پروین راز گویم
گہے اندر مغاک در کمینت

گہے در زیرِ عرشے سایہ گستر
گہے بینم بجمعِ حور و عینت

گہ از لعلِ جگر خونابہ ریزم
گہ از چشمان ترِ دُرِّ سیمنت

گہے بر تربتش رخسارہ سائم — بچشمِ تر بخاکِ نازنینت

بخاکِ پاکِ تو چو قیس گویم — کہ شد لیلیٔ جان او دج نشینت

بدار اے خاکِ عنبر بو عزیزش — کہ حق بنمودہ بر انسان امینت

شبے دیدم بخوابت مہرِ تابان — ہمے فرمود لعلِ حق گزینت

کہ مثلم در جہان یابی نہ ہمدم — یقینم شد کہ بنود جانشینت

دو گوہر یادگارت در جہان است — ثمرِ باشد ز نخلِ عمُر ہمینست

الٰہی ہمچو مہر و مہ بعالم — شود روشن دو شمعِ اشجینت

خدا بت از کرم رحمت نماید — دہد ماوا در خلدِ برینت

زمستان شاہ درود الحمد و اخلاص
بود صبح و مسا رحمت گزینت

از ثریئے تا ثری آئینہ دارِ رحمت است — ہر کجا بکشودہ شد چشم دو چارِ رحمت است

وحدتش تخم است و کثرت خوشۂ برگ و ثمر — کز وجود و تا عدم جوشِ بہارِ رحمت است

نے عبادت نے عمل نے حج و نے صوم و زکوٰۃ — چشمِ اُمید ہمہ در انتظارِ رحمت است

زلفِ شب ہا تیرہ گون از بہرِ سترِ عیب ما است — روئے صبح خاور افشانی ز فکرِ کارِ رحمت است

مرغِ دل اندر ہوائے معصیت گر پر زند — تا کجا خواہد پرد آخر شکارِ رحمت است

گر ہمہ سہو و خطائے منکر از عفو مشو — آیتِ لا تقنطوا از کردگارِ رحمت است

چون زند امواج بحرِ رحمتش بر عاصیان — جانِ معصومان تپان در موجِ زارِ رحمت است

معصیت گُل کرد اگر از بهر عجز نفس ماست
مغفرت گر زد رقم اظهار دارِ رحمت است

طفلِ دل عصیان اگر آلودهٔ مستانه شد
غم مخور کز دایهٔ لطفش کنارِ رحمت است

ناوکِ غمزهٔ ات اندر جگرے نیست که نیست
خاک در رهگذرت سیمبری نیست که نیست

طورِ دل امین جان آئینه روح رواں
جمگلی راز فروغت ثمرے نیست که نیست

آخر اے دولتِ بیدار شبِ رُخ بنما
دیده پر خون زغمت یک سحری نیست که نیست

بے بصر بیهوده درائی کند از شومی بخت
ورنه اسرار خدائی بسری نیست که نیست

چشم خفاش نبیند رُخ بیضا لیکن
عکسِ خورشید بهر رہ گذرے نیست که نیست

بگبر... از پرده برون آئی که از بهر نثار
جان بکف در رهٔ تو منتظرے نیست که نیست

تُرکِ یغمائی من بین که به آفاق جهان
بندهٔ خالِ لبت رو قمری نیست که نیست

بگرای سرو چمان در چمن دیده خرام
کانتظارِ قدمت چشم تری نیست که نیست

نیست در گلشنِ حُسنِ تو صبا را راہی
هر نفس قاصدِ آه نامه بری نیست که نیست

غیرتِ شرع زبانِ همه را بربسته
ورنه اندر دل مستان خبرے نیست که نیست

عکس رخسار جهان تاب تو اے جانِ جهان
مردم دیده صفت در نظرے نیست که نیست

گرده صاحب نظران گرد رهت کُحل بصر
روشن از خاکِ درت دیده وری نیست که نیست

مُهرهٔ مُهر نه تنها دل مستانه شاه است
آتشِ عشق تو اندر جگرے نیست که نیست

قسم کہ مثلِ رخت در ہمہ خدائی نیست
چو حُسنِ دلکشت از ہمہ نابمائی نیست

تبارک اللہ ازین ماہ چہاردہ جانان
کہ مہر را بجمالِ تو روشنائی نیست

غبار شد تنِ زار و بطوف تو نرسید
کہ باد را بسرِ کوئے تو رسائی نیست

گدائے کوئے تو بودن ز سلطنت بہتر
شہ است بر سرِ شاہان این گدائی نیست

بغمزہ اش تن و جان را سپار مستانشاہ
کہ نزدِ ناوکِ نازش دل آزمائی نیست

روحِ حیوان دیگر است و روحِ انسان دیگر است
کرمِ شب افروز دیگر ماہِ رخشان دیگر است

واصلان از اصل کے باشد زمین و آسمان
وصلِ خاص الخاص خاصِ عشقبازان دیگر است

کے بچشمِ سر توان دیدن مقامِ عارفان
چشم اے زاہد برے دیدِ عرفان دیگر است

گر نباید بر طواف کعبہ عاشق باک نیست
حجِ رب البیت مستِ جامِ عرفان دیگر است

تشنگان غمزہ اش بر آبِ کوثر کے روند
لذتے بر عاشقان از زہرِ پیکان دیگر است

مست از چشمانِ مستش گشتہ است مستانہ شاہ
نارِ عشقش را ز حسن ہر لحظہ داماں دیگر است

بادۂ عشق است اینجا ساغر و پیمانہ نیست
جلوۂ ساقی است اینجا شرذۂ میخانہ نیست

چون خلیل اللہ بشو در نارِ عشقِ آن صنم
کعبۂ وصل است اینجا آذر و بتخانہ نیست

مومن و ترسا و گبر و بت پرست و میفروش
جملۂ عالم از خود است اینجا کسے بیگانہ نیست

گامِ اول سر بنہ در راہِ عشق اے جانِ من
عاشقے کز سر نرست اینجا تعین مردانہ نیست

از سماعش رفتن از خود یکجهان از خویشتن
نغمهٔ عشق است اینجا قصه و افسانه نیست

معتکف شو در خراباتِ جود از جان و دل
گنج مقصود است اینجا چغدِ کنجِ ویرانه نیست

ذاتِ حق بینند و هستند در تبسم مستِ حال
چشم ما داغ است اینجا موسیِ عمرانه نیست

غرق موسے صاعقا گردیدهٔ مستانه شاه
آتشِ طور است اینجا شمع یا پروانه نیست

نمیدانم که جانان را چه نام است
کجا منزل کجا او را مقام است

زلیخا وار بیخود گشتم از وے
عزیزِ مصر و مهر انش غلام است

بود از جان خریدارش دو عالم
نمیدانم که منظورش کدام است

بشد خاصان نگاهِ گوش یکسان
دران محفل نه جاے هر عوام است

نشد حل مشکل از زنار و تسبیح
مرا با هر دو اے یاران سلام است

کنم من خرقه را رهنِ خرابات
که نسبت عشق را با پیرِ جام است

ز اشعار است که میگویم سراسر
همه معنی لاریبی کلام است

تجلے بر دل مستانه شه کن
که اندر پنجگانت نیم خام است

مرا با نازِ تو هر دم نیاز است
ترا اندر نیازم چند ناز است

ز عشقِ عارضِ خورشید سیمات
چو کوکب چشم من تا روز باز است

سماعش یکجهان را ساخت رقاص
درونِ سینه ام یاران چه ساز است

بیادِ وصل تو هر شام تا صبح ۞ دل و جانم چو شمع اندر گداز است

بنازم عشق را مستانه شاها
دلِ محمود در زلفِ ایاز است

دی جلوه کنان آمد آن ساقیِ ما سرمست ۞ تاجی ز شرف بر سر جامی ز میش بر دست
چشمش بیکی افسون عالم بربود از خود ۞ زلفش بسر یک مو کونین بخود بربست
عالم بعدم پیوست چون غمزهٔ او بنمود ۞ دل از سرِ جان برخاست تا قامتِ او بنشست
کردند هدف جانها جوقِ ملک و آدم ۞ چون ناوک دلدوزش گردید رها از شست
آن سرورِ غیوران از ناز و تنعم گفت ۞ کای عاشقِ دلخسته حالت ز غمم چون است
وارست ز کید نفس از خندهٔ آن ساقی ۞ گردید خلاص از غم هر کس که باو پیوست

چون جلوه نمود آن مرغِ دل مستان شا
از هر دو جهان برخاست بر طرهٔ او بنشست

آن رشکِ مه رو خاورِ امکانِ من کجاست ۞ بی ضیای شرق و غرب دل و جانِ من کجاست
چشمم ز گریه بحر و جگر از غم است نار ۞ در آب و آتشم رخِ جانانِ من کجاست
پژمرده گشت گلشنِ کونین بی رخش ۞ پیکِ وصالِ آن شهِ خوبانِ من کجاست
چون شمع ایستاده بیک پای عاشقان ۞ مسندنشینِ نسبتِ عرفانِ من کجاست
در خون نشسته مجلسیان ز آبِ دیدگان ۞ جام وصال ساقیِ دورانِ من کجاست
ونتا فیِ دل چو اهرمنان گشته معتکف ۞ آن خاتم و عصا و سلیمانِ من کجاست

شد تیره کابل از غم آن شهسوارِ فقر
مستانه شاه مرشدِ جیلانمن کجاست

نمیدانم که آن ساقی کدام است
که بنموده بیک جرعه مرام است

لبش آبِ بقا بخشیده با خضر
دهانش رشکِ عیسیٰ در کلام است

ز زلف و عارضِ خورشید سیمایش
عیان گردیده وضعِ صبح و شام است

شود محشر کند گر غمزه اتمام
به نیم غمزه قتلِ خاص و عام است

بجز از طاقِ آن ابروی جانان
مرا بر کعبه و مسجد سلام است

دگر حاجت بجام و باده نبود
که زان چشمان او کارم تمام است

هر آن عاشق که شد بدنام عشقش
بنزدِ عشق بازان نیک نام است

وضو از خونِ خود فرض است اینجا
بعاشق ترکِ سر اول مقام است

هر آنکو ظرفِ هستی را نه بگداخت
بنزدِ پختگانِ عشق خام است

کند شاهینِ فکرم صیدِ عنقا
که مرغِ قدسی امروزم بدام است

نه اشعار است که مستانشاه رقم زد
سراسر جمله معنیِ کلام است

چون جلوه نمود ساقیِ مست
عقل و خردم برفت از دست

جان رفت ز قالبِ فسرده
با جوهرِ لعلِ یار پیوست

تا قامتِ سروِ ناز برخاست
طوبای جنان بخاک بنشست

جانز افگنم نجاکِ پاکش
از چشم نمودہ صید عالم
بکشاد نظر بحسنِ جانان
مستانہ شہاز من بشہ جان

گر دامن آن صنم دہد دست
در طرۂ تاب دار بربست
تا دیدہ بروے غیر بربست
بالعل لبِ نگار پیوست

بانسان جاوہ لاریب ذاتست
تجلے کرد ذاتِ حق بعالم
سیہ پوش از غمش گردید کعبہ
صنم خواند صمد لبیک گوید
قلم گردیدہ شق از تیغ حسنش
ہر آنکس فوت شد در عشق جانان

نباشد نفی الجملہ ثبات است
چو آئینہ بحسنش ممکنات است
بیادش غرقِ آتش سومنات است
بہانہ مسجد ولات ومنات است
ز عشقِ او مدور ہا دوات است
بجوقِ لایموتون او حیات است

نہ مستانشاہ بود ایندم دُرافشان
بنطقش جملگی آثار ذات است

رہزنم چشم جادوانۂ اوست
کعبہ وصل را منم محرم
ششش جہت حسن او بود لامع
لمن الملک واحد القہار
بر سرِ چار سوے کون ومکان

دلبرم حسنِ شاہدانۂ اوست
شورِ شم دمبدم بہانۂ اوست
کعبہ و دیر ہا بہانۂ اوست
از دلِ عارفانِ ترانۂ اوست
بادۂ عاشقان فسانۂ اوست

عندلیبِ دلم نہ زین چمن است
گوشش باز مطبخ ولگن نبود
این ترنم کہ جان گداز آمد

گلشنِ قدسی آشیانۂ اوست
از تجلائے حُسنِ دانۂ اوست
از لبِ ساقی مغانۂ اوست

خود نہ مستانہ شہ فلک طے کرد
قوتِ عشق رفرفانۂ اوست

تا بجنبش نیاز و راز من است
ماہی بحرِ وحدتم بہ نشیب
ہر شبم تا سحر بزمِ وصال
نورِ وحدت بشد دل لامع
میکنم من وضو بخونِ جگر
دست افشان ملائک جبروت
داغِ ناسورِ دوست مستانشاہ

بر نعیم بہشت نازِ من است
لامکان عرصۂ فرازِ من است
شمع سان سوز در گداز منست
خود حقیقت نما مجازِ من است
کہ بدیرِ مغان نمازِ من است
از مے شوق نغمہ ساز منست
حاصلِ عمرِ عشق بازِ من است

دے صنم غلطان بخونم دید و رفت
دید زخمی سینہ ام از تیغِ ہجر
از فریبِ چشم والماسِ نگاہ
وز دو چشمش در دلِ مجروحِ من
چند روزے ہمچو مینا و پری

نعرۂ زارِ دلم بشنید و رفت
از شکر خند نمک پاشید و رفت
پردۂ ہستی زمن بدرید و رفت
یک بغل تیر نگہ بارید و رفت
پیرہن از کسوتم بالید و رفت

همچو مه بر آفتاب حسن او
روح پاکم یکجهان کاهید و رفت

خویش را بر چشم خود مستان شنا
از سواد دیده مهر ید و رفت

همه گوئید بر خسار محمد صلوات
بلب لعل گهر بار محمد صلوات

بجمال ملیح خواجهٔ لولاک درود
بدو گیسوی چو تار محمد صلوات

بشنه مملکت تخت تدلی است ثنا
بگل روی سمن بار محمد صلوات

حق نمودار شد از عارض آن فخر عرب
برخ آینه کردار محمد صلوات

خوش خرامان بشار ذ قبل سوی بقا
بقد و قامت و رفتار محمد صلوات

بهر این امت عاصی نه بدش خواب شبی
بدل و دیدهٔ بیدار محمد صلوات

از الم نشرح لک صدر کنا بید چو مهر
بشق سینهٔ انوار محمد صلوات

شب معراج بقیض و چه خداوند بدید
بدو چشمان پر اسرار محمد صلوات

هر شب و روز بگو از دل و جان مستان شاه
بلب و چشم و دو رخسار محمد صلوات

چون برخ زلف تابدار شکست
دل عشاق صد هزار شکست

رونق ماه و مشتری آن شوخ
و ز رخ و خال مشکبار شکست

فوج مژگان تو بابن دل زار
یک لعل زیر آبدار شکست

کرد مخمور زلف خود عالم
و ز لب لعل خود خمار شکست

قیمت قند و شهد مستان شاه
از سخنهای بردبار شکست

دو عالم جمله از ایجاد میم است | که عشق حسن از بنیاد میم است

احد را میم احمد شد که بیند | که صید خلق از صیاد میم است

شناسا گشتم از دے سر خدا را | بمن ابد دوستان امداد میم است

یکے عاشق دگر معشوق گر بد | تمامی داد از بیداد میم است

اگر خوبان دل از عشاق بردند | چگاو فیم تسنه از اسناد میم است

شده معمور از وے هر دو گیتی | که عرش و فرش از بنیاد میم است

بلوح سینه ام مستانه شاها
دو عالم نقطه از ایجاد میم است

بیا بمیکدهٔ ما که مدعا اینجاست | وصال حضرت بیچون کبریا اینجاست

چه حاجت است سلیمان ز نامه و قاصد | که جمع هدهد و بلقیس دلم صبا اینجاست

فگن تو از سر خود نخوت شهنشاهی | که حشمت دو جهان نزد یک گدا اینجاست

ز نور و ظلمت شام و سحر چه میپرسی | بحسن دوست که نه صبح نه مسا اینجاست

بملک فقر تو اسکندری اگر خواهی | بیا بصدق که مرآت حق نما اینجاست

ز چوب و تار هے آبار این سماع هردم | که گانه را از خودی خویشتن خدا اینجاست

ز عشق دل اشنیدم که هاتفے میگفت
بیا که حضرت مستانه شاه لقا اینجاست

دوست میجویم بعالم دوست دوست | نیست اندر سینه ام جز مهر دوست

یکسرِ موئی خیالش نیستم / پُرشده از وی همه اجزاء و پوست

گوش و چشم و نطق و عقل و جان و دل / فاعلِ پنهان و اعیان جمله اوست

چون دلم از زنگ هستی پاک شد / دیدم آن دلدار با من روبروست

همچو آئینه منم حیران خویش / حُسنِ بی‌مثلش به خود در گفتگوست

چند دور از اصلِ خویش ای آتولان / آخر از بحرِ محیط این آب جوست

گر شوی یکسو ز خود مستانه شاه
جلوهٔ جانان ترا از چار سو است

یارب دلم از تو شادکام است / لطف و کرمِ تو بر دوام است

تابندهٔ خویشتن بخواندیم / شاهانِ زمانه ام غلام است

از من همه سهو و جرم و عصیان / از تو همه عفو و فضلِ تام است

نی ذکر و عبادت و نه طاعات / نی حج و زکوٰة و نی صیام است

لیکن نظرم به رحمتِ تست / کان غافرِ جرمِ خاص و عام است

با فضلِ تو دل قویست مارا / لاتقنطوا آن ز تو پیام است

افروز بدل ز حسن ناری / در کورهٔ عشق نیم خام است

از من گنه و ز تو همه عفو / از حضرتِ تو همین تمام است

مستانه شهنت ز بندگانت
آن بنده که از تو شادکام است

نمیدانم دلم دیوانهٔ کیست   بگو شمعم روز و شب افسانهٔ کیست

اگر خال و خط و زلف و رخت نیست   بگو این کعبه‌ام بتخانهٔ کیست

ربود از من بیک دیدن دل و جان   بگو دیدم که این جانانهٔ کیست

ز لعلم موج می گردیده مواج   بکامم جرعهٔ پیمانهٔ کیست

شده گم طفلِ دل در کوچهٔ عشق   مناوی دوستان در خانهٔ کیست

شده فرشِ زمینش ماه و خورشید   چو چرخِ چارمین کاشانهٔ کیست

چو مستان شد بشد در محفلِ دوست   تبسم کرد این مستانهٔ کیست

چشمِ مخمور تو امروز عجب بیخود و مست است   قوسِ ابروی ترا ناوکِ دلدوز بشست است

چشم بد دور ازان چشمِ سیاه دل دوز   قلبِ شاهانِ جهان را بیکی غمزه شکست است

سجده بر قبلهٔ روی تو کند مرغِ دلم   این بود قبله‌نما یا گلِ خورشیدپرست است

آه ازان ناوکِ مژگان که بیک نیم نگاه   عهدِ ما را چو سرِ زلفِ دلاویز شکست است

زده در رفتار قد و قامتت ای نخلِ مراد   مهر و ماه و فلک و سدره و طوبی پست است

نشود تا به ابد هشیار و مخمور نگهی   آنکه سرشارِ محبت شده از روز الست است

در ازل دید چو چشمِ سیهت مستان شاه   تا ابد زان نگهش بیخود و دیوانه و مست است

با تو بر جنبش مرا شب نگاشی دیگر است   از صفائی عارضش ما را ضیایی دیگر است

چونکه فصلے مے شود از من جدا از خویشتن
در وصالِ آن نگارم جلوه هاے دیگر است

جان فشانانِ وفائے عشقِ آن دلدار را
از لقائے حضرتِ جانان لقائے دیگر است

نفس و قلب و روح و سرّ و خفی و اخفی کلّهم
هر یکے را در فنائے خود بقائے دیگر است

وصفِ این دنیا و اهلش کے کند مستانه شاہ
این نکاتم بالیقین میدان نه جائے دیگر است

چو نورِ مشرقی از مغربم نقاب گرفت
تمام مزرعِ دل قرصِ آفتاب گرفت

گداخت ژاله اجسام ز آتشِ رخساره
بخویش بحرِ محیط عالمے سراب گرفت

بخواند منشئ قلم کتابتِ دو جهان
بغیرِ آنکه سبق ز عالمِ کتاب گرفت

شدم چو راکبِ براقِ عشقِ آن دلبر
مه و ملائک و بیضا مرا رکاب گرفت

نمود ختم وجودم چو باب سے مفتوح
برهن جبه و دستارِ شیخ و شاب گرفت

هزار شکر که آن پادشاهِ حسن و جمال
ز پیشِ دیدهٔ من سبعین حجاب گرفت

نمود جملهٔ عالم چو ذره مستان شاہ
چو آفتابِ جمالم ز رُخ نقاب گرفت

مستئ صد خم شراب از دیدهٔ خونبارِ ماست
جوقِ عالم بے خود از خمخانهٔ اسرارِ ماست

طے نماید مرغِ جانم هر نفس تا قافِ قرب
کے زبانِ حضرتِ جبریل کم طیارِ ماست

مے شود مکشوف از هر یک حروفش سرِّ غیب
دُرِّ دریاے قدم این نطقِ گوهربارِ ماست

هر که دیده مصطفےٰ بیشک بدید او ذاتِ حق
منکه دیدم مصطفےٰ را دیدنش دیدارِ ماست

کام و جانها گشت خوشبو از سماعِ این کلام
یک جهان عنبر ز بوئے نافۂ تاتار ماست

پیش چشم من مده جلوه تو اے رضوان بهشت
هشت جنت یک گلے از گلشنِ اسرار ماست

مهر و ماه و قد سرو گردون و کوکب فی المثل
رقصِ جوقِ کن فکان از نغمه اسرار ماست

حسنِ خود را خود تماشا میکند جانانِ ما
همچو آئینه به جنبش دیده نظار ماست

چونکه کافر شد به عشقش حضرتِ مستانه شاه
رشکِ تسبیحِ ملائک رشته زنار ماست

جبرئیل و رفرف و براق زان حیرانِ ماست
از مکان تا لامکان در یکنفس طیرانِ ماست

در جهان تا چند گردی بهرِ وصلش جانِ من
حضرتِ جانان عیان در دیدهای عریان ماست

نیست حاجت بر کتاب و صفحه و دیدن بخط
کین دلِ سی پاره اندر سینه جان قرآنِ ماست

گر ترا بر قولِ حق است اعتبارے آمدی
وحیِ مخفی بر نکاتِ نقطۂ دیوانِ ماست

نیست در نوشت شفائے عاشقان معذور دار
دردِ جانان اے طبیبا دارو و درمانِ ماست

رختِ همت تاختم اندر سرائے کن فکان
گر ازل تا ابد یک عرصه میدانِ ماست

گرچه بیند صد تجلیِ خدا مستانه شاه
نعرهٔ ارنی هنوز از موسیٔ عمرانِ ماست

آن سری که درونِ دلِ غمدیده نهانست
گر فاش کنم اهلِ جهان قاتلِ جان است

آنست که بوده است نه با این و نه با آن
آنیست که الآن کما کان عیان است

از جمله مکانست بری آن شهِ خوبان
گر مهرِ رخش تافته بر کون و مکان است

از آرزوئے کوثر و طوبیٰ گذشتیم
ما را که به دل آرزوئے حسنِ بتان است

در جلوهٔ مهتابِ جمالِ رخِ دلدار
این جملهٔ اجسام فنا همچو کتان است

در جمله جهان است ظهورِ رخِ جانان
چیزے که عیان است چه حاجت به بیان است

آن جلوه که بیرون ز نیرنگ و مثال است
ظاهر شده مستانه شه از دیدهٔ جانست

هر شب بخیالِ تو مرا ہے ہے و ہاہاست
آئینهٔ دل منتظرِ نورِ تجلّی است

امروز کنم جان بسرِ وصلِ تو اے یار
تا کے ز جنابِ تو مرا وعده به فرداست

گر ز مقام نشود جملهٔ عالم
در قافِ قدم قربتِ من گشته چو عنقاست

در کون و مکان این دلِ مفتون نکند میل
چون مستی و سرشاریٔ وے از مے و میناست

مستانه شها داغِ دل از باغِ جنان نیست
از گلشنِ فردوس تجلّیِ گلِ بیضاست

این غنچهٔ ما ز گلشنِ فردوس بو گرفت
یعنی وصالِ دوست مرا چار سو گرفت

نورِ جمال مرهمِ زخمِ دل نمود
تارِ نگاه سینهٔ چاکم رفو گرفت

پژمرده بود گلشنِ دل ز آتشِ فراق
از آفتاب جلوهٔ او رنگ و بو گرفت

بادا هزار شکر که این همتِ بلند
آخر ز دستِ ساقیٔ وحدت سبو گرفت

بحرِ محیطِ عشق چو زد موج از قدم
صحرا ز چاه و چشمه همه جو به جو گرفت

تو عینِ من گشته بعینِ جمالِ یار
زاهد مگر که چشم تماتارِ مو گرفت

اگرچه نهان بدل بنمودی تو آفتاب
مستانه شه ز حسن جهان را فروگرفت

دلبرا گیسوے مشکین شانه کردی عاقبت
این دلِ دیوانه را دیوانه کردی عاقبت

رمزِ عشق و حسنِ تو پنهان بدل بسیه اشتم
ماهِ من در عالم افسانه کردی عاقبت

ملک دل آهسته آهسته گرفتی اے صنم
کعبهٔ جان و دلم بتخانه کردی عاقبت

خال و خط انگندی اندر مرغزارِ حسنِ خود
مرغ روحم صیدِ دام و دانه کردی عاقبت

دوش از شمعِ رخت پروانه آسا سوختم
سوزشِ من دیدی و پروانحردی عاقبت

سالها در زهد و طاعت برده بودم من بسر
خرقه‌ام را رهنِ یک پیمانه کردی عاقبت

از خُمِ وحدت قدح نوشیدی اے مستانه شاهٔ
یکجهان را از نگه خمخانه کردی عاقبت

هر لحظه مرا بر رخِ نیکوئے تو میلی است
چون حضرت مجنون که گرفتار به لیلی است

گر خاک بشد دل بسرِ کوت چه باک است
روحم به فدا گر شود از عشق تو اولی است

از لعلِ لبانِ تو عتاب اے شهِ خوبان
بر عاشقِ بیدل ز جنابِ تو تسلی است

بر بوی تو بسر عمر بلبلِ امل اے دون
فردائے جهان نزد خرد و بیخرد دلی است

چون سیلئے عشقِ تو بخورده شه مستان
زان چهرهٔ او از غمِ هجرانِ تو نیلے است

سرم از بادهٔ عشق تو شور است
دلم از جلوهٔ حسنت چه طور است

شدم تا خاکِ کویت ای پری وش — مصلا بر درم گیسوی حور است
صنم چون سایه و تو آفتابی — ز قربت گر برآرم دم چه دور است
به قتلم وعده فرمائی به فردا — ز عاشق این سخن بس ناصبور است

ترا مستانه شه بهتر نیاز است
کر دلبر از تنعم بس غرور است

آنچه مستی است آنچه سرشاریست — آنچه شوخی است آنچه طراریست
آنچه افسون و آنچه جادوئی — آنچه قتالی آنچه خونخواریست
همچو نرگس ز پائی تا سرِ من — منتظر مانده بهرِ دیداری است
عمر ضایع مکن به کشف و ریا — کین همه کارهائی بیکاریست
مرغِ فردوس جان نه زین چمن است — همنشین با گل است و گلزاریست
زاهد از زلف تو حذر بنمود — کارِ هرکس نه کارِ عیاری ست

ساخت مستانه شه جهان خوشبو
زین سخنها که مشکِ تاتاریست

درونِ سینه ام جانانه هست — که در وصفش ملک صد دانه هست
مه و مهر و زمین و انجم و چرخ — به شمعِ عارضش پروانه هست
حکایاتِ غم و لیلی و مجنون — ز حسن و عشقِ ما افسانه هست
بکن تو ای صنم طوفِ دلِ من — نباشد کعبه گر بتخانه هست

همان پیمان که زاهد با تو بستم
شکسته بر سر پیمانه هست

دو چشم از نگاه مست جانان
نمی متواج چون میخانه هست

بجمع عاشقان می گفت جانان
که مستان شد عجب مستانه هست

مپرس از من که احوال تو چون است
دل و دیده ز هجرت غرق خون است

بیاد سرو قدت ای دلارا
خمیده قامت من همچو نون است

مشو نزدیک من ترسم که سوزی
شرار سینه ام از حد فزون است

بنزد پیر عشقت طفل علم
سراسر جمله تدبیرش جنون است

اگر از ریشیون مستان شده دیده
بجنبش جلوه گر نوز بطون است

چشم بگشا که یار در نظر است
دیده واکن که دوست جلوه گر است

یار در خانه کرده است مقام
زاهدان کوه به کوه دربدر است

از کرامات و کشف خویش ملاف
کین سخنها تمام درد سر است

کی ز شرنی رود اگر فرشود
هر نئی گو ورا بدل شکر است

نزد مستانه شد وجود و شهود
آن یکی اصل فرع او دگر است

مروی از هجر و یار در نظرت
دوست با تست ای از آن خبرت

خواب غفلت دهی ز بس عمرت
شام گردید عاقبت سحرت

شاه کونین خلاصهٔ ایجاد
گردد و هم گدائی در بدرت

تا بجوی گردِ عالمی سیاح
کن باقلیمِ عرشِ دل سفرت

حب حور و بهشت از سر نه
که بهشته بهشت یا پدرت

کسبِ نور از جمالِ جانان کن
تا که خورشیدِ حق شود قمرت

بیخبر چون شدی تو مستان شاه
رفت مه شام در دم و چین خبرت

مرا که سلسلهٔ زلف یار در چنگ است
چه غم ز مدعیان گر هزار فرسنگ است

زهی خاتم میگویند ای مسیحِ زمان
ز دایراتِ دو عالم بچشمِ من تنگ است

کجا ز موجِ جهان تر شود مراد این
که در هوای وصالِ نگارم آهنگ است

شکست توبهٔ من دوش آن لب میگفت
سزای شیشهٔ تقوای عاشقان سنگ است

کجا کعبه رود از مغانه مستان شاه
که دیده با رخِ دلدار و گوش در چنگ است

مرا عشق و محبت دل آن زمان انداخت
که کاف و نونِ قدم طرحِ کن فکان انداخت

چو عزمِ سیرِ جهان کرد طایرِ قدرت
ببوستانِ دلم رنگِ آشیان انداخت

نه چوب و دار عیان بود نی بخلق انا
که زلفِ مه کششِ ادریسمان بجان انداخت

هدف ز صانعی خود کرد لوحِ سینهٔ من
چو قوسِ حسنِ ازل تیر در کمان انداخت

نه بت پرست و نه بت ظاهر و نه بتخانه — که عکسِ خویش در آئینهٔ بتان انداخت
به پیشِ قوتِ حسنش خمیده قدِ فلک — بنزدِ بازوی عشقش جهان کمان انداخت
تجلیی که عیان کرد طور موسی را
هزار جلوه بمستانه شه ازان انداخت

نزد چشمِ دلفریبت پارسائی مشکل است — جان به تیر دیده دوزد آزمائی مشکل است
من فنایم با خدا ای عقلِ نامحرم برو — چون خدا فهمید باشم ناخدائی مشکل است
چون بحر افتاد قطره گشت ناپیدا به بحر — بارِ دیگر بازازان بحرش جدائی مشکل است
غیر جان دادن نباشد کارِ جانبازانِ حق — نزد جانبازانِ حضرت جبه سائی مشکل است
هر که واصل شد با صلِ اصلِ خود مستانه شاہ
چون نماز آخولان زهد ریائی مشکل است

بکامم هر چه از اسرارِ عشق است — بلعلم نکته از گفتارِ عشق است
نگویندم ز تسبیح و ز خرقه — که اندر گردنم زنار عشق است
بگوشِ جان و دل ای طالبانم — دمادم نغمه از مضمارِ عشق است
لبم اندر لبِ صهبائی حسن است — دو چشمم دیده بر دیدارِ عشق است
هزاران یوسفِ زیبای گل چهر — میانِ کوچه و بازارِ عشق است
بمکتوباتِ جمع هر دو عالم — سراسر جمله یک تکرار عشق است
رسولِ هاشمی صلوا و سلم — برخشِ دلبری سالارِ عشق است

جمیع انبیائے حضرتِ حق — چو بلبل جملہ برگلزارِ عشق است

چو خوبان وضعِ مستانشاہ دیدند
بگفتند نادر و عیارِ عشق است

بعشقِ آنکہ دل دیوانہ اوست — بحسنِ آنکہ جان کاشانہ اوست

بآن ساقئے باقی کز طہورا — دو عالم بیخود و پیمانہ اوست

زمین و آسمان و عرش و کرسی — گدازِ گوہرِ یکدانہ اوست

جمالِ خوب رویانِ دو عالم — فروغِ عارضِ جانانہ اوست

میانِ کفر و دین بنمود جلوہ — کہ ہر دو بندہ در خانہ اوست

ز زلف و خال و خط و حسنِ نیکو — یکے کعبہ و گر بتخانہ اوست

کتابِ لیلیٰ و عذرا و شیرین — تمامی شمہ از افسانہ اوست

دو چشمِ دلربایان مست و شہلا — نگاہِ نرگسِ مستانہ اوست

بشمعِ حسنِ آن لیس کمثلہ — زمین و آسمان پروانہ اوست

چنان جانم لبالب کردہ ازمے — کہ گوئی جان و دل میخانہ اوست

کہ مستانشاہ از ایامِ طفلی
خراب و بیخود و دیوانہ اوست

گرفتارم گرفتارِ محبت — خریدارم خریدارِ محبت

کشیدم من ز بہرِ یوسفِ خود — دل و جان را ببازارِ محبت

چو لوحکتا راند عشق یوسف — بجان هستم خریدارِ محبت
نه آلایه بجامِ جم لبِ خود — هر آنکس گشته سرشارِ محبت
قدرِ ملک و ملکت مملاحمید ند — چو جانان کرد اظهارِ محبت
مسیحا با همه انفاسِ قدسی — چو مجنون گشته بیمارِ محبت
جمیعِ انبیا صلوا علیهم — چو بلبل مستِ گلزارِ محبت
نباشد نوش جز لعلِ لبِ یار — گزیده این و لم مارِ محبت

شود مستانه شه چون طورِ عالم
اگر سازم من اظهارِ محبت

از دو چشم جلوهٔ حسنِ خدا مستور نیست — زانکه ادراکِ محمدؐ چون کلیمِ طور نیست
میشود در قصهٔ جانم گشته خلقی از انا — بایزید این جسم با الم حضرتِ منصور نیست
کی بود لایق تختِ چین فقر او در اشهی — در سماعِ چینیٔ جان هر که چون فغفور نیست
آنچه بود اسرار نهانی نگفتم آشکار — لیکن ای یاران چه سازم از سلف دستور نیست

کامِ جانِ شیرین نکام سکینه مستانه شاه
زانکه شهدِ عشق باشد از دمِ زنبور نیست

برشته [illegible] جانان با ابا و طین است — یعنی محبتِ او در خاتم نگین است
[illegible] بپای آنچه بیر زلفِ جانان — با همتِ بلندت ای دل صد آفرین است
گفتی چه داری اکنون بهرِ نثار بر کو — دل بر کف است جانان جانم در آستین است

جانم رسیده بر لب جانا بیا و بنشین
که اندر جمالت ای جان دیدار و اپسین است

هر نقطه ز شعرم در گوش جان عارف
مستانه شاه با نغمه همچون در ثمین است

مرا تجلی رنگین حسن بی‌رنگ است
که بی شراب دل و جان دیده‌ام دنگ است

بدان مقام مرا قرب هر نفس باشد
که بال رفرف و پای براق زان لنگ است

نه حاجت است بچنگ و رباب و نغمه و نی
که چشم بر رخ جانان و گوش در زنگ است

گرفته بود شهی در ازل گریبانم
که تا بروز ابد دامنش مرا چنگ است

مراست قصد نگار و تراست قصد حرم
برو ز بهر خدا زاهد آنچه آهنگ است

ز ننگ و نام برون آی و حسن جانان بین
که حائل رخ دلدار پردهٔ ننگ است

نگه ز طور دل و گه ز نخل ایمن جان
خراب جلوهٔ اویم که آنچه نیرنگ است

بیا به قاف قدم خانه ساز طائر روح
که ملک عالم فانی بچشم من تنگ است

ببین بجمله مشرب ظهور مستانشاه
چو عکس مهر بهر شیشه همان رنگ است

می برآرم دم از آن جا که دم نامحرم است
نکته دارم زان حرم کز شرح نامحرم است

همچو قطره من بجر قلزم توحید عشق
نیست گشتم آنچنان کز وی عدم محرم است

من که سیرانم قلم از دید حسن ذوالجلال
زان طلسماتی که ز نون و القلم نامحرم است

ذره‌های پیکرم رقاص گشته هر زمان
زان سماعی که از دو تال و تلم نامحرم است

من ہمیرانم قدم بے پاؤ بے جسم و شعور / اندران جائیکہ آنجا ہم قدم نامحرم است

وارد این روح فغان و نعره از حبّ وطن / زان دیارے کہ از روم و عجم نامحرم است

گرچہ قدسی از لطافت گشتم از عشق نگار / لیک ہمچون جبرئیل آنجا پرم نامحرم است

پیکرم اندوہِ عشق دلبری افسردہ کرد / کہ بحسنِ بے مثالِ او الم نامحرم است

جمع گشتم در مقامِ جمع جمع از تفرقات / کہ دران صاحب جمیعِ جمع ہم نامحرم است

گر نزولم شد ز واحد تا باثنین و ثلاث / لیکن اینجا در عز و جم بیش و کم نامحرم است

ہر شبے مستانہ شہ مے نوشد از جامِ طہور / اندران محفل کہ از وے جام و جم نامحرم است

خموش روحِ مجرد کہ شیونِ زنگ است / صدا بے لغت و جلوہ ہائے بیرنگ است

دل و زبان و دو چشم و جمیع اجسامم / چو خمِ بادۂ توحید جملگی زنگ است

بمحفلے کہ دو چشمِ تو ساقیم گردد / ہزار شیشۂ طاعت فدائے یک سنگ است

ز حادثاتِ زمانہ چہ غم بود یاران / مرا کہ سلسلۂ زلف یار در چنگ است

در آن مقام مرا خانہ است مستانہ شاہ / کہ پائے جملہ منزل رسیدگان لنگ است

در ہمہ مینائے عالم آفتابے بیش نیست / جملہ بحر وحدتند لیکن حبابے بیش نیست

از ہمہ ذراتِ حسنِ جانفزایش مظہر است / این مظاہر بر جمالِ او حجابے بیش نیست

جان بجاناں ہمدم و ہمخانہ است و ہمنشین / رنج دل را ہجر و وصلش اضطرابے بیش نیست

چونکه تارِ جان گسست انگه رسم بر جانِ جان
از من و تا دوست جز از یک طنابی بیش نیست

چند ای مستانه شه گوئی نکاتِ سرِ عشق
کاهلِ اینجهان جز خورد و خوابی بیش نیست

گرچه چشم بر جمالت لایقِ ادراک نیست
گر کنی روشن دو چشم بر جمالت پاک نیست

آتشِ این زعلم جلوه دارد تا بحشر
کنده است این جسمِ زارم شعله در خاشاک نیست

روز و شب اندر فراقِ عارضِ تو چون سحاب
نیست یکساعت که ما را دیدهٔ نمناک نیست

نورِ تو گردد علی نور ار بجا کم گر رسی
روضهٔ نور است آنجا تو دهای خاک نیست

ماهِ جانم آفتابِ خاوری مستانه شاه
نیست یک شب کز جمالِ خواجهٔ لولاک نیست

مرا ای دوستان افسانه هست
که از افسونش جهان دیوانه هست

ز خال و خط و زلف و حسنِ نیکو
درونِ کعبه‌ام بتخانه هست

بشمعِ حسنِ آن نیکو شمائل
زمین و آسمان پروانه هست

چو بگذشتم ازین سقفِ گردون
بدیدم کین جهان غمخانه هست

چو مستان شه بدیدم آن صنم گفت
میانِ عاشقان دردانه هست

کلکِ قضا بصفحهٔ کن چون ورق نوشت
کرد مقام و خانهٔ هر کس چو بر قرار

عشقِ ترا بلوحِ دلم سر ورق نوشت
منزل مرا بطارمِ این نه طبق نوشت

گرچه نوشت زاهدِ همیم بت پرست | بالراس و بالیقین که ائمما بحق نوشت
گردند رقم چو اسمِ من و عالم شهاد | لیکن قلم به نوک زبان این دو شق نوشت

مستانه شه نوشت چو اسرار حجت غیب
باطل مدان که جمله ز گفتارِ حق نوشت

دوش این مرغ دلِ من ناله هامے زار داشت | اشتیاقِ آرزوئے گلشنِ دیدار داشت
زیر و بالا همچنان میگفت گرمے گفتمش | آنچه مضرابِ دلِ من زیر و بم در تار داشت
اوستادے راتعالی کز زبانِ طوطیم | سرِ اسرارِ دو عالم جوفِ این اشعار داشت
شاهِ مستان گفت از لطفِ خودم جانانِ عشق | ورنه چون من بندهٔ زار و حزین بسیار داشت
زاهدے دیدم میانِ تبکده گفتم که آه | من مسلمان میشمردم آخر این زنار داشت
زان فغان و ناله دار و زین عدت کاندر قدم | طایرِ روحم ز حسنِ خویشتن گلزار داشت

گر به مستانه شه بنالید از غمِ دل نیست عیب
چون کند اے دوستان اندر بغل بیمار داشت

وردمندان را بجز از درد درمان آتشست | یکنفس آشوب را بر نیشِ گرمان آتشست
خال قنباب است در گنجِ لبت از تابِ حسن | همچو آن زاغے که بر کوهِ آبِ حیوان آتشست
آتش افگن در همه سامان ز عشقِ آن صنم | گر بود چون شعله سر عشق سامان آتشست
گر مرادت باشد اے همه عاشقان را سوختن | ناوکے در کار کن کان زهر پیکان آتشست
الحذر اے دوستداران از همه ار سینه اش | چون ز شوقش پائے تا سر شاهِ مستان آتشست

روشن دو دیده ام ز فروغِ جمالِ تست
اندر سرم خیالِ محالِ وصالِ تست

گر خون من بریزی اے پادشاہ حسن
واللہ حلال تست به بالله حلال تست

تا لا کمال چیست ز خشت و ز باد و نار
این جملهٔ کمال عیان از کمالِ تست

هر دم که مرغِ قدس بود صیدِ چنگ باش
شاهینِ فکرتم به هوائے خیالِ تست

این کز لبان همے رودم چشمهٔ حیات
یک قطرهٔ به کامِ دلم از زلالِ تست

حیران شده بخویش چو آئینه منم
این خود نمائیم همگی از مثالِ تست

بر قدرِ فصلِ خویش چو مستانه شاہِ عشق
از پائے تا بسر همه غرقِ وصالِ تست

پلے ز سرِ کرده ام تا بروم سوئے دوست
جان بدر کرده ام تا فگنم کوئے دوست

اے ملک الموت باش جان نسپارم به تو
تا که نه بینم بحق عارضِ نیکوئے دوست

گاه به قهرم کشنده گاه حیاتم به لطف
چون رخ و زلفش بود فدیهٔ شوم خوئے دوست

بعد بسے قرن وصال زنده شود پیکرم
چونکه به عظمِ رمیم میرسدم سوئے دوست

این شیوهٔ مستانِ حق رفته ز خود دوستان
از رخ زیبائے یار روز ہے و ماہوئے دوست

افگن غرور خود را چون دلبرم غیور است
هر کو فتاد در من از اهلِ قرب دور است

بگرفته چون منافق این پیرِ با صفاتے
جوقِ مریدها را شیطان صفت حضور است

زن را طلاق داوند گردیده جنبت مادر
وز قطعِ خویش و اخوان از عاشقان چه دور است

از خویشتن گذر کن تا نور گردی اے جسر — گر جانِ خویش بیرون نورٌ علیٰ نور است

شد بُت پرست مطلق از عشق یار مالحق
از دینِ کفر و ایمان مستانہ شہ عبور است

عہد شکن چو تو بتے در چین نیست — گر ترا نازِ تمام است و لے تمکین نیست
جور و جفا خال و خط و حسن و جمال — ہمگی با تو تمام است و لیکن این نیست
یارب از جورِ بتان بخش رہائی ما را — گر توئی جملہ عیان جز تو دگر نگین نیست
حسن خود مے نگری زآئینہ موجودات — ہیچکس چو تو بجز دلبرِ من نگین نیست

چون رود ابر رخِ تو ہیکل مستان تباہ است
وز گلِ حسنِ بتان چو تو گلے گلچین نیست

چون حسنِ تو جان فزا است اے دوست — با ما نظرے روا است اے دوست
تا چند دلم بسوزی از ہجر — آخر حرمِ خدا است اے دوست
با مشکِ ختا مشل نمودن — گیسوئے ترا خطا است اے دوست
خاکِ رہ رہروانِ سراہست — در دیدہ چو توتیا است اے دوست
در گردشِ چشمت اے دل آرا — این اہلِ فنا فنا است اے دوست
بر لیلِ دلم نسا تجلے — چون روئے تو والضحیٰ است اے دوست
تو زین دو دایرا است گردون — کے موئے ترا بہا است اے دوست
در آرزوئے وصال و آغوش — تا این جامۂ جان قبا است اے دوست

گر عاصی و مجرم است لیکن
مستانہ شہ شما ست اے دوست

صد روضہ جنان بہ بستانِ آدم است
علم لدن کتابِ دبستانِ آدم است

دارد چو نخلِ وادیٔ ایمن انا بخود
بیضائے طور شمعِ شبستانِ آدم است

باشد غذائے نور ز انوارِ ذو الجلال
این مہر و مہ چو گردہ در خوان آدم است

تا ز ندر خشِ ہمتِ خود را بہ کُن فکان
کز کاف و نون عرصۂ میدانِ آدم است

کرو نماز عبادتِ حق معرفت بیان
آیات ما خلقت چو در شانِ آدم است

ہژدہ ہزار عالم و آدم از آن طفیل
سکان عرش جملہ ثنا خوان آدم است

مستانہ شہ ز عارضِ خود مینمایدت
اعیان شدہ بصورتِ رحمان آدم است

۱۵ / ۱۰ / ۳۳

ردیف الثاء

آتشم افتاد در جان الغیاث
سینہ ز ہجر تو داماں الغیاث

چشم جادوئے تو در یغماگری
کردہ تاراجِ دل و جان الغیاث

نیم بسمل ے طپم از تیغِ ناز
خنجرے اے فوجِ مژگان الغیاث

تشنگانِ کربلائے عشق را
شربتے از زہر پیکان الغیاث

نوحِ عشاقانِ چشمِ زارِ من — موج زن گردید طوفان الغیاث
همچو گرد در عرصهٔ دنیا منم — اے نهالِ عشق چوگان الغیاث

نار شد بر چشمِ مستانِ شهِ جهان
الغیاث اے شمعِ عرفان الغیاث

مرا شد عشقِ آن دلدار باعث — اگر گیرم خانهٔ خمار باعث
چو تارِ زلفِ خود بنمود دلبر — مرا شد بستنِ زنار باعث
همه عالم پر از یار است عارف — نه بیند در نظر اغیار باعث
بحسنِ گلرخان بنمود جلوه — مرا شد سیرِ این گلزار باعث
برائے موسیانِ طورِ عشقش — تجلی از رخِ دلدار باعث
هر آنکو شد فنائے عشقِ جانان — سراپا جلوهٔ دیدار باعث
چو عاشق مست از جامِ ازل شد — نگردد تا ابد هشیار باعث
برائے جمعِ مخمورانِ محفل — دلآرا ساقئے سرشار باعث

چو بنده خواندهٔ مستانه شه را
نگارا این سخن تکرار باعث

سراپا آتشین رخسار باعث — که سازد عاشقان را نار باعث
هر آنکو زد انا الحق از دهانش — شود معراجِ او بردار باعث
کسے گر شد مسلمانِ حقیقی — بتوحیدش کند اقرار باعث

نمیگویم زخود من سرِ منصور | همی گردد مرا آن یار باعث
نبودم لایقِ اسرار شطار | بشد ورا این فہم دلدار باعث
برائے زین دمل بُرون حریفان | قمر سا دلبرِ عیار باعث

بتخت فقر مستانشاہِ عارف
چو بو بکر ہمدمانِ غار باعث

اے خرد از سرِ فگن سوئے کشت | نیست اندر محفلِ ما جائے بحث
چند منکر میشوی ابلیس وار | طوقِ لعنت شد ورا اثنائے بحث
خامشی بہتر با اہل اللہ بود | رفت قارون تا ابد در جائے بحث
جانِ خود تسلیم اندر عشق کن | ماند زد و عقلِ تو سودائے بحث
چند حرف و نحو را خوانی بکذب | تا کنی فربہ عدو در پائے بحث

رو تو فانی ہمچو مستانشہ بشو
تا بگردے عارفِ معنائے بحث

ردیف الجیم

ز چشم موجِ مے گردیدہ مواج | ہمی بندہ مادم نقشِ حلاج
زجذبِ عشق آں مصطفےٰ ثنایش | بود ہر لحظہ بر عشاق معراج
ببر دارند خلعت از ظلوم مے | بسر کردہ ز کر تمنا یکے تاج

چو بازوئے ید اللّٰہی علم شد | زشیراں جہان بگرفته ام باج

شدم مستانه شه سرمست ساقی
نیم اندر مے و میخانه محتاج

اے بعزت مجالِ ما ہمہ ہیچ | وے بذاتت خیالِ ما ہمہ ہیچ
در سراپردہ ہائے معرفتت | اینہمہ قیل و قالِ ما ہمہ ہیچ
گر نہ وصلِ تو میرسد برما | ہفتہ و ماہ و سالِ ما ہمہ ہیچ
گر نگردد وجودِ من ہمہ تو | اینہمہ وجد و حالِ ما ہمہ ہیچ
ہم توئی صاحبِ جمال و کمال | وین جمال و کمالِ ما ہمہ ہیچ
گر بمعراجِ وصلِ تو نرسیم | اینہمہ پر و بالِ ما ہمہ ہیچ

خود عیانست ذاتِ مطلقِ حق
شاہِ مستان خیالِ ما ہمہ ہیچ

اے بحسنِ تو کون و مکان محتاج | خاکِ پایت بفرقِ عالم تاج
آمد از حسنِ تو خدا بظہور | داد نورت بہر دو کون سراج
بر درت خسروانِ عرصۂ دہر | ہمہ آوردہ اند بگردن باج
بایزید از لبت شدہ سرشار | کشتہ سرمستِ جامِ تو حلاج
فرقِ عشاق پا رسولِ عرب | ہست خاکِ قدمت معراج
ملکِ دل را سپاہِ غمزۂ تو | کرد شاہا بیک نگہ تاراج

موجِ مے از فروغِ عارضِ تو
گشته از چشمِ نارمن مواج

گشته ام من ز عشقِ گیسویت
مشک افشان بصدرِ صفحۂ عاج

دلربائے بملکِ مصرِ وجود
یافت از حسنِ یوسفِ تو رواج

ماهِ حسنِ دو هفته ات جانا
برگرفته ز آفتاب خراج

چشمِ مستانه شه شهِ کونین
خاکِ مقدم تو تا شدی الکحل

خورشید جلوه را بدل آرا چه احتیاج
آئینه سینه را بقمرها چه احتیاج

مجنون چو شد بجلوۂ دلدارِ خود فنا
او را دگر بدیدنِ لیلی چه احتیاج

هرکس بدردِ عشقِ تو گردید مستمند
با بوعلی و حضرتِ عیسے چه احتیاج

از چشمِ مستِ شوخِ تو مستیم دمبدم
ما را بجام و ساقی و صهبا چه احتیاج

مستانه شد محیطِ دلِ نارمن غنده است
دیگر ببحر و دجله و دریا چه احتیاج

ردیف الحاء

قسم بعارضِ ساقی و بر صفائے قدح
که نیست در سرِ مایان بجز هوائے قدح

بهر سحر بخرابات دل روم بیخود
کنم چو سجدۂ مغ را من از برائے قدح

صفا شده است دلم همچو چشمۂ خورشید
بتافت چون بدلم شعله از ضیائے قدح

بهر شب است انا الحق زنان صراحی ار — روانِ بروحِ مجرد مرا بپائے قدح

همیبرد دو جهان راز خویشتن یکبار
چه چشمِ حضرت مستانه شاه صفائے قدح

صد هزاران جلوهٔ طور است اندر نورِ صبح — ایها العشاق هذا المنظر وادر طورِ صبح

ایکه صد پاره دلت گردیده از خارِ فراق — مرهم دیدار داد و عالم کافورِ صبح

گر انا الحق در لباسِ حضرت حلاج گفت — لیک بے پرده انا میگو بدم کافورِ صبح

طعنه بر باغِ ارم داغِ دلم دارد از آنکه — آب مینو شد ز چشمم هر شبے از نورِ صبح

سر بگیتی کی فرود آرد ز استغنائے خویش — آنکه از جامِ عبادت مے شود مسرورِ صبح

از تجلائے جمالِ لم یزل مستانه شاه
میزند پهلو به عنقائے فلک عصفورِ صبح

بطاقِ دل فروزان گشته مصباح — که مسجودِ ملک شد از روے اشباح

بشد پروانه ام ملک و ملائک — چو شد روشن بچشم شمعِ ارواح

بباز و چون ببستم آیتِ عشق — همه بابِ فلک گردید مفتاح

کنم سجده بحسن و زلفت اے یار — زجان و دل به پشت شام و صباح

چو شد همراهِ آن سر خیلِ خوبان
بعالم گشت مستان شاه سیاح

ردیف الخاء

شده از هجرت اے شیرین زبان تلخ
مرا جان و دل و کام و زبان تلخ

ز هجرِ لعلِ نوشِ شکّرینت
شده در کامِ من عیشِ جهان تلخ

نمودی زندگانیم ز هجران
تو اے سرخیلِ خوبان زمان تلخ

مرا از ناز و شوخی ریختی خون
بشد در دامنت کشتی ازان تلخ

جهان رطب اللسان شد از کلامت
منِ غمگین ازان رطب اللسان تلخ

بعشاقانِ عالم کرده اوقات
غمِ عشقِ جمالِ مهوشان تلخ

ز دشنامش تو مستانشه نرنجے
که خوش باشد ازان شیرین زبان تلخ

ردیف الدال

طایرِ قدسم که عرشم سایه گردانی کند
مرغِ لاهوتم که روحم اعظم الشانی کند

کے رسد رفرف باوجِ وحدتم اندر عروج
جبرئیل اندر رکابِ جانم سر پیشانی کند

تا منکشف علمِ الاسما بشد جوقِ ملک
در دبیرستانِ عشق از من سبق خوانی کند

داغِ عشقم میزند پهلو بخورشیدِ فلک
حسنِ جانم فخر با موسئی عمرانی کند

مشرقِ انوارِ غیبم زانکه با من هر زمان
نورِ خورشیدِ حقیقت گوهرافشانی کند

شمسِ جانم چو بکہ از رخ پردہ برگیرد عیان | پیشِ حسن نازنینش عالمے فانی کند
من ذبیح اللہ عشقم زانکہ تیغِ نازِ او | ہر زمانم در حضورِ خویش قربانی کند
جلد تن را ہمچو شمسم برکشد اہلِ جہان | آشکارا گر بسم مرموزِ پنہانی کند
ایشو و عالم سراسر موجِ دریائے قدم | گر عیان این سینۂ من رمزِ سلطانی کند
ساسبا ز وجد بہ ہائے عشقِ من علمِ ترا | تا کہ مستغرق نمت ذاتِ ربانی کند

تا کہ مستان شہ فنا گشتم بذاتِ قدسِ عشق
نورِ مطلق ہر زمانم جلوہ افشانی کند

بحرِ عفوش چو در امواجِ طلاطم گردد | نامۂ جرمِ جہان جملہ درو گم گردد
گر ہمہ سہو و خطائی نشوی منکرِ عفو | ہر کہ انکار کند خارِ جہنم گردد
سالہا کشتہ تخم دوست تو در لوحِ وجود | تا شقِ سینۂ تو چون دلِ گندم گردد
عاشقانرا سخنِ خلق نگردد مانع | عشق مضبوط تر از طعنۂ مردم گردد
این سویدائے دلم گشتہ چو خورشید جلا | کہ بطوفش قمر و زہرہ و انجم گردد
ہر کہ در خوفِ ازل گریہ کند از ہمہ عفو | مو بمویش بابرِ موجِ تبسم گردد
عاشقانرا نبود روزِ جزا وہم گمان | دفترِ عاجز بیشش عین ترحم گردد
خواہشِ نفس چو شد قطع مشو غافل ازان | اژدہا میشود آن مار کہ بیدم گردد

سالہا خاکِ میخانہ بشد مستان شاہ
ہر کہ خمخانہ نشین گشت یقین خم گردد

مقتولِ نگاہت دلِ ما شد چہ بجا شد
تیرِ قدر از قوسِ قضا شد چہ بجا شد

بنمود سوئے آبِ بقا خطِ توام پی
خضرِ رہم این مہر گیا شد چہ بجا شد

مِسِ سینۂ قلبِ من از صیقلِ توحید
چون بدرِ فلک آئینہ سا شد چہ بجا شد

از سینۂ صادق دمِ عیسیٰ من اکنون
صد مُردہ دلان زندہ بجا شد چہ بجا شد

از بسکہ تصور بنمودم وجہ اللہ
این مرغِ دلم قبلہ نما شد چہ بجا شد

از امرِ نفخت آمدہ این روح درین جسم
اکنون بخدا رفت خدا شد چہ بجا شد

در گردشِ چشمانِ تو مستانشہ بیدل
از ملکِ فنا رفت فنا شد چہ بجا شد

چو ماہِ ہاشمی از حسنِ خود نقاب کند
بہ نیم غمزہ تواند جہان خراب کند

بہ نی سواریِ دلبر چو قتلِ عالم شد
نعوذ باللہ اگر پائے در رکاب کند

اگر ز چہرۂ گلگون نقاب بکشاید
خجل ز عارضِ خود قرصِ آفتاب کند

جہان بلرزہ فتد ہمچو صورِ اسرافیل
اگر ز میمِ دہن نکتہ عتاب کند

چو قامتِ تو قیامت بعاشقان نمود
دگر بحشر مگو تا درا عذاب کند

اسیرِ عشقِ تو سر بر نیاورد بدو کون
اگر ز رشتۂ مریم ورا طناب کند

شراب خوردہ سرمستِ بادہ مے آید
کہ بر کشد دلم از سینہ و کباب کند

رسد بعالمِ وحدت یقین چو مستانشاہ
کسے ز صدقِ تولا بہ بوتراب کند

کحلِ یادِ زاغش نفس را چون عدم در خواب کرد
لعلِ میگونش دلِ بیتابِ ما را آب کرد

تا تماشای هستی‌ام چون کتان موهوم شد
فرشِ این گلشن سراسر جلوهٔ مهتاب کرد

برقِ از خود رفته را از پنبه ساری میتوان
اتفاق اندر سرشتم چون موج میانِ آب کرد

داغِ عشقت را بجان وزِ ازل بخریده‌ام
پنبهٔ هستی مرا کی میتوان جلباب کرد

تشنهٔ وصلِ تو عمری بود مستانه کنون
زهرِ پیکانت دلِ پژمرده‌اش سیراب کرد

همچو آئینه جمالش دیده را بیتاب کرد
گردشِ چشمش دلِ صدپاره را سیماب کرد

شد حلال آسانم اندر دبیرستانِ عشق
دیده‌ام از بس تصور طاقِ آن محراب کرد

موجِ خجلت میکند گل از بنِ هر عضوِ من
خوابِ غفلت از تغافل بسکه چون سنجاب کرد

رودِ چشمم کی توان اندر هجومِ خواب بست
سد این پل را ز هم رودِ غمش سیلاب کرد

شد فراموشش گلستان تا که آن صیادِ من
مرغِ دل را از تغافل بستهٔ قلّاب کرد

بود در کتمِ عدم نورِ ازل مستانه شاه
بهرِ حسن و عشق پیدا عالمِ اسباب کرد

لبت یاقوتِ رمّان آفریدند
رخت ماهِ درخشان آفریدند

چو از چشمانِ مستت جلوه دیدند
باسمعیل قربان آفریدند

خلیل از عشقِ تو شد غرقِ آتش
که نازش را گلستان آفریدند

چو زد لافِ محبت با تو ایوب
از آتش قوتِ کرمان آفریدند

بیوسف عکس حسنت یا فگندند
زلیخا را بہجران آفریدند

تمامی عاشقان یاہو گویان
درین وادی ہزاران آفریدند

تو بودی مقصد و مقصودِ عالم
ترا چون جانِ جانان آفریدند

ہزاران لیلی مہوش زہر سو
چو مجنون در پی گریان آفریدند

ترا محبوبِ عالم نام کردند
مرا مستانہ شہ زان آفریدند

تا نقابِ عارضت از جعدِ سنبل بافتند
جبۂ عیارِ مرا از تارِ کاکل بافتند

نقشۂ اللہ اکبر چشم و ابرو یا نگر
سورۂ نون و القلم بر دستۂ گل بافتند

موجِ صد خم میکند دل از نگاہم گوئیا
چشمۂ چشم مرا با چشمۂ گل بافتند

مید ہد دل را تسلی گہ بخندہ گہ بناز
حسن نیرنگِ نگارم از تجمل بافتند

باغبان در گلستان بہر خدا از نشتر گو
زیر ہر گل صد دل مجروحِ بلبل بافتند

دل درین میخانہ ہا سپارید چون دو نانِ دون
رشتۂ ہستی از تغافل بر سر پُل بافتند

تا کہ مستان شہ فنا گشتم بنابِ قدسِ عشق
صد پری در جلوہ زارم از گل و مل بافتند

بود محشر چو سروِ من خرامان کردہ مے آید
دو عالم را چو زلفِ خود پریشان کردہ مے آید

ملایک طوق گویان فلک در عشق او پویان
بود ایزد خریدارش کہ جولان کردہ مے آید

مخور غم زآتشِ دوزخ کہ در وقت خرام آن گل
خلیل آسا جہانے را گلستان کردہ مے آید

چو در یغماگری آید بناز آن چشم فتانش ‌ ‌ ‌ هراسان همچو اسمعیل قربان کرده مے آید

ز تاب آتش حسنش شده غرق عرق عالم ‌ ‌ ‌ بعینی نوح عشاقان چه طوفان کرده مے آید

دل و جانم باستقبال آن سرو سهی امروز ‌ ‌ ‌ ز چشم خونفشان باران فیضان کرده مے آید

گہے موسے گہے عیسے گہے یونس گہے یحیے ‌ ‌ ‌ گہے بر صورت احمد درخشان کرده مے آید

بمستان شه نگاهے ز سر لطف اینشه ابرا
که جان و دین و دل در کار جانان کرده مے آید

باز آن نور دیده مے آید ‌ ‌ ‌ که دلم سوئے دیده مے آید

شاه خوبان جریده مے آید ‌ ‌ ‌ قلب عالم دریده مے آید

در عرق غرق چهره اش ز حیا ‌ ‌ ‌ شبنم از گل چکیده مے آید

بہر پابوس مقدم جانان ‌ ‌ ‌ خون شده دل ز دیده مے آید

تیغ بر کف ز بہر کشتن من ‌ ‌ ‌ لعل میگون گزیده مے آید

دیده حسن ترا که خورشید ‌ ‌ ‌ کز جهان خم خمیده مے آید

بہر زنجیر این دل مفتون ‌ ‌ ‌ زلف مشکین تنیده مے آید

در هجرت کشیده است مگر ‌ ‌ ‌ رنگ عالم پریده مے آید

هر که گردن کشد ازین محفل ‌ ‌ ‌ شمع سان سر بریده مے آید

مایل چشم کیست مستانشاه
کز دو عالم رسیده مے آید

تنم را جوہر جان آفریدند	روانم اعظم الشان آفریدند
نموُ وند سینۂ ام را لوح محفوظ	دلم را عرش رحمان آفریدند
ہمہ خوبان عالم جمع کردند	ترا بر جملہ سلطان آفریدند
فروغ از حسن نیکویت گرفتند	مہ و مہر و مستان آفریدند
زخاک پات یکذرہ ربودند	انسان خورشید تابان آفریدند
زگرد دامنت اے شاہ خوبان	تن و چشم و دل و جان آفریدند
مرا سر دفتر عشاق کردند	ترا سر خیل خوبان آفریدند
ز رویت نیز دمیدہ صبح دولت	ز زلف شام ہجران آفریدند

بمستان شہ زچشم کافر تو
سراپا جملہ ایمان آفریدند

دل باذکار یقین آئینہ سیما گردد	دیدہ از دید خدا نور تجلی گردد
ذرہ در تابش خورشید چہ شد خورشید است	قطرہ چون راہ عدم گیرد دریا گردد
ہر کہ گیرد بخدا انس ز روئے تحقیق	معجزہ عیسوی از لعل تو پیدا گردد
گر ز آئینہ دل زنگ خودی بزداید	جملہ اسرار ازل بر تو ہویدا گردد

شد شہید آنکہ بہ تیغ غم او مستان شاہ
در مزارش بطواف انجم و بیضا گردد

تا مصور رقم از جدول تقدیر کشید	چون تو خوبے نہ درین عالم تصویر کشید

گردشِ چشمِ سیاهِ تو مصور چون دید
ناطقی از قلمِ صنع بتفسیر کشید

فوجِ مژگانِ تو بر عارضِ مه بسته چشم
ابرویت برخِ خورشید دو شمشیر کشید

زهدِ زاهد چو بعشقِ رخِ تو سنجیدم
از سمک تا بسما پلّهٔ توفیر کشید

دوش میگفت بمن شاهِ شرف مستانشاه
از فنا ندرقِ تو حضرتِ اجمیر کشید

رخِ تو آئینهٔ حق نماست میگوید
جمالِ دلکشِ تو والضحی آیت میگوید

بدورِ خطِ تو تسبیح هست میخواند
بمیمِ لعلِ تو آبِ بقاست میگوید

گواهِ تو چو ز آنی فقد رأ الحق شد
کر دیدهٔ حسنِ تو یدِ خداست میگوید

ز مهرِ خاتمِ لعلِ تو کس نشد واقف
نشانِ عیسویت کیمیاست میگوید

چو نیست حاجتِ سرمه بچشمِ مازاغت
ثنائے نرگسِ تو ماطغی است میگوید

ز عشقِ روئ تو وجه الله آیدم منظر
بحسنِ احسنِ تو انماست میگوید

اگرچه بے سر و پا آمدم بکن عجبم
ز عشقِ روئ تو مستانه شاست میگوید

سنبلش را از لطافت تا که بر گل تاب کرد
صد دلِ مجروحِ بلبل بسته در قلاب کرد

دوش در گلزارِ حسنش این دلِ مفتونِ من
همچو آن دیوانه در صحرا شبِ مهتاب کرد

هست در دریائے عشقش این دلِ من همچو موج
کے توان خود را خلاص از موجِ آن گرداب کرد

جوهرِ حسنش ز بحرِ نازه دامن میکشد
تیغِ خونخوارش مرا بسمل صفت بیتاب کرد

از سماعم چند گوئی واعظا در هجرِ دوست ‏ رشته ها در استخوانم نغمهٔ مضراب کرد

دستِ بر سر می‌فشانند از خجالت اینکه او ‏ چون نگس مگاره نایل پرین دوشاب کرد

لعل پاره از بدخشانِ جگر مستانه شد

دمبدم بهر نثارش دیدهٔ خون ناب کرد

نه صورتت ز لطافاتِ مشکِ چین باشد ‏ جهان ز حشمتِ حسنِ تو یک نگین باشد

ز روئے لطف شوی گر تو عازمِ میدان ‏ فلک بتوسنِ نازِ تو چون زمین باشد

حکایتے که ز من کرده با تو غماز لها ‏ قسم بمصحفِ رویت نه این چنین باشد

ز هجرِ تو بلبم جان رسیده ایجانان ‏ بیا که صحبتِ ما با تو آخرین باشد

بدردِ عشق و غمِ خود مرا بدار اے شاه ‏ نخواه خاطرم از دهرِ دون غمین باشد

ز هجرِ روئے تو گفتم قیامتے است بمن ‏ قیام کرد و بگفتا قیامت این باشد

بهر سحر ز سپهر آفتابِ عالمتاب ‏ بگردِ خرمنِ حسنِ تو خوشه چین باشد

ز چشمِ قاسمے این دُر بمدحِ شاهنشاه

چنین بود نظرے کز سر یقین باشد

دل که مایل بدلستان باشد ‏ فارغ از قیدِ دو جهان باشد

خضرِ راهِ طریقت اے یاران ‏ جذبهٔ عشقِ دلبران باشد

عینکِ حق نمائے اهل بصر ‏ حسنِ نیکوئی مهوشان باشد

گر تو عاشق بحسنے اے بیدل ‏ حسن هم عاشقت ز جان باشد

هر که شد پیرِ عشقِ گل پسران — کشورِ فقر را جوان باشد

گر تو کافر شوی ز شاهدِ عشق — نه یقین با تو نی گمان باشد

چهرهٔ زرد و اشکِ گلناری — عاشقانرا همین نشان باشد

خونِ خود ساز زلفِ مستانم — گر نه رویتو در میان باشد

تو ئی آن بلبلِ خجسته خصال — کاشیانِ تو لامکان باشد

کی ز دو امت بشر رسد هیهات — چون اسیرِ تو قدسیان باشد

فانی از خویش گشته مستانشاه
سوئی امر تو دیدبان باشد

آنکه معشوقِ عاشقان باشد — رویت الله زو عیان باشد

مصحفِ عاشقانِ بیدل و دین — سبزهٔ خطِ دلبران باشد

گر تو مرآتِ حق عیان خواهی — گو همیت حسنِ نیکوان باشد

مرشدِ رهی سیمای اهلِ فنا — عشقِ خوبانِ بوستان باشد

آنکه سازد بحق ترا فانی — گردشِ چشمِ مهوشان باشد

گر شبِ وصل سوخت پروانه — شمع تا صبح خونفشان باشد

هر که فانی ز عشقِ جانان شد — لا یموتون وصفِ آن باشد

در حقیقت بماندت زمین — در صراطت اگر عیان باشد

گشته از فضلِ دوست مستانشاه — زندهٔ عشق تا جهان باشد

چون نورِ خدا بینِ تو کملِ بصرم کرد
از ملکِ ازل تا با بد جلوه گرم کرد

تا بید چو بیضلۂ جمالت بمنِ زار
چون ذرّه ربود از خود و بی پا و سرم کرد

کرد فریاد از ین کودکیِ دو بین عبادان
عمری بگذشت و حرم آن در بدرم کرد

چون گشته عنایاتِ ازل شاملِ حالم
زاسرارِ وجود آنشه معنی خبرم کرد

یارب بکن از هم گلِ رخسارۂ خوبان
کین غنچہ توحیدِ شمارا هبرم کرد

این دولتِ جاوید که کردند عنایت
در ساقیِ شار در زفیضِ سحرم کرد

میخواست کند کشفِ تو مستانِ شهِ عارف
ز جلوۂ قربی که ز خود بیخبرم کرد

دوش برمن جلوۂ جانانه شد
کز نگاهم بجهان دیوانه شد

هر که از خانه بر قیمتی خود
بانگارِ مطلقم همخانه شد

می نهفتم سالها داغِ غمش
عاقبت در عالمی افسانه شد

دوستان انهد رحضورِ شاهِ عشق
مستیم از ساغر و پیمانه شد

آشنا هر کس بشد با تو جان
فذ همه کون و مکان بیگانه شد

جان بجانان بباز و تسلیم یعزیز
هر که از جان رَست او جانانه شد

گشت مستان شه چو خمخانه نشین
عاقبت جان و دلش خمخانه شد

چو معراجِ جمالش عام کردند
دو عالم البته بیک لام کردند

ز زلفش رشتهٔ کافر نهادند
ز رویش رونقِ اسلام کردند

جمالِ خوبرویانِ دو عالم
ز خورشیدِ عذارش وام کردند

ترا شهرت نمودند حسن و خوبی
مرا در عاشقی بدنام کردند

بروئے بت چو بت گر سا بدیند
برائے بت گران پیغام کردند

بیا در حسنِ خوبان بین خدا را
که خوبان جلوهٔ علام کردند

جمالِ غیبِ مطلق را بعالم
عیان از پردهٔ اجسام کردند

دلم را فرحتِ گلقند دانند
دماغم روغنِ بادام کردند

ترا کردند ندا محبوبِ عالم
مرا مستانه شه الهام کردند

چو جلوهٔ روح در اجسام کردند
ردائے حق بشر را نام کردند

ز نطقم اعظم الشانی گشوند
بکامم جرعه بسطام کردند

حریفانے که گشتند واصلِ دوست
ازل را تا ابد یک گام کردند

بدوشم بارِ عشقِ او ببستند
بدستم رشتهٔ ایام کردند

بسر از تاجِ کرمنا شرافت
برائے عاشقان انعام کردند

بود خود خود نما از سرِ توحید
مرا مستانه شه بدنام کردند

مرا در جان و تن جانان هم نگنجد
چه جائے آن که جانان هم نگنجد

نه موسی گفتن آنجا و نه فرعون | چه جائے کفر ایمان هم نگنجد
مقامِ حیرتِ بیچون نیست مطلق | نه این آنجا بود آن هم نگنجد
فنا اندر فنا باشد بکلی | فنا گفتن بدینسان هم نگنجد
نه خاموشی پذیرا باشد آنجا | عبارت از سخندان هم نگنجد
سراپا حیرت اندر حیرت آمد | نه ظاهر کرده پنهان هم نگنجد
بدید حسنِ ذاتِ بیمثالش | نه مژگان بلکه چشمان هم نگنجد
نه اول باشد آنجا و نه آخر | نه عهد و رمز و پیمان هم نگنجد

نه بنده گفتن آنجا و نه مولا
نه مستان نشه عرفان هم نگنجد

حقانیان چو سر بگریبان فرو کنند | اندر وجودِ خویش تماشائے او کنند
از قاف تا بقاف نماید جمالِ یار | در هر جهت چو مرآت دل رو برو کنند
تیغی ز لا کشند باثباتِ ذات حق | ببریده سر ز ملت هفتاد و دو کنند
آید نسیم وصلِ الٰهی ز هر جهت | مستانِ عشق در دو جهت هر سو که بو کنند
ترک سر است سجدهٔ عشاقِ لایزال | باهلدن صلوة که در خون وضو کنند

مستانه غیر ندیده بجز نورِ ذوالجلال
خلقان درین گمان که تماشائے او کنند

مازاغ سر در نرگسِ شهلائے محمد | والشمس عیان عارضِ زیبائے محمد

لولاک لما اظهر گردید عنایت
از خالقِ کونین بافشائے محمدؐ

دیدارِ خدا وند بدیده شبِ اسرا
از روی یقین دیدهٔ بینائے محمدؐ

منشئ ازل کرد رقم لوحِ قِدم را
طُغرائے شفاعات بطغرائے محمدؐ

گردیده قمر ایندلِ مستان شہ عشاق
از تابشِ نور رخِ بیضائے محمدؐ

خیالِ دوست اندر سر نگنجد
سپندِ عشق در مجمر نگنجد

چو حشرِ عاشقان سازند برپا
حسابِ شان بصد محشر نگنجد

کسے کو شد ہوا گیرِ خیالش
باوجِ ہفتمین چنبر نگنجد

کنم این سینه افسرده راشق
مے حُسنِ تو در ساغر نگنجد

بواعظ گر فتد یک ذرهٔ عشق
میانِ مسجد و منبر نگنجد

خلیلِ بت پرستان گشته عارف
درین بتخانها آذر نگنجد

شده پُر صدرِ دل از ناوکِ عشق
که در وے جائے یک خنجر نگنجد

اگر خواہی که نازی بر دو عالم
بغیر از دامنِ مادر نگنجد

نشان مستانه شه آتش فشانی
که رمزِ عشق در دفتر نگنجد

چون جلوهٔ مهوشان زجمالِ نکو کنند
عالم تمام بستهٔ یک تارِ مو کنند

از رخ جمالِ یوسف و ز لب دم مسیح
بیضا ز دست و معجزه ها از گلو کنند

روح الامین بسدره دلش آب میشود — چون بادهٔ وصالِ خود اندر سبو کنند

احیا کنند عظمِ رمیمانِ عشق را — دامن کشان بتربتِ ایشان چو رو کنند

ذاتِ خدا از عارضِ خود ظاهر آورند — میم محمد از لبِ معجز نمو کنند

گیرند سوزن از سرِ مژگانِ خود بناز — از تارِ دیده سینهٔ چاکان رفو کنند

سازند ز حسن رشکِ بتخانه قصرِ دل — وز تارِ زلف روئی جهان مشکبو کنند

با ماهِ خود و نه تشبیهٔ دوست لائق است — بے پا و سر چه بارخِ او گفتگو کنند

مستانه نشه ز حسنِ بتان یافت وصلِ حق
اورا ز چشم عاشق بت شست و شو کنند۔

چون نقابِ عارضِ لاریبِ صدت دور شد — همچو موسے یک جهان از پا تا سر نور شد

سینه ام از بس تجلائے تو رشکِ طور شد — دیده ام از دیدِ حسنت عاقبت معمور شد

چونکه خورشیدِ جمالت گشته لامع از دلم — کوکبِ آسا عالمے از چشمِ من مستور شد

گفت سبحانی عیان چون بایزید از کام جان — همچو انا الحق گفت و بردار فنا منصور شد

سرِّ عشقت را درونِ سینه میکردم نهان — داغِ پنهانِ تو آخر در دلم ناسور شد

شام از زلفت چو کعبه شد سیه پوش الصنم — صبح از عکسِ رخت چون مرہم کافور شد

هستی ما آفتاب و سایه بُد در قربِ دوست — چونکه ظلمت گشت زایل پا تا سر نور شد

گشت از تابِ فلک بسمل صفت در خاک و خون — هر که از عشقِ تو چون ماهی آبش دور شد

فتنه از چشمانِ مستت گشت مستان شور پدید — وز نمکدانِ لبت آفاق و انفس شور شد

دیده بیتو نظاره را ماند | سینه بیتو شرار را ماند

سرمه در چشمِ فتنه انگیزت | وضعِ لیل و نهار را ماند

مرغِ دل بے لبانِ جانبخشت | ماهیِ در کنار را ماند

فوجِ مژگان تو بقصدِ دلم | خنجرِ آبدار را ماند

آنکه از رخ نمود حسنِ احد | شاهِ رفرف سوار را ماند

نفسے میکشیم دمیگذریم | هستیِ ما شرار را ماند

گر نباشی تو ساقیِ مجلس | بادهٔ ما خمار را ماند

شد عیان حسنِ تو بدیدهٔ ما | چشم مرآتِ یار را ماند

نسبتِ حیدریست مستان شه
سخنم ذوالفقار را ماند

سماعت مرغِ جانرا در قفس بیتاب میسازد | دهانت این دلِ بیتابِ ما را آب میسازد

دو چشمت پردهٔ ناموسِ هستی میدهد بر باد | رخت موجِ کتانرا جلوهٔ مهتاب میسازد

چو نون شد قامت از پیری چرا ای عشق چالان شو | که از قدِ دوتایت عشق خوش مضراب میسازد

بنازم دستِ قدرت را که در صنعت گرے طاقست | ز یک خوشه شراب و سرکه و دوشاب میسازد

چو خواهد سجده بر محرابِ ابرویت کند جانان
وضو مستانه شه از دیدهٔ خوناب میسازد

اگر یک دم ترا بر حضرتِ جانان حضور افتد | تجلے بر دلت چون شعله هائے کوهِ طور افتد

روان بر قالبِ افسرده ها آید پس از عمرے / گذارت گر دمے از نازه بر اهلِ قبور افتد

ببخشد جرمِ عالم را طفیلِ حسنِ نکوبت / اگر یک جلوه از رخسارِ تو روزِ نشور افتد

خیالم وصلت اشتے مے پزد هیهات صد هیهات / سلیمانی بدین حشمت کیست صحبت بمور افتد

بمحشر جز لقایت کو مبادا هر دو چشمِ من / نظر او را اگر بر جنّت و حور و قصور افتد

اگر از آفتابِ حُسنِ جانان پرده بر گیرند / ملایک از سما از بال و پر وحش و طیور افتد

نهد تاجِ کرامت بر سر اندر بزمِ مستان شیخ / هر آنکس کو بلائے عشقِ جانان را صبور افتد

چو آن بیچون بحُسنِ چل برآمد / ز شکلِ مهوشان بیچون برآمد

گهے بر روئے لیلی جلوه بنمود / گهے از دیدهٔ مجنون برآمد

ز حسنِ دلبران خود را بیاراست / ز قلبِ عاشقان مفتون برآمد

میانِ میکده کرد او گذارے / ز چشمِ ساقیان میگون برآمد

نمود حلاج را معراج بردار / انا الحق گفته و از خون برآمد

چو پرده برگرفت از شاهِ بغداد / غریوا از ربعِ این مسکون برآمد

محیط آسا بعالم موج زن شد / ز قالبها دُرِ مکنون برآمد

ز رمزِ کلّ یومٍ هو فی شان / دمادم او بدیگر گون برآمد

ز رخسارِ محمد صبح افروخت / ز زلفِ مشکبو شبگون برآمد

ز ماءِ کلّ شیئٍ حیٍّ روان شد / حیاتِ جمله زان هامون برآمد

گہے معنی گہ خود شد عبارت — گہے چون دلبران موزون برآمد

گہے در پرده نرد عشق می باخت — گہے از پرده خود بیرون برآمد

ببر کرده قبا لعل یمین را — بچشم عاشقان گلگون برآمد

ز نطق و چشم مستا فشاه عارف — بدین افسانه و افسون برآمد

در دیده حق بینم اغیار نمیگنجد — با این دل مسکینم جز یار نمیگنجد

من مست انا الحقم سرشار حقم — منصور دلم امروز بر دار نمیگنجد

منزل چو رسید آنجا فرعون شده موسی — تسبیح ندارد در راه زنار نمیگنجد

در عالم یکتائی در قرب او ادنائی — شو بیخود ز سر تا پا گفتار نمیگنجد

آن شاه غیوران از جمله چو مستغنی است — طاعت بچه کار آید کردار نمیگنجد

مینوش می وحدت کز خویش شوی بیخود — در دیر مغان با هشیار نمیگنجد

از سنبل نظم تو مستان شیخ وحدت — در محفل عشاقان تا تار نمیگنجد

همه ذرات جان امشب یک پیمانه می رقصد — چو از عالم شود واقف جهان دیوانه می رقصد

بدور شمع رخسار جهان آرای آن دلبر — ببین این طایر سدره که چون پروانه می رقصد

نموده جلوه اندر کافر و مومن نگار من — که سبحه در حرم زنار در بتخانه میرقصد

ز چشم ساقی میگون نظر افتاده در عالم — که شیخ خانقه امشب در میخانه می رقصد

نشستہ در سماعِ یاران گمرا انساقی عرفان — کہ دست افشان ملک بر عرش عشاقانہ میبر قصد

چو نخل ایمن از ولائے عشاقانِ مسکینان — انا اللہ میزند جانان درین کاشانہ میبر قصد

فتادہ شورشی بر عاشقان از جامِ مدہوشین — کہ کردہ خرقہ رہنِ مے دلم دیوانہ میبر قصد

گرفتہ پردہ از رخسارہ آن معشوقہ وحدت — کہ چرخ و زہرہ و انجم ازان یکدانہ میبر قصد

بود حسنِ پری در نطقِ تو مستانہ شاہِ عشق
کہ خلقِ کُن فکان چون مے ازین افسانہ میبر قصد

نقاب از رخ چو آن مہرو جبین کرد — ز حسنِ خود جہان را رشکِ چین کرد

نمود از لعلِ خود اعجازِ عیسےٰ — یدِ بیضا عیان از آستین کرد

بتختِ دلبری آن شہ چو بنشست — گمس رانی و را روح الامین کرد

ز زلف و عارضِ خورشید سیما — بعالم او رواجِ کفر و دین کرد

چو جلوہ کرد از رخسارِ زیبا — خدا در حسنِ او صد آفرین کرد

عقیقِ خاتمِ لعلِ گہر ریز — سلیمانِ جہان زیرِ نگین کرد

ز تابِ آتشِ حسنِ آن دلارام — گلابِ تر ز برگِ یاسمین کرد

ز شرق و غرب از رخ جلوہ بنمود — تجلے در یسار و در یمین کرد

ز مستان شہ جمالِ خویش جانان
عیان چون خاور روئے زمین کرد

بگفتا وصل و ہجرم ہم قرین کرد
نگارِ من چنان گفت و چنین کرد

بشد دلہائے عالم یک جہان خون
چو در مصحف خطے از مشکِ چین کرد

دم مُردن ہمین شاہِ روان بخش
چو روحِ من وداعِ آخرین کرد

بدُم پیچیدہ برخود ہمچو غنچہ
چو گُل افشان مرا آن نازنین کرد

بشد مستانہ شہ سرگرمِ توحید
تبرّی از خود و وز کفر و دین کرد

ز دل دریائے وحدت موج زن شد
مطیع خاتم جان اہرمن شد

بود معنی بذاتِ خویش قائم
ولے از نطق صورت در سخن شد

بوحدت در نہ نفی است و نہ اثبات
چو در کثرت بیامد ماؤ من شد

دہید از من خبر بادِ صبا را
کہ با من ہمدم آن دلدارِ من شد

گہے از حُسنِ احمد پردہ بگرفت
گہے از ویس بوئے اندر قرن شد

گہے شد یوسفِ خورشید پیکر
گہے یعقوب در بیت الحزن شد

بمعنی لامکان مستانہ شہ بود
بصورت نام در کابل وطن شد

دو چشم مستِ او از خمخانہ وحدت نشان دارد
لبِ میگونِ او سِرِ خداوندی بیان دارد

بحسنِ روئے نیکویت شدہ قوسِ قزح محق
کہ دیدہ است آفتابے را کہ بر عارض کمان دارد

بود جانہا فدائے عارضِ نیکوئے دلبر
کہ ذاتِ بحتِ مطلق را ز حسنِ خود عیان دارد

کجا وصف سر یکموت کرده میشود تماشا
اگر هر موئے بر جسم چو سوسن صد زبان دارد

محالست آنکه افتد دولت وصلت بدست ما
که گنج حسن تو ماری چو گیسو پاسبان دارد

نیم منکر ز کفر خود بعشق آن صنم یاران
اگر زاهد باهل وحدت حق این گمان دارد

بنازم همت آن عارف خمخانه نوشی را
که مهر عشق را در سینهٔ صافی نهان دارد

دمے فرصت غنیمت دان بیا در دست الطالب
بهار عمر یک چشمک زدن میل خزان دارد

گذر هر کس چو مستان شه نمود از خانهٔ هستی
بزیر مقدم خود بام های آسمان دارد

عمرت از خواهش من افزون باد
لعلت از برگ طرب میگون باد

ماه و سال و شب و روز تو نکو
طالعت سعد و رخت گلگون باد

خواهم از حق که بگوش شاهان
سخنت همچو در مکنون باد

کج نهادے که ببیند رخت
چشمش از لعل جگر پر خون باد

نور چشم همه وقت و همه دم
یار با تو ملک بیچون باد

صمٌ دابکمٌ و عمیٌ یا رب
دشمن اهل وفا مجنون باد

تیغ تو بر سر اعدائے دغل
برق آسا ز سوئے گردون باد

از خدا میطلبد مستان شه
دولت و بخت نو روز افزون باد

چو حسن تو بعنا بگردون نیاید
چو لعل تو صهبا شفق گون نیاید

بدین حسن و خوبی که جانان ترا هست بچون گو چرا فات بیچون نیاید
شب وصل یار است بینید حریفان خدارا که بیضا بشبخون نیاید
ازین چشم جادو که داری عجب نیست که بیمار عشقت فلاطون نیاید
دو صد پاره دل شد ز خار فراقت بگو خون ز چشمان من چون نیاید
نگردد ز اسرار اشعارم آگاه کسے تا ز کونین بیرون نیاید

چو لیلی نگه چشم مستانه شه شد
چرا خلق عالم چو مجنون نیاید

مگر از عکس جانان است خورشید که چون صهبا درخشانست خورشید
چو یوسف مینماید جلوه هر دم بل از چاه زنخدانست خورشید
بکف مے آر گنج مقصد اے یار که یک چشمک چو مژگانست خورشید
چو رفتی از خودی باشد خدا خود چو شد سایه فنا آنست خورشید

عجب گلگون درخشان در تب و تاب
چو قلب شاه مستان است خورشید

نیست جز نقش جمالت در قیام و در قعود هر نفس دارم بطاق ابروان تو سجود
گر بدیر و کعبه و خمار و مسجد رفته ام زین همه مقصود من دریوزهٔ وصل تو بود
یک تجلی کرد حسنت بر جمال مهوشان صبر و آرام و خرد از جملهٔ عالم ربود
هر زمان دیدار خود بر عاشقان بنمود گه ز مرآت وجود و گه ز تصویر شهود

گر نہ بیند حسنِ بیچونِ ترا مستانہ شاہ
بینشِ وے اے صنم از دیدۂ بینا چہ سود

لطف و کرمت بناز پرورد | این طفلِ یتیم را ایا فرد
ہر چند دلم گریخت در بُعد | مہر تو درا لقرب آورد
طفلِ دلِ من بہ دایۂ لطف | شیرِ عطیت مدام میخورد
ہر چیز کہ خواست مخفی از تو | ظاہر کرامت بوے چنان کرد
چون بادِ سحر نسیمِ مہرت | آتش بعبیرِ جان در آورد
تا معرفتِ تو بالغم ساخت | مردے بنمود نفسِ نامرد
استادِ وجود عقل نامش | عشقِ تو مرا نمود شاگرد
شاہنشہ عشق و چاکرش | در ملکِ وجود جان ہم آورد
یاری بنمد بعشق یاران | دردِ دل و چشم تر رخِ زرد
تا پایہ حسن بردنم خوش | عشق تو نماند ہستیم گرد
اکنون تو خودی و خودنمائی | نے ما و منی مراست درخورد
ہر مو اگرم شود زبانے | شکرِ تو بجا نمیتوان کرد
با ہر نفسے ہزار الحمد | با چشمِ پر آب این دلِ درد

مستانہ شہا اگر بگوئی
حمدش نتوان بجائے آورد

عنقا چو بقافم آشیان کرد — صد مهر و مه از دلم عیان کرد

اوّل بتمد نهانم از خود — آخر ز خودم بجود عیان کرد

این آهنِ جسم نارِ جستش — در کورهٔ عشق عینِ آن کرد

خورشیدِ جمال گشت لامع — کوکب صفتم ز خود نهان کرد

از نام و نشان کسی چون بی بود — رخ را ز نشان بسبب بی نشان کرد

چون طایرِ روح لامکان بود — عزمی ز مکانِ بلامکان کرد

شار سدره نشین طایرِ روح — آزاد مرا ز خاکدان کرد

از ماهِ جمالِ خویش جانان — این پردهٔ جانمن کتان کرد

مستانه شه چو رفت از خویش
جانان رخِ خویشتن عیان کرد

چون عزمِ نشان ز بی نشان کرد — از کن همه کن فکان عیان کرد

شد مظهرِ ذاتِ او مسمّٰی — اسما ز مظاهرش عیان کرد

وحدت چو گرفت نقابِ کثرت — صد جلوه ز عارضِ بتان کرد

ز آئینهٔ هر دو کون جانان — رخسارهٔ خویشتن عیان کرد

بنمود جمالِ خود ز خوبان — باریک تنش ز مو میان کرد

از قامتِ خود قیامت آراست — محشر ز دو چشم جادوان کرد

رخساره چو برفروخت از ناز — موسیٰ صفتانه عاشقان کرد

مستانہ شہ از زبانِ قدرت
اسرارِ نہان ہمہ عیان کرد

عاشقی کو مے مغانہ چشید / خویش را از ہمہ کرانہ کشید

آرمیدن بہ دوست دستش داد / آنکہ از خویش و کن فکان برمید

گفت با دوست رازِ مخفی را / از لبِ دوست نکتہ ہا بشنید

برد جذبم کشان بزمِ الست / رسن از نور روح من چو تنید

شد محک صحبتم خالص و قلب / بنماید عیان شقی و سعید

شد سبب در رہ مقام و منزل او / مرغ کز شاخسارِ کون پرید

آفرین بر دو چشمِ مستانہ شاہ
در دو عالم بجز یگانہ ندید

از زبانِ عاشقان اسرار مے باید شنید / رمزِ منصوری ز جان تکرار مے باید شنید

گر تو منکر ہستی از منصورِ حقانی انا / رو ز چوب و ریسمان و دار مے باید شنید

من رآنی از زبانِ مصطفیٰ باید شنفت / من عرف از حیدرِ کرار مے باید شنید

سترِ حسن و عشق را در ہر سحر اندر چمن / از گل و وز بلبل و گلزار مے باید شنید

رمزِ یکتائی حق اے کافرانِ بزمِ عشق / از زبان قشقہ و زنار مے باید شنید

ہمچو موسے در شبِ ایمن ز نخلِ آتشین / سرِّ توحید از ہمہ اشجار مے باید شنید

نکتۂ انی انا اللہ دمبدم اے عاشقان / از زبانِ چنگ و چوب و تار مے باید شنید

سرِّ توحیدِ خدا را هر نفس اے طالبان
از لبِ مستانه شاهِ نار مے باید شنید

باز دستِ قدرتم در میزند — کآفتاب از خانه ام سر میزند
کرده یادِ گلشنِ اصلیِ خود — مرغِ روحم در قفس پر میزند
خانه بیرون طفلِ دل ایدستان — از بنایِ چار مادر میزند
بلبلِ جانم بوصفِ ذوالمنن — غنچهٔ توحید بر سر میزند
صد هزاران ماه و خورشیدِ فلک — از دلِ چون مشرقم سر میزند
باده نوشانِ گدائے بزمِ عشق — طعنه بر جمشید و قیصر میزند
سالکِ فرق بشد سلطانِ روح — خیمه بر بالاے منبر میزند
این سویدائے دلم از تابِ عشق — شانه با بیضاے انور میزند
لعلِ نوشینِ بقایم هر نفس — ساغرے از دستِ حیدر میزند
طبلهٔ عطّارِ توحیدم کنون — بر مشامم جمله عنبر میزند

سکهٔ توحیدِ حق مستانه شاه
بر عیارِ هفت کشور میزند

باز دلبر از نیازم ناز کرد — نکتهٔ توحیدِ خود آغاز کرد
حسنِ خود را از خط و خال آن صنم — بهرِ صیدِ عاشقان چو باز کرد
کرد باز از خویش فانی مر مرا — خویش را با خویشتن همساز کرد

باز ناخن زد بتار سینه ام — سرّ وحدت را عیان زین ساز کرد

کشته را موسی و ید بیضا نمود — از لب عیسی عیان اعجاز کرد

گلشن اصلی خود را چون بدید — مرغ روحم از قفس پرواز کرد

در میان عاشقان مستانه شاه
از رخ ممتاز خود ممتاز کرد

آفتاب عشق چون سر بر کند — عالمی را در زمان انور کند

یک فروغ روی او بر عاشقان — بی زجاجه کار صد ساغر کند

قامت رعنا برفتار آورد — هر زمانی کسوت دیگر کند

از رخ خورشید اندر صبحدم — نرگس دیده چو نیلوفر کند

بهر اظهار جمال خویشتن — مرآت ایجاد را مظهر کند

وز جمال کل یوم آن صنم — هر زمان صد جلوهٔ دیگر کند

گه گدا گردد ز بهر گردهٔ — گاه سلطانی بصد کشور کند

گاه از هجر آن صنم گاهی ببر — حسن خود ظاهر بخشک و تر کند

آفتاب وحدت خود هر نفس
از دل مستانه شه سر بر کند

چون شاهد معنی ز صور جلوه کنان شد — آئینه حسنش ورق حسن بتان شد

تا قامت شمشاد علم کرد بگیتی — قد همه صاحب نظران همچو کمان شد

بر چشمِ مکحّل بنمد سرمهٔ ما زاغ — غارتگرِ دلها که همه خلقِ جهان شد

آن دلبرِ زیبا که نهان بود ز دیده — بر عارفِ حق از رخِ خوبان بعیان شد

شاهی که ورا نی پدرے بود و نه مادر — ظاهر شده بر اسمِ فلان ابنِ فلان شد

گه گشته چو باران و گهے ژاله و گه برف — گه جوی و گهے چشمه و گه بحرِ عمان شد

گه گل شده در خساره برافروخت چو آتش — بلبل شده و در ناله و در شور و فغان شد

آن نورِ عیانی که ورا پرده نبد کس — بار دِگرے جهان آمد و در دیده نهان شد

گیسوئے سیه تاب نمد یارِ رخِ چون ماه — خورشید به برجِ حمل و ثور نهان شد

بکشود یکی غمزه ز بهرِ دلِ مجروح — از تیرِ نگه جانِ جهان آفتِ جان شد

بر گنجِ نمکدان یکے خالِ سیه زد — زان کافرِ خونخوار عیان شور جهان شد

شاهی که نهان بود ز ادراکِ خلایق
از چشمِ تو مستان شه عشاق عیان شد

مرا که دیده بدیدارِ یار مے باشد — ز سیرِ گشتِ گلستانم عار مے باشد

همان نگار که در هر کناره میجویند — مرا بهر نفسے در کنار مے باشد

برند سجدهٔ طاعت به پیشِ او یاران — هر آن دلے که ز تو داغدار مے باشد

اگرچه دیده ام از وصلِ تو چو گلشن شد — دلم ز بیمِ فراقِ تو خار مے باشد

نسیم بهرِ دل و دیده هائے نابینا — بیار گرد که زان رهگذار مے باشد

کجا تواں رخِ جانانه را عیان دیدن — دلے که آئینه اش در غبار مے باشد

بیا ز دیدهٔ مستانه شه خدا را بین
که چشمِ جلوه اشش آئینه دار می باشد

مرا بحضرتِ دلدار این یقین باشد
که عشقِ دوست منزه ز کفر و دین باشد

کسیکه دانهٔ مهرِ خدا بکاشت بدل
هزار مهر و مه او را ز خوشه‌چین باشد

نروید ش گلِ توحیدِ حق ز مزرعِ جان
هر آنکه در دلِ او دانهٔ زکین باشد

کجا رود ز سرِ من خیالِ عارضِ تو
که مهرِ روت عجینم بماء و طین باشد

رسد بعالمِ سدره بهر نفس پران
اگر که مرغِ دلم شهپری امین باشد

چنان ز خاطرِ ما نورِ تو بکرداید دست
چو حصنِ عشق که از خضرتش حصین باشد

مبین بچشمِ حقارت بخرقه پوش گدا
هزار گنجِ نهانش در آستین باشد

بقرنها نشود یک نفس ز غفلت
کسے بحضرتِ دلدار همقرین باشد

چرا بخلق کنم احتیاج مستان شاه
مرا که حشمتِ کونین زیرِ نگین باشد

رهِ حقیقتِ حق جز بپایِ مجاز نباشد
کجا رود دلِ محمود تا ایاز نباشد

بناز نیست ایشه خوبان نیاز می زیبد
کجا قدرت بکشند ناز تا نیاز نباشد

کجا بحسنِ حقیقت دو دیده بگشاید
هر آنکه عاشقِ حسنِ بتِ مجاز نباشد

ز نالِ برینِ ای شه مژدهٔ من ای جانان
بغیرِ ناوکِ جادوت چاره ساز نباشد

چو تاجِ عشق نهادی بفرقِ مستانشاه
چرا بهر دو جهان سرفراز نباشد

تا که مژگان خود آن یار کشود — بیکی غمزه جهانرا بربود
ریخت مینا لبش حسن پری — شد صراحی و قدح سر بسجود
گشت از جام میش مست شراب — مومن و کافر و ترسا و جهود

چون بزد حلقه دل مستان شاه
غیر آن یار کسی خانه نبود

تا دلم بر رخ جانانه مقابل گردید — دل همه جان شد و جانم همگی دل گردید
حسن زیبای تو بی پرده عیان بود به یک — این همه هستی ما بود که حایل گردید
منزل یار بخود یافت دل مجرد هم — گرچه پرکار بسی گرد مسائل گردید
ساخت حل جذبه عشق صنمی زیبائی — آنچه اندر دل من عقده مشکل گردید
یک نفس نیست بجز خوردن خونش آرام — تا دلم ناوک دلدوز تو مائل گردید
دیدم اول که منم آئینه حسن نگار — آخر از حسن تو آئینه مقابل گردید

یافت در قرب فرائض همه خود را جانان
شاه مستان که فارغ ز نوافل گردید

هر زمانی شکل پیدا میکند — عاشقانرا مست و شیدا میکند
در دو چشم من فروغ عارضش — جلوه ها چون طور سینا میکند
گرچه نوح غرقاب باز دید جهان — گرچه عیسی عالمی احیا میکند
گاه از چشمان آن میگون لقا — می پرستان نشه بالا میکند

گه ز حسنِ مصطفیٰ خود را عیان / مرسلے از شاهِ بطحیٰ میکند

گه بچشمانِ کحلِ مازاغ البصر / ما طغیٰ در حسنِ زیبا میکند

گه ز لیلِ زلفِ خورشیدِ عذا / روز و شب را هر دو یکجا میکند

گه ز رخسارِ علیِ مرتضیٰ / حسنِ خود را خود هویدا میکند

گه حسنؑ آن مجتبائے دهر را / پارهٔ دل از زهرا سما میکند

گه حسینِ کربلائے عشق را / کشتهٔ شمشیرِ اعدا میکند

گاه همچون بایزید و گه جنید / گاه چون شبلی الّا میکند

گاه همچون شاه محی الدینِ غوث / عالمے سر گرمِ صهبا میکند

گاه لیلی میشود در پرده نشین / گه چو مجنون سر بصحرا میکند

گاه وامق میشود از عشقِ خود / گه ز حسنِ خویش عذرا میکند

گه خرامان میشود با قدِ ناز / منفعل شمشاد و طوبے میکند

گاه زلفِ سرکشِ عنبر شکن / بیدلان را رشته در پا میکند

گه ز چشمِ دلفریبِ سرمه سا / غارتِ دلهائے شیدا میکند

گه به تیرِ غمزهٔ جادو بدف / سینهٔ عشاقِ خود را میکند

گه ز خورشیدِ عذارش جلوه ها / در دلِ آئینه سان ها میکند

گه به تیغِ ابروئے چون ذوالفقار / عالمے را موجِ صهبا میکند

گاه محشر گردشِ چشمان و گے / گه قیامت قدِ رعنا میکند

گاه از لعلِ لبِ خمارِ خویش — کارِ صد ساقی و صهبا میکند

گه لبِ معجز نمای عیسوی — صد هزاران مرده احیا میکند

گاه کافر میشود چون چشمِ خویش — گه مسلمانی هویدا میکند

گاه زناری نهان از تارِ زلف — گاه سبحه آشکارا میکند

گاه در کعبه سجده چون حاجیان — گاه بر دیرِ آن صنم جا میکند

گه ز حسنِ ساقیانِ گلعذار — جلوه همچون ماه و بیضا میکند

باده نوشان هم سقاهم موج زن — از دو چشمِ مستِ شهلا میکند

گه ز چوب و تارِ آن سلطانِ عشق — رمزِ انی و انا ها میکند

گه چو فخر الدین سالار دوان — عاشقان وصلِ اعلی میکند

گاه خود را ظاهر از شاهِ نیاز — آنشه علیا و سفلی میکند

گه ز چشمِ حضرت عبد السمیع — حسنِ خود را آشکارا میکند

گه ز حسنِ کل یوم هر زمان — کسوتی بر خویش پیدا میکند

نیست جز یکذات در میانِ کیان — حسنِ خود را خود تماشا میکند

دستِ حیرت و مرا ای طالبان — گاه زیر و گاه بالا میکند

گه ز مستانِ شاهِ عارف سعیدم
سرِ مخفی آشکارا میکند

چو ذاتِ مطلقِ حق خود نما شد — مرا این خود نمائی سان خدا شد

بود خود خود نمانه آئینه گون
بهانه مصطفٰی و تعنه اشد

چو دیدا اندر قدم رخسار یار
بحُسنِ خویشتن خود مبتلا شد

زکاف و نون عیان آئینه ها کرد
بخود خود دلربا یم آشنا شد

بسر بر تاج شاهانه بر آمد
ببر دلق و ابا لم درگدا شد

نهان با خویشتن کردن بجود
عیان با خلق خود دستا شد

بصورت گرچه مستان شیخ نماید
بمعنی حضرتِ حق خود نما شد

سرم در کوئے آن دلبر فدا شد
بحمد الله که فرض حق ادا شد

دلم با حسنِ جانان آشنا شد
کہ کعبه گہ قبلہ نما شد

بحیثیتم همه ساقی باده بیمود
فنا از جمله اہل فنا شد

حسابا چون ز دیگران نشست
فدائی چرخ فلک اے غم دوتا شد

رسانیدم بآب زندگانی
حیاتِ دلبرم چون خضر راه شد

سر خود از خویشتن باب سر
چنان مستغرق مستانه شد

اے دل بیا که موسم عیش و طرب رسید
خورشید نیم روز مرا نیم شب رسید

برلب رسید جان من از فرقت نگار
تا لعل یار برلب این جان لب رسید

چندانکه من طلب نمودم نیافتم
حالا بیا که مطلبِ من بے طلب رسید

نومید چون شدم ز سببهای علم و عقل
آن شاه کن نگاه بمن بی سبب بیا

اینجا نسب بکار نباید بجز حسب
هر کس ببزمِ دوست به بالِ حسب بیا

محروم مباد کس شد از فیضِ ایزد دست
هر کو رسیده محفلِ قدس از ادب بیا

مستانه شد سپرده لا یعرفونهم
از جذبِ عشق آنکه ز القب رسید

دلا ای حسنِ جادو مینماید
گهی چشم و گهی ابرو مینماید

دلم آئینه میگیرد برِ پیشش
ز هر جانب که او رو مینماید

بود ستدی چو کوهِ قافِ عالم
اگر بر چشم یک مو مینماید

یکی بید است ای حل گیتی
چرا بر دیده ات دو مینماید

یکی خالِ سیه بر لعلِ میگون
بر آبِ خضر هندو مینماید

ز چشمم حسنِ حق شد آشکارا
برین چشمه مگر رو مینماید

ز لعلِ حضرتِ مستانه شه حق
دمادم شغلِ یاهو مینماید

بیا گز تجربه دیدم دو دام ناسور میباشد
ز شوقِ جبههٔ حضرت دلم چون طور میباشد

دل و دیده کشم بهرِ نثارِ مقدمت از جان
اگر در حضرتِ سلطان من منظور میباشد

شعاعِ نورِ دندانِ تو ای خورشید عالم گیر
برای زخمِ عاشق مرهمِ کافور میباشد

دلم بر یادِ حسنِ حق لقایت ای صنم مردم
سرِ دارِ فنا چون حضرتِ منصور میباشد

نمی آرد ز استغنا فرو سر در همه عالم
کسی کز بادهٔ مهر رخت سرشور پیدا شد

کجا زلف و کجا خط و کجا گیسو کجا ابرو
زپا تا فرق آن سیمین بدن چون نور پیدا شد

بنازم عشق جانانرا من ای مرزا فخیم از جان
سلیمان با همه حشمت گدای موری باشد

امیدانم دلم یاران کجا شد
نگر در زلف دلبر مبتلا شد

هوا گیر خیالش بود همی
کنون اندر هوایش در هوا شد

ز مهر هر دو عالم شد گسسته
بمهرش تا دل من آشنا شد

فنا می بود در عشقش دل این
بحسن او فنا اندر فنا شد

دلم پژمرده بُد زمان لعل نوشین
خط سبزش مرا چون خضر را شد

نمی گنجد خیال غیر در دل
ز سلطان نازم خلوت خاص شد

نسیم وصل هم مستانه شاها
بیاید غنچهٔ دل بسته وا شد

نه تنها مقتبس از شمع حسنش ماه و مهر انور
فلک شد عرش شد سیاره شد خورشید انور شد

چو دامنگیر حسنش عشق بود از قرب احدیت
احد شد واحدیت گشت و ارواح مصور شد

چه جوهر جمالش جوشش بی تابی زد هر آن
ذوات شد غنچه شد آثار پیدا شد شور محشر شد

لب من دلبری هم شد و در ظهور ولایت چون
معین شد قطب شد محبوب عالم گنج شکر شد

تعین بی تعین جلوه گر گردید آن جانان
محمد شد علی شد فاطمه شبیر و شبر شد

به نزد شاهِ عشق این دفتر عشاقی معانم | صحیح شد مهر شد بسته عیان گر نه مخفی شد

غبارِ جانِ مستانِ شاه زشوقِ گلشنِ اصلی
ابر شد قطره شد یا خود صدف بالید و گوهر شد

تا بامیکهٔ حسنش نظرِ جان افتاد | دل و جان رفت ز جا که سبجانان افتاد
تا ز پرش جگر دل شده گان خسته بود | ز آتش وصل دگر شعله بدامان افتاد
رسپارتی شده گویان هزاران مهر | موسی آسا بسر طور دل ایجان افتاد
آتش عشق نه تنها دلِ پروانه بسوخت | شمع را شعله بهم در جگر و جان افتاد
شیشهٔ عصمت ناموس زلیخا شکست | پاک دیر پیرهنِ یوسفِ کنعان افتاد
رده دون شده سر زلف تو گنجینه حسن | نقد جمعیت انسان بزلفِ پریشان افتاد
دانش قسمت ما و اکمن ای گنده طبیب | ایژنی دیست که آن قابلِ درمان افتاد
سود ما مائیم ببین برد از آن پیر مغان | کز نفسِ خوش شی غمده بجان افتاد

و در فروغِ صد قمر و از ازل تا بابد
بر دیجِ مستانهٔ شهِ عشق بر تیه ران افتاد

دل میرود ز من شهِ جان را خبر کنید | ماه زمین و مهرِ زمان را خبر کنید
طوبار فرقتم بجنونش عیان پدید | جان بهشت جانِ جهان را خبر کنید
مارِ هوا گزیده دلِ پاره پاره ام | یاران حبیبِ خسته دلان را خبر کنید
بتخانه کرده اند حرمِ دل بتانِ هند | سالار عشق و شاه بتان را خبر کنید

از شرع محو شده اند جاهلانِ دهر — فاروق و مرتضای جهان را خبر کنید

بحر کسی چو سینهٔ من چاک کرده است — مرهم گذار زخمِ نهان را خبر کنید

مستانه شد ز زهرِ فراقت هلاک شد — تریاق بخشِ جان بلبان را خبر کنید

این دلِ زار مبتلا کرد که کرد یار کرد — بسته بطرهٔ دوتا کرد که یار کرد

دل ز برِ حزین من برد که برد یار برد — جان به بلای آشنا کرد که کرد یار کرد

مو بمو بعشقِ خود بست که بست یار بست — فانی ز خویش مرمرا کرد که کرد یار کرد

بهرِ دل خراب ما غرقه بخون مبتلا — تیرِ جفا رها کرد که کرد یار کرد

نی غمِ عاد و نی ثمود سوخته خرمنِ وجود — بهر وجودِ تن فنا کرد که کرد یار کرد

گاه بحسن و گه بعشق گه بروم و گه دمشق — خانه بدوشش جابجا کرد که کرد یار کرد

شب بقمر چو همرکاب روز و آن آفتاب — همسفر بمهر و ماه کرد که کرد یار کرد

مستانه شد بدل چها تیرِ نگاه آه آه — ظلم و تباه و جفا کرد که کرد یار کرد

پیکرم از نو دمی جدا کرد که کرد یار کرد — مرآتِ دل خدا نما کرد که کرد یار کرد

روح بموطن آشنا مهر بروزن آشنا — شعله بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

آب بگوهر از صدف داد که داد یار داد — قطره به بحر پر ضیا کرد که کرد یار کرد

دانه نشاند و دام را صید نمود نام را — مرغِ شکسته پر رها کرد که کرد یار کرد

آئینهٔ باصفا مرا جامِ جهان نما مرا
محرمِ قدس لامکان طایرِ سدره آشیان

بیخود و باخدا مرا کرد که کرد یار کرد
واقفِ سِرّ نه سما کرد که کرد یار کرد

مستانه شد ز خواب سا برده ز خویش دلبرا
مهر ز ذره رخ نما کرد که کرد یار کرد

لبِ شیرینِ من زان لعل گفتار دگر دارد
بنازم چشمِ مستش را که هر سو همچو افلاطون
نه از شوقِ جنان اندر ترم هستیِ مجروح
نه من تنها خریدارم که آن لب بر سرِ جانب
اگر از پائے تا سر میشود هر مو مرا دیده
اگر هر دم کند گل از بنِ هر مو مرا دیده
کجا بر گنجِ حسنِ او رسد دستِ منِ مفلس

دل خونین من نالان چشم اظهار دگر دارد
خراب بیخود و سرشار و بیمار دگر دارد
درون سینه آن طیار گلنار دگر دارد
چو یوسف حسن نه یابش خریدار دگر دارد
کجا سیر جمال او تمامی زان نظر دارد دگر دارد
جمالش هم بهر آن حسن و دیدار دگر دارد
که از گیسو جمالش هر طرف مار دگر دارد

نه از چین ختا و نافهٔ آهوست مستانش
نکاتِ مشک بیزم بوئے تاتار دگر دارد

سفرِ باطنی دیدهٔ ما تا دل بود
وید میشد عیان خود بخود آن جانانم
حق نمود ار شد آخر دلِ ما حزین
فصلِ مستی ما از خویش جهان گردید

چل او چار مقام حسن یک منزل بود
لیکن این مستی ما بارخ و حایل بود
سخن ما و توئی این همگی باطل بود
جان مسیدیم که بجانانهٔ خود واصل بود

این مراتب که مرا داد خدا منت اوست
از نگاه شه جیلان مه کامل بود

دوش چون بادهٔ توحید بکامم کردند
آفتاب ازل از مشرق شامم کردند

رشتهٔ هیکل ایام بر ستم دادند
طایر گلشن فردوس بدامم کردند

ذوالفقار علی فقر میانم بستند
توسن تند فلک را همه رامم کردند

از فروغ رخ جانانه دران مجلس خاص
واقف پردهٔ اسرار عوامم کردند

شق نمودند صف سینه ام از تیغ نگاه
کشف بر دل همگی بطن کلامم کردند

طبله عطار حقایق همه در دادند مو
عنبر وصل صنم را بمشامم کردند

بعد ازین روی جهان را بنگاهم روشن
جلوهٔ حسن حقیقت بنگاهم کردند

نیست روشن مه و مهر فلک خانهٔ من
صد هزاران مه و مهر ز لب بامم کردند

عارف و کامل و محبوب و مقبول و مقبول
جمله از عشق رخ شاه غلامم کردند

اندران محفل ساقی ازل مستان شاه
شاه مستان جهان توقیع نامم کردند

تا ز رخ شاهد ما پرده گشود
بیکی غمزه دو عالم بر بود

پرده از مائی منی چون فتاد
کس بجز یار پس پرده نبود

میکنم سجده بخود بر ساعت
تا شدم واقف اسرار وجود

دل بشد دین تنم یار گردید
چون فروغ رخ او جلوه نمود

لله الحمد بحق مستان شاه
چشم بر روے دلدارام کشود

دوش از بادهٔ توحید شرابم دادند — از دم تیغ چو انشکاره آبم دادند

راکب رفرف عشق رخ جانان کردند — ماه زخورشید سمارا برکابم دادند

صدف دل بگزفتند زاکسیر نگاه — قطرهٔ مے بچکانند درِ نابم دادند

صد قیامت بمن آن لحظه عیان شد بنمود — تا خبر واقعهٔ روز حسابم دادند

ساغر ساقی توحید بکامم کردند — آفتاب عجبے رابسحابم دادند

از ساقی تاج شرف فقر و فنا — بخت بیدار در آن عالم خوابم دادند

محرم خلوت وحدت بشدم مستانشاه
این شرف از نظر بوترابم دادند

چون دلم مست مے دوشینه شد — سینهٔ بے کینه ام بے کینه شد

تاکه جانان عکس حسن خود نمود — ذره ذره پیکرم آئینه شد

مرغ روحم کرد پرواز قدم — یاد او را صحبت دیرینه شد

تیر مژگان دو چشم آن صنم — درگذشت از شرقلانه سینه شد

گشت مستان شه چو آئینه بحق
یاکه در حسنش خدا آئینه شد

باز خورشید سنه جانم کشید — ساغر دل ساغر دیگر چشید

مشرقِ جانم ز عکسِ عارضش
همچو زان کوکب درخشان کشید

من کشیدم در بر آن دلبر را
یا که آن ابر مراد بر کشید

ز آفتابِ نشاءِ عشقش جدم
سر زده یا قلتبانِ سبلو کشید

خاکِ نعلینش بخوردم یا عظیم
استوا ساخط الفرقِ کشید

در میانِ میکده آن دلربا
دو عظا نزا از سرِ منبر کشید

عشقِ او مستانه شده از دولی
چون خلیل از نسبتِ آذر کشید

همچنان در زهی کم دل مستِ عشقم
نه چوب و تار و طنبور و نغم بود

عدم گردید هر دل از نازِ بالش
که عالم جملگی اندر عدم بود

گرفت این مخدوم مهرِ قدیش
که نه محدث عیان و نه قدم بود

بسے مکتوبها باهم نوشتیم
که نے اندر میان لوح و قلم بود

فشاندم پر با روحِ وصلِ دلدار
که نے عالم عیان و نے رحم بود

بدم سرمست آمدم از مئے عشق
که نے صهبا و نه جام و نه جم بود

بهم عشق و محبت ساز کردیم
که نے معشوق نے عاشق بهم بود

چنان رقاص بودم در سماعش
که نے قانون و نے زیر و نه بم بود

غم و شادی بعشقش داده بودم
که نه شادی عیان بود و نه غم بود

برسته بود مستانِ شه زکونین
که نے گیتی و نه عالم علم بود

عالم از جلوه های حسن او مهتاب میگردد ‌ ‌ ‌ کتانم از فروغ عارضش مهتاب میگردد

ز بس پیموده ام باده ز دست ساقی گلچهر ‌ ‌ ‌ بکام من جرعهٔ آبی شراب ناب میگردد

ز تاثیر گدازِ آتشِ عشقِ تو ای جانان ‌ ‌ ‌ دل چون سینهٔ فولاد من سیماب میگردد

اگر از بحرِ دل یک قطره لعلم فرو ریزد ‌ ‌ ‌ جمیع بنی انسان غرق در سیلاب میگردد

بیا در عارضِ جانان در آن نمک دانش

نمک مستانه نشئه در دیده ها خواب میگردد

دل بحسنِ تو عجب رازِ نهانی دارد ‌ ‌ ‌ یعنی با نام زلبت جوهرِ کانی دارد

دوش در محفلِ اغیار برفتی جانا ‌ ‌ ‌ چشمِ مخمورِ تو از باده نشانی دارد

بفروغِ رخِ مهتاب تو ای جانانم ‌ ‌ ‌ جامهٔ هستی من میل کتانی دارد

می بر و نیم نگاهِ تو مرا بزم الست ‌ ‌ ‌ چشمت از بادهٔ توحید نشانی دارد

میرود هر نفس از غنچه نمکت تا بسما ‌ ‌ ‌ مرغ روحم چه عجب طی مکانی دارد

۞ نمکدان گفت ز خانه نمک مستانشاه ‌ ‌ ‌ دلبر با دلِ سازِ نهانی دارد ۞

نشاءِ خمار نقاب می آید ‌ ‌ ‌ از فلک شتاب می آید

همچو آهن بکورهٔ حداد ‌ ‌ ‌ جسمِ خاکی بتاب می آید

کین نمک گردان نمکدانست ‌ ‌ ‌ مانع بزم خواب می آید

چون کباب شوم ز سوزِ عشق ‌ ‌ ‌ باده خور در کباب می آید

قطرهٔ چشمِ من ز هجر خویش ‌ ‌ ‌ همگی درِ ناب می آید

گر ز دل جگرِ خود بر فشانم — بیخود این شیخ و شه اب مے آید
هر نفس تا آفتابِ حسنِ نگار — بر دلِ من جناب مے آید
بسا پائل بچشم او گشتم — از دو چشمم شراب مے آید

بهرِ مستانه شه هر نفسے
ساغرِ آفتاب مے آید

دلبرم در کنارت آید — کز دل از من کنار مے آید
هر که معراجِ عاشقان طلبد — پایه او بدار مے آید
لبِ من با لبش رسیده نگر — سخنم بر دبار مے آید
شاهِ محبوب الغیوب بعشق — از خویش آشکار مے آید
مرغِ من ز چشمِ عدو — خنجرِ آب دار مے آید
گر یکی نکته بیان سازم — بر لبِ من هزار مے آید
مهربان امتاد می بهندار — یوسفِ گلعذار مے آید
هر هزار دم بگردنِ اعدا — چون دم ذو الفقار مے آید
گر شدی تیره اندم سرا — اے دلِ من بهار مے آید
غم و اندوهِ عشق و بدنامے — بهرِ من چار یار مے آید

بهرِ مستانه شاه ز لعلِ صنم
بادهٔ خوشگوار مے آید

لعل تو قدر گل و بلبل بشکند	زلف تو تاتار و سنبل بشکند
میطپم از تشنگی بسمل صفت	یا رب آن تیغ تغافل بشکند
باغبانا میتوان معذور داشت گر ز	گر دل مجروح بلبل بشکند
ژاله سان در بند صورت تا بکی	آب گردی گر سبوی دل بشکند
چون صراحی مهر محفل خود	گر ز لب آوازه قلقل بشکند
جمله از خویش و بیگانه پرست	این رواج از شهر کابل بشکند

دیده بگشاید اگر مستانه شاه
گر بچشمش نعل دلدل بشکند

چشم و ابرویت دو کارت میکند	هر دو بر قتلم روایت میکند
میکشد خون دلم مژگان تو	قفل گمره را هدایت میکند
تیغ ابروی تو اندر سینه ام	مهربانیها نهایت میکند
بر همه فرد است عالم سر بسر	پاس انفاسم سرایت میکند
روح و قلب جسم جانان و دلم	جمله را جانان فدایت میکند
ای عزیز چون خوانی ای حبیب تمیز	با خداوند آشنایت میکند

علم و وحدت ساقیان مستانه شاه
از لب شاه ولایت میکند

حسن و زیبائی تو دیده نامی نماید	گر ترا با توشهٔ کون و مکان بنماید

هر نفس جلوهٔ رخسار فروغ حسنت — دل و جان من غمدیده بجود بباید
حسن زیبای تو هر لحظه نکوتر گردد — که مرا هر نفسی عشق دگر افزاید
چشم خفاش نه بیند رخ خورشید جهان — این گل حسن ترا دیدهٔ بینا باید

هر بصر از وه از حسن رخت مستانه شد
چشم مجنون را دیدهٔ لیلی باید

بخلوتگاه شه دربان نگنجد — بتخت دل بجز سلطان نگنجد
بحسن آفتاب خار و ردِ دوست — دلیل و حجت و برهان نگنجد
ز سر تا پا بباید دیده گشتن — که در دیدش یکی مژگان نگنجد
چمن ها خند شگفته در دل من — که یک گل با دو صد بستان نگنجد

چنان هشیار شد از جام وصلش
که در عالم شه مستان نگنجد

دلم از آتش رخسار میرقصد — تنم از شعلهٔ دیدار میرقصد
بیکی خال سیه بر روی جانان — چو اسپند دانه اندر نار میرقصد
بیک جرعهٔ شراب آن زاهد شهر — میان خانهٔ خمار میرقصد
چنان در سینهٔ من ناز عشقش — که از منقار موسیقار میرقصد
دلم از شغل بیچونی و بیکیف — چو منصور فنا بر دار میرقصد
هر آنکو نوش کرد جامی ز وصلش — میان خلق شبلی وار میرقصد

همان شیخی که عمرے چلّہ کش بود ‌ ‌ ببین در کوچه و بازار میرقصد

بهر دم مرغِ روح مستانه شاها
چو بلبل با گُل دیدار میرقصد

مرغِ روحم ز قفس باز پریدن دارد ‌ ‌ جانبِ گلشنِ دیدار رمیدن دارد
چند روزے ز بقا آمده در ملکِ فنا ‌ ‌ رختِ خود سوئی بقا باز کشیدن دارد
پائے تا سر همگی دیده شدم نرگس وار ‌ ‌ یکزمان دیده من حسنِ تو دیدن دارد
مے برآید ز لبم هر نفسے نافهٔ مشک ‌ ‌ بوئے وصلِ تو مشامم چو شمیدن دارد

بکجا میروی از دیدهٔ ما مستان شاه
رسنِ نورِ دلم با تو تنیدن دارد

باز از خود نشهٔ جام شرابم مے برد ‌ ‌ ذره آسا ساغرِ چون آفتابم مے برد
دوش میخوردم ز لعلش جرعه هائے جام مے ‌ ‌ در میانِ خواب میدیدم که خوابم مے برد
آن شه خاور نقابم بین که از جذبِ نگاه ‌ ‌ در حریمِ وصل هر دم نے بقایم مے برد
ذره سان رقاص بر اوج فلک هر لحظه ‌ ‌ آفتابِ حسنِ آن عالی جنابم مے برد
از محیطِ عشق در نهرِ ریائے دمبدم ‌ ‌ زاهدِ افسرده دل اندر سرابم مے برد
بهرِ خالص کردنِ قلبِ وجودِ زاهدان ‌ ‌ آتش آسا هر زمان با شیخ و شابم میبرد

جانبِ معراجِ وصلِ آن صنم مستانه شاه
سینه سوزان دیده گریان دل کبابم میبرد

دلم ز خار و حسنت خدنگ میگیرد
چو لعل پاره که در جوفِ سنگ میگیرد

بهر سحر ز سپهر آفتابِ عالم تاب
ز عکسِ عارضِ زیبات رنگ میگیرد

دلم ز پنجهٔ حسنِ تو ای مسیح زمان
شبانه روز بچنگش پلنگ میگیرد

مرا که طایرِ روح هر نفس ز عشق تو جا
بطارمِ فلکِ سبزه رنگ میگیرد

نمیرود ز نشهٔ مستان دمی ز خود از جا
مرا ز خویش صداهای زنگ میگیرد

دیده ام کسبِ صفائی میکنند
نور از ان عارض گدائی میکنند

اشکِ گلگون بیرود از چشمِ من
چهرهٔ زردم حنائی میکنند

روحِ من از بندگی پرواز کرد
میلِ او اندر خدائی میکنند

چون فروزد عارض زیبائی خود
روغن از مه تا بماهی میکنند

زاهدان نزدِ چشمِ جادویت
چون ندانم پارسائی میکنند

طفلِ دل بر خاکِ راه از مقدمت
سالها شد جبهه سائی میکنند

حسنِ تو اندر دلِ مستانهٔ شاه
جلوهٔ تا منتهائی میکنند

چشمی که بر جمالِ تو مه دیده ور شود
از پای تا بسر همه رشکِ قمر شود

هر کسکه یافت صحبتِ مردانِ راهِ حق
ذاتِ خدا بچشمِ سرش جلوه گر شود

سازند هر دو دیدهٔ او سیرِ گنبدِ فلک
صاحب نظر کسیکه ز صاحب نظر شود

در پرده سوخت عالم و حالش نیافت کس — آه آن زمان که دلبر ما پرده در شود

هر گه که وصف حسن تو آغاز میکند — اقلام من بیاد لبت نیشکر شود

هرکس که ذرۂ خبر از سر حق بیافت — از خویش و کن فکان و همه بیخبر شود

مستانه شد و دیده ز سر تا قدم شود — تا حسن آن نگار دمی جلوه گر شود

برق رخ تو سینهٔ من طور میکند — حسن ملیح دیدهٔ من شور میکند

بوی خدا از خاک شهیدان نمیرود — دریا هنوز شیون منصور میکند

برق جمال عارض یار زنگ میبرد — نور مرا رخ تو علی النور میکند

از بسکه مایلم بدو چشمان مست تو — پا تا بسرم چو خوشهٔ انگور میکند

قاف قدم نشیمن عنقائے حق بود — آنجا کمینه همت عصفور میکند

گرداب موج بحر بود در خور نهنگ — آنجا شناوری بچه سان مور میکند

چون آفتاب حسن تو برقع بیفگند — کوکب صفت مظاهره مستور میکند

رمز انا ز چنگ مرا یاد میدهد — الهام زنگ کاسهٔ طنبور میکند

مستانه شد ز شهد وصال جمال یار — چغند دلم چو شیون زنبور میکند

دل چو مست از شراب گلگون شد — ماه وخواسا ز سحاب بیرون شد

گشت آئینه ما همه بیضا — چون بچون ذات پاک بیچون شد

بشنو ای خضرِ سالکانِ طریق — آب در چشمهٔ بقا خون شد

قامتِ چون الف تو بنمودی — قدِّ افلاک خانهٔ نون شد

گشت لیلی ز حسنِ بی‌همتا — عشقبازی نمود و مجنون شد

گشت معشوق از فروغِ جمال — دل بداد و بخویش مفتون شد

شد بصحرا نگارِ صحرائی — باز پیدا از سوی هامون شد

حسنِ غیب الغیوب مطلقِ حق — با رخِ مهوشانه بیرون شد

از فروغِ جمالِ مستان شاه
گاه شبلی و گاه ذوالنون شد

گر ز حسنِ تو فروغی بجهان در گیرد — همچو ققنوس همه کون و مکان در گیرد

دل شود مست اناالحق چو حلاج منصور — گر ز لعلِ لبِ میگونِ تو ساغر گیرد

من ز هستیِ خودی زلفِ بتی حیرانم — که بهر جا غنچه خود عارضِ خاور گیرد

بتِ هستی شکستم بگسستم زنار — که خلیلِ دلِ من مشربِ آزر گیرد

سرخ رو دستا بنماید مرا روزِ جزا — اشکِ گلرنگم از آن چهره بزر در گیرد

مانعِ ناوکِ دلدوز مشو کین دلِ من — که بهر تیرِ نگه لذتِ دیگر گیرد

یک قدم بر سرِ مستان شهِ عشاق گذار
تا بسر از قدمت تارکِ افسر گیرد

دوش رخسارِ تو در دیده مصور شد — خانهٔ دیدهٔ من گلشنِ خاور شد

جلوهٔ حسن تو هر دم بدو چشمِ حق بین
شکل هر رنگ به بیرنگی دگر میشد

خفیه میگفت انا الحق ز رشکِ سینه خود
چون بوصفِ رخِ زیبات قلم سر میشد

کحلِ مازاغ همیگفت گرفتم باخویش
چون ز خاکِ قدمت دیده منور میشد

چه شبِ قدر مبارک سحری یا بود
ساقی مجلسِ ما نرگسِ حیدر میشد

عکسِ حسنِ تو بآئینهٔ دل مے افتاد
نورِ قلبم ز زمین تا بسما بر میشد

بجز از مئے عشق همستان شه ما میدادند
میرِ مجلسِ بخدا ساقی کوثر مے شد

اجتنابے اگر از مجلسِ عامت میشد
موسئے آسا بخدا دند کلامت میشد

گر غلامے تو انسان خواجه بجا میکردی
از مکین تا بمکان جمله غلامت میشد

حشر از گردشِ چشمانِ تو میشد برپا
قامتِ سرو تو آشوبِ قیامت مے شد

بندگی گر تو چو موری بخدا میکردی
حشمتِ ملکِ سلیمانه بکامت میشد

گر مشامے به نسیم سحرش میدادی
گلِ خورشید گل از مشرقِ شامت میشد

مے سپردی که بهتابِ رخش گر تو کتان
همچون مهتاب صد از گوشهٔ بامت میشد

آرمیان اتو همی بستی چو مستان شهِ عشق
نامهٔ فتح ز کونین بنامت مے شد

مهوشان عارضِ نیکو چو برافروخته اند
این دلِ سوخته را بارِ دگر سوخته اند

آتشے را که عیان دید باین موسے
صد چو آن بر دلِ مجروحِ من افروخته اند

نیست حاجت بمسیح سوزن و تارِ مریم
خرقۂ فقرِ من از قدرتِ حق دوختہ اند

سر بسر جملہ ملایک ز زبانِ قدرت
ھمہ ازل حمدِ خدا را ز من آموختہ اند

اینکہ از چشم ترا و دگل دخور مستان شاہ
مے دیرینۂ حق در دلِ من پوختہ اند

دوش در پردۂ دل پردہ نشینم مے بود
از مکین تا بمکان زیر نگینم مے بود

چشم بر چشم و دہن بر دہن و لب بر لب
دل بدل سینہ بسینہ شہ جبینم مے بود

از براقِ نظر در رفرفِ عشقِ جانان
بچرخ ہفتم تہ پا سبحو ز بینم مے بود

خاکِ کویت سجدہ اماہِ جہان آرا ایم
بہتر از جنت و فردوس برینم مے بود

مے رہیدم ز خودی باز بخود مستان شاہ
گر بخاکِ رہِ دلدار جبینم مے بود

دیدم بخواب خویش کہ مرا خواب میبرد
یعنی مے دو سالہ ام آفتاب میبرد

ایدل بیا کہ باز فنا گشتنی مراست
جسم کتان بجلوۂ مہتاب میبرد

عاشق بطاقِ ابروئے بسیر فنا ز من
زہاد خشک سجدہ بمحراب میبرد

برآر ز روئے لعل لبانِ تو از خرد
ما را صفائے مشرب عناب میبرد

مے آورد تابِ تو مستانہ شاہ دل
وز ناوکِ نگاہ تو بیتاب میبرد

دل چو از عشقِ رخِ یار مصفا گردد
جملہ اسرار نہانیش ہویدا گردد

موسئے آسا ز تجلائے رخ شاهد عشق
پلائے تا سر همگی نور تجلی گردد

پاس بنمود هر آنکسکه ز پاس انفاس
بر لبش هر نفسے ساغر بیضا گردد

میچکد صد گل خورشید ز لعل لب من
تا که از لعل لبش نقطهٔ انشا گردد

قرن ها بر گذرد تا که یکے ذوالنونی
یا چو مستان شه عشاق هویدا گردد

سنبل از برگ سمن سات عیان خواهد شد
جوق زنگی بچگان مشک فشان خواهد شد

اے سیه چرده بر آت رخ زیبات
آه و سوز دل عشاق عیان خواهد شد

این تجلی که ز حسن تو عیان مے بینم
عاشق روئے تو صد پیر و جوان خواهد شد

چشم مخمور تو آشوب جهان خواهد گشت
ماه ابروئے تو عید رمضان خواهد شد

در عدم بودم و با خویش همیگفتم من
دل گرفتار سر زلف بتان خواهد شد

گفتمش دوست که دلدار من از خربت
گفت جانان که فلان ابن فلان خواهد شد

اینهمه وصف که کرده بتو مستان شه عشق
از عمل با تو ایا شرح عیان خواهد شد

باز در دل جلوهٔ جانانه شد
باز همخانه مرا همخانه شد

باز جانان چشم و گیسو بر کشود
باز کعبه مر مرا بتخانه شد

آنچه پنهان بنمودم سالها
در میان کن فکان افسانه شد

باز شمع حسن عارض بر فروخت
باز روحم بر رخش پروانه شد

باز طبعِ منتشیم ساغر کشید — باز از عقل و خرد بیگانہ شد
باز دُرہا از لبم غلطان شد — باز در گوشم یکے دُردانہ شد

باز مستان شہ زِخود شد بیخبر
باز میلش ساغر و پیمانہ شد

عشق در ہر دلے کہ سیر نمود — فارغ از کعبہ و دیر نمود
ہر کہ در عشقِ او ہوائی شد — زبر پر کن فکان چو طیر نمود
دوش ہندو پسر بہ میخانہ — مر مرا دید و پیر پیر نمود
خویش و بیگانہ را چہ میپرسی — عین با من تمام غیر نمود
پگشت فارغ ز دہر مستانشہ — تا بملکِ وجود سیر نمود ؛

ہر کہ بر لب ساغرِ خاور کشید — چہرۂ کاہئ خود بانہ کشید
ہر کہ از بصیرہ بر دنش مرغ دا — چون نفس رشتہ در ہوایش پر کشید
ذرہ ذرہ آفتابِ عارضش — جسم و جانِ پاکِ من در بر کشید
من چگونہ یم از جفائے چشمِ خوبان — چون مرا از دامنِ ناز کشید
میکشم ذراتِ عالم را بجذ — آفتاب ہے از دلم سر بر کشید

آفتابِ جانِ من مستانہ شاہ
از نگاہِ حیدرِ صفدر کشید

رفت آن شوخ و مرا آئینہ کردار بماند — چشمِ امیدِ مرا در رہِ خود چار بماند

عقل و هوش و خرد و صبر و توانائی من | همه رفتند من این دلِ بیمار بماند
مشتری جمله برفتند بمژگانِ خدنگ | این متاعِ دلِ من بر سرِ بازار بماند
از شمیمِ سرِ زلفِ صنمِ ترسائی | پشته پشته بدلم نافهٔ تاتار بماند

بلبلان جمله برفتند ز خود مستان شاه
صد چمن در دلِ من غنچه و گلزار بماند

آنانکه فرشِ خویشتن از بوریا کنند | باشد که اجتناب ز بالِ هما کنند
اوّل ز هستی و ز خودیت رها کنند | وانگه ترا بحضرتِ حق آشنا کنند
صهبائے چشمِ خویش بگردش در آورند | مجموع میکشان بنگاهی فنا کنند
چون شاهِ خرقه پوش به بینند در نظر | از شوقِ دوست جامهٔ جان را قبا کنند
صبحِ ازل قیام بشامِ جهان قعود | اندر ابد رکوع که نمازے ادا کنند
سازند فرشِ جلوهٔ خود جمله کائنات | دل را بآفتابِ رخِ حق جلا کنند
ریزند بکامِ تو ز شرابِ لبِ نگار | دردِ جهان شفاخانهٔ دار الشفا کنند
جاهل کنند چون ز همه علم تجرد بر | پرکاوات مرکزِ اسرار پا کنند
صیقل ز نورِ دیده بگیرند از کمال | خورشیدوار مرآتِ قلبیت جلا کنند
سازند گدا بیک نفسے بادشاهِ دهر | مفلس گدا را بدمے پادشا کنند
بیگانه از دلند بخلق آشنا برو | نا آشنا نگر که چه با آشنا کنند
مستانه شه صفت ز خودیت برآورند | وانگاه ز تو ظهور بعالم خدا کنند

نغمهٔ انی انا الله اینکه از جان میرسد
شمعِ ایمن باشد اندر جوفِ فانوسِ جسد

آفتابِ آسمانِ جان و دل لیئے ستان
از ازل تابان دلامع گشته تا روز ابد

از فروغِ عارضِ بیضای آن یا صنم
آفتابی هر زمان از مشرقم سر بر زند

از برای آنکه واصل سازدم بر بام است
چشمِ پر نورم و یادم ریسمانی می تنند

شد خلاص از بندِ چار و پنج و شش مستانه شه
در طریقِ عشقِ آن دلدار بیچون شد احد

ترا در لعلِ میگون چشمهٔ آبِ بقا باشد
اگر یک قطره ریزی بکام من روا باشد

چرا بر کار میگردی حجابِ خود توئی بیجان
چو نیستی از خودی انگه یقین میدان خدا باشد

چسان بینم جمالش غیرِ حسنِ عارضِ خوبان
که یار از خانهٔ آئینه با صورت نما باشد

هزاران حمد و ثنا ایزد را ... بنده ها
همان ساعت که در مستی [illegible]

بهر یارب که بگوئی خدا لبیک میگوید
بگو تو خیر النسا [illegible]

چسان مسجد نشین باشم که از میخانهٔ وحدت
از آن ساقی مرا هر لحظه آوازِ درآ باشد

کجا مستانه شه یابد خبر از سرِ الله ام
مگر آنکس که او را خانه در ملکِ بقا باشد

هر زمان آئینه ام حسنِ تو در بر گیرد
همچو مهتاب که عکس از رخِ خاور گیرد

میکنم هر نفسی سیرِ مقامِ دیگر
دیده با هر نظری عالمِ دیگر گیرد

میروم تا که بجائی فگنم خود را من
بانه این طفلِ دلم دامنِ یاور گیرد

میکند روی جہان را ہمگی طور آسا | اگر از برقِ رخت خرمنِ دل در گیرد

ہر شب از محفلِ سلطانِ دو کون مستان شاہ
جامِ مے از کفِ آن ساقیٔ کوثر گیرد

دیدہ بیتو نزار خواہد شد | چشم امید چار خواہد شد
ز آتشِ ہجر داغِ سینۂ من | رشکِ باغ و بہار خواہد شد
از شمیم نسیم گیسویت | عالمے مشکبار خواہد شد
در دلم باز ناوکِ نازت | خنجرِ آبدار خواہد شد

بیتو اے نورِ چشمِ مستان شاہ
گل بدیدۂ خار خواہد شد

سرِ من کاش در پائے تو باشد | دلِ من مست و شیدائے تو باشد
تنِ زار ضعیف و ناتوانم | کتانِ ماہ و بیضائے تو باشد
خوشا آن عاشقِ سرمستِ بیمار | کہ رسوائی و رسوائے تو باشد
میانِ محشر جانم شب و روز | فغان و شور و غوغائے تو باشد
مراد و مراتِ دل فرشِ جہانان | گلِ خورشید سیمائے تو باشد
مرا از خوفِ محشر چند گوئی | ز محشر کم نہ سودائے تو باشد

بلوحِ سینہ ات مستانہ شاہا
چو خال این سویدائے تو باشد

گر بدل گر بدیده می باشد — لیک زین دو رمیده می باشد

یوسفِ دل عزیزِ مصرِ وجود — همگاهی خریده می باشد

آنکه ز حرفِ صفتِ فلک طے کرد — از دو عالم جریده می باشد

آنکه معنی نمایدِ اشعارم — کاملِ حق رسیده می باشد

عقربِ زلفِ تو بخوابِ عدم — دلِ زارم گزیده می باشد

اینکه اندر نسیمِ جانم رفت — بوئے زلفت شمیده می باشد

دست در عشقِ تو شئهِ مستان — از دو عالم کشیده می باشد

کسیرا بارخِ تو دیده باشد — که از سرتا بپایش دیده باشد

شود دمسازِ او آوازِ آنکس — که حرفِ غیر را نشنیده باشد

شود مستغرقِ خورشیدِ وحدت — که همچون ماهِ نو کاهیده باشد

شود احیا بلوحِ یارِ آنکو — بساطِ زندگانی چیده باشد

رسد بر وصلِ مستان شاهِ آنکس — که چارم مادرش زائیده باشد

وه خوش آن روز که جان آئینهٔ روئے تو بود — قیسِ مجنونِ دلم بستهٔ گیسوئے تو بود

گر بدیر و حرم و کعبه و مسجد رفتم — مقصدم سجدهٔ محرابِ دو ابروئے تو بود

پنجهٔ حسنِ تو مفتوح نمود مشکلِ من — فتحِ ملکِ دلِ من بسته به بازوئے تو بود

لیلی و وامق و شیرین و زلیخا دیدم
سنگِ خوبانِ جهان زیرِ ترازوئی تو بود

چونکه جاهل شدم از علم بیک نقطهٔ با
دیدم آن نقطه که خالِ لبِ گلبوئی تو بود

آنکه میجست سکندر بصفا چشمهٔ خور
قطرهٔ دیدمش از آبِ لبِ جوئی تو بود

غمزهٔ نازِ تو قلبِ دو جهان غارت کرد
آفتِ کون و مکان نرگسِ جادوئی تو بود

گرچه عیار شدم من همه مخلوقات
مرغِ دل بند بآن سلسلهٔ موئی تو بود

می برندم زحج این کششِ زهادان
کعبهٔ عاشقِ مسکین بخدا سوئی تو بود

یاد وقتیکه مشام دل و جانم جانان
مست از عنبرِ رخساره و گیسوئی تو بود

گر بهفتاد و دو ملت شده مستان شاه
بخدا روی دلِ او همه جا سوئی تو بود

تیرِ مژگان بر دلم امشب مقابل میشود
طایرِ سدره نشینم باز بسمل میشود

بر امیدِ آنکه نوشد زهر پیکانِ ترا
همچو سوسن پای تا فرقم همه دل میشود

ای عزیز جان باستقبالِ آن جانان بیا
کاروانِ یوسفی در مصر داخل میشود

تا چه خواهد شد سر انجامش میانِ خاک و خون
طفلِ دل با تیغِ ابروئی تو مایل میشود

شیشه های آرزو بر یادِ دولت چیده ام
گر فتد سنگی زهجران سخت مشکل میشود

هر دمی پیکِ وصالش در حریمِ جانِ من
همچو مرغِ قافِ قدسی باز نازل میشود

میکند مرغِ دلم در گلشنِ حسنت سماع
قیسِ مجنون بین که در زلفِ تو عاقل میشود

خودنما گردد چو شاهِ عشق از ملکِ وجود
این خیالِ خودنمائی جمله باطل میشود

هر نفس از جلوهٔ حُسنِ رخت مستانه شاه
جسمِ او چون جان و جانش جملگی دل میشود

مهوشان تاکه رخِ خویش بپرداخته اند
عاشقانرا همه با چشم ترانداخته اند

طایرانِ چمنِ باغ قدم اے جانان
در هوائے غمِ عشقِ تو پرانداخته اند

رشکِ فردوسِ برین باشد ایا شاهدِ عشق
خس و خاریکه درین رهگذر انداخته اند

زند تیغِ نگهِ حسنِ جهان آرایت
پهلوانانِ دو عالم سپر انداخته اند

سخن از پا و سرِ خویش نگو اے زاهد
جمله سردار درین بیشه سر انداخته اند

مرآتِ ذاتِ خدائی شده صاحب نظران
تا برخسارهٔ خوبان نظر انداخته اند

از ملاحت بنموده دل و جانم شیرین
بر نمک دانِ تو تنگِ شکر انداخته اند

از نگاهم شده عالم همه موسیٰ مشرب
آتشِ طور بعلم نگر انداخته اند

از فروغِ رخِ خورشیدِ جهان افروزت
گُلِ نیلوفریٔ قلب چه برتافته اند

جز متاعِ غمِ عشقِ تو نمانده در دل
ترکِ چشمانِ تو اے شوخ نگر تاخته اند

اینکه مستانه شه از لعل گهر میریزی
بر لبِ لعلِ لبت لعلِ دگر آخته اند

دلم ز بادهٔ توحیدِ حق بجوش آمد
ز لعلِ ساقیٔ وحدت صدائے نوش آمد

گذار قال مُقالِ دوگانه اے زاهد
که بانگِ قلقلِ مینا مرا بگوش آمد

زخویشتن بیخبر افتاده بود یک عمرے
ز بوئے مے نفسے روحِ من بهوش آمد

زدوش چون بنهم بارِ عشقِ آن جانان / گرد دوش بادۀ وصلش مرا بدوش آمد

جوان شوید بمیخواری ای حریفانم / که با صبوح و قدح پیرِ میفروش آمد

کنیم خرقۀ مجاز را قبا ز شوقِ رخش / که بر سمندِ وفا شاهِ خرقه پوش آمد

زخود برآ که منم شاهدِ تو مستانِ شاه / زفافِ قدس بعرشِ دل این دوش آمد

چون لاله عذارِ من نیامد / این لاله بکارِ من نیامد

از هر دو جهان کناره گشتم / دلبر بکنارِ من نیامد

کردیم بسی تسلیِ دل / بیکن بقرارِ من نیامد

برگشت چو زلفِ یار تیره / روز و شبِ تارِ من نیامد

من خاک شدم بیادِ کویش / بادی بغبارِ من نیامد

عمری است بسته مرا که در چنگ / زلفینِ نگارِ من نیامد

مستانه شها بحشمتِ فقر / کونین بکارِ من نیامد

دلم بجز تو تسلائی ندارد / بجز زلفینِ تو جائی ندارد

مرا کام و زبان و لوح و اقلام / بجز وصفِ تو انشائی ندارد

بغیر از فکرِ وصلت ای دلارام / سرِ شعرِ بجز سودائی ندارد

چو یوسف ایندلم در چاه بند است / نگر بر خویش مولائی ندارد

بگفت جانانِ من از روی شفقت
کہ مستانشاہ ہمتائی ندارد

سر بدوشِ من گرانی میکند
چون فوج او کامرانی میکند

نغمۂ انی انا اللہ ہر نفس
بر دلم رازِ نہانی میکند

گوہرِ شعرم بنا شد از عمل
لؤلؤئی از لعلِ کانی میکند

گردشِ چشمِ تو از نے یا پسر
عاشقان را بازِ فانی میکند

طوطی مستانشہ ز آئینہ اش
ہر زمانے نکتہ دانی میکند

ابروییت سجدہ گہ جن و ملک خواہد شد
قامتت مشعل فانوسِ فلک خواہد شد

صولتے کز تو عیانست سہ چار دہم
تختِ حکمت ز سما تا بسمک خواہد شد

زین قد و قامت و رفتار کہ داری جانان
فرشِ راہِ تو ہمہ بالِ ملک خواہد شد

سلکِ خوبانِ تو رونق ز گہر خواہد برد
لعلِ شکر شکنت کانِ نمک خواہد شد

گر کشائی بشفاعت لبِ اعجاز نما
نامۂ جرم دو عالم ہمہ حک خواہد شد

حالِ مستانشہ بیدل ز غمِ درد و فراق
جملگی با تو عیان یک بیک خواہد شد

سرم در مقدمِ جانانہ جوئید
دلم در گلشنِ میخانہ جوئید

چو آن لبِ چشمِ کافر کیش نمود
مرا من بعد در بتخانہ جوئید

چو آن دلدار با من آشنا شد
زخویش و آشنا بیگانه جو شید
زپیمان در گذشتم زاهد من
ما اندر سر پیمانه جو شید

زعشقِ آنصنم مستانه شه را
خراب و بیخود و دیوانه جو شید

دادِ بیداد یا شهِ بغداد
رسمِ بیداد یا شهِ بغداد
ملکِ دل سازِ چشمِ حق بینت
ساز آباد یا شهِ بغداد
غیر مهرِ رخِ تو نگمزید م
من با یجاد یا شهِ بغداد
دل بود دین از سپاهِ غمزهٔ تو
گشته برباد یا شهِ بغداد
بمنِ دل شده مقام رضا
کن تو امداد یا شهِ بغداد
روز و شب بد حضورِ پر نورت
هست فریاد یا شهِ بغداد

دارد امید بخشِ وصلِ مستانشاه
کن دلش شاد یا شهِ بغداد

دارو رسن حکایتِ منصور میکند
قوم و ستر عشق جلی نور میکند
شمع رخش بامینِ من جلوه میدهد
برقِ جمال کوهِ دلم طور میکند
شام فراق زهر هلاهل همیدهد
صبحِ وصال مرهم کافور میکند
برقی ز آفتابِ جمالِ رخِ نگار
کوکب صفت مظاهره مستور میکند
از بسکه مالیم بدو چشمانِ مستِ وی
پا تا سرم چو خوشهٔ انگور میکند

مستانه شه ز لعلِ لبِ دُرفشانِ خویش
جن و ملک سماع و سمک شور میکنند

یاد آن روز که حسنِ تو تجلا میکرد
سینه ام را آتشِ خود منزل موسی میکرد

مے نمود چهره شهِ عشق بمرآتِ دلم
حسنِ خود را بخود آن شوخ تماشا میکرد

سرِ زلفش همه شب با منِ مسکینِ حزین
عنبر و مشکِ ختن بود که سودا میکرد

جائے هر نقطه بخط مرکزِ بیضاے هشت
منشئ عقل چو در وصف تو انشا میکرد

چشمِ مستِ تو ز مستی بربودم از خود
ورنه زلفِ تو عجب حادثه برپا میکرد

آنچه صحبت ز بیت الحرم و مسجد دیر
با خودش بود دلم ولے چه بیجا میکرد

فیضِ روح القدسی بود که مستانِ شهِ عشق
یکجهانی چو مسیحا لبش احیا میکرد

باز امشب بزمِ سلطان میشود
از دو چشمش مستِ مستان میشود

باز از ریحانِ زلفِ آن صنم
محفلِ ما سنبلستان میشود

باز عازم گشته است سلطانِ عشق
ملکِ دل آئینه بندان میشود

باز از شمشیرِ حسنِ آن نگار
صد هزاران کشته بے ابرش

باز موسے میشود فرعونِ دل
کفر و ایمان هر دو یکسان میشود

باز مے آید سماعِ جان فزا
باز خضرم یار و دربان میشود

باز سرها مے بغلطد همچو گوے
باز تنها همچو چوگان میشود

باز از حسن معین الدین حشمت
عالمی سرمست جانان میشود

باز از لعل لب گوهر فشان
کام جانها شکرستان میشود

باز از ملک ازل تا برابد
تیر دینم همچو مژگان میشود

گر بود صد ساله دردی مرترا
باش حاضر جمله درمان میشود

باز از تاثیر خورشید رخش
همچو جنت جمله بستان میشود

باز از آهوئی چشمان صنم
در کمندش جرقِ شیران میشود

باز از لعل لب عیسائیم
لمعه لمعه جوهر جان میشود

باز در معراج حسن ذوالمنن
چشم مستم مست حیران میشود

باز از حسن محمدؐ ذات حق
در دو چشم من نمایان میشود

بازه مستغرق بحر وحدتش
اندل و جان شاه مستان میشود

دل جز شکنج گیسوی تو جا نمیکند
دیوانه بین که میل بصحرا نمیکند

آنچه جمال یوسف تو کرد با دلم
با بت یقین بدان که زلیخا نمیکند

لعلم نمیکشد ... گوهری برون
تا نامه ایما د تو انشا نمیکند

صد کاروان مشک ختن نیست هر شبی
کین شعر من بزلف تو سودا نمیکند

مستانه شد بخویش نه مجنون همیشود
تا دیده باز بر رخ لیلی نمیکند

بیا کہ ساغرِ حسنِ تو آفتابم کرد
غراب بودم ولیکن بنر غرابم کرد

نگاہِ نرگس آن ساقیٔ خدا چہرم
زپائے تا سرِ من چون خُمِ شرابم کرد

دو زلفِ سنبل و چشم چو نرگس شہلات
ببادِ صبحدم لے دوست ہمرکابم کرد

گداز آتش حسن تو اے شہ خوبان
مثالِ ژالہ بہ سینۂ عشق آبم کرد

مرا کہ محرم بزم وصال مستان شاہ
ز فیض چشمِ خدا بین بو تر ابم کرد

خواہد آن یار کہ بر ما نظرے اندازد
اولا عارضِ زیبا بصفا پردازد

شستہ صد بار نماید بلبِ چشمۂ نور
گر ز وصفش لبِ لعلم سخنے آغازد

سرمہ بر چشم ساہست نمودے جانا
تا کہ ملکِ دلم از نرگسِ جادو تازد

تا تماشا کند آن شکل و شمایل دلبر
ہردم از مہرِ رخش آینہ میسازد

دل و دین را بقمارِ غمِ عشقِ جانان
شاہِ مستان ز سر صدق و صفا مے بازد

روحِ مرا ز جوہرِ حسنت سرشتہ اند
قتلِ مرا بخنجرِ عشقت نوشتہ اند

از شوقِ گلشنِ رخ زیبایت اے صنم
عشاقِ تو بہشت و جہان را بہشتہ اند

زلفِ تو سنبل است و یا نافہ یا عبیر
گیسوے حور یا کہ دو بالِ فرشتہ اند

ہر دم کہ میچکد ز لبِ لعلم آفتاب
تخم وفا و مہرِ تو در سینہ گشتہ اند

باشد ز نورِ تیرہ طورِ خفائی ذات
یا از طنابِ جانِ من آن زلف رشتہ اند

چشم و دل و زبان و تن و جسم و جان من
این جمله را بجوهر لعلت سرشته اند

مستانه شد ز حسن خداوند ذوالجلال
هر جا شهید غمزهٔ تو بشته پشته اند

بوے جانان من از باد صبا مے آید
که دوا نم ز نسیمش بهوا مے آید

بوے جنت ز نسیمش بمشامم برسد
مگر از خاک رهِ حور لقا مے آید

دوستان سرمستم از صهبا کنید
باده جانم را ز مے بےجا کنید

دل شده دیوانه از عشق صنم
سلسله از گیسویش در پا کنید

گشته صحرائی چو آن دلدار من
بعد ازین رو جانب صحرا کنید

شبنم جان را بهِ جا در دهید
قطره را مستغرق دریا کنید

دل زمستان شد هوائی میشود
دلبری از بهر او پیدا کنید

تا رخِ خسارهٔ زیبا بتو مارا نظر افتاد
چندین گل خورشید زهر دیده برافتاد

در هر صفهٔ نازت بتو جاے طپیدن
از بسکه شهیدان تو بر یکدگر افتاد

هر کو که بآئینهٔ حسن تو عیان دید
بیشک بخداوند جهانش نظر افتاد

فرش آئینه ام دوش شد جلوهٔ وحدت
از تجلّئ جمال تو فروغے مگر افتاد

همعنان با تو چسان میشوم ایسترمن
در عروج تو ز جبریل امین بال و پر افتاد

طے بیک روز همه روے جهانے بنمود
آنکه در سایهٔ زلف تو چو خورشید بر افتاد

اندران عرصه که گردید خرامان قد سروت
بال قمری چو خس خار دران رهگذر افتادم

پرده در پرده نهان وحدت شاه مستان
چه توان کرد که در پردهٔ دل پرده دریدم

بهوش باش چه میگوید این چغانه و عود
که نیست در دو جهان جز جمال حق موجود

هم اوست اوّل و آخر هم او نهان و عیان
هم اوست راکع و ساجد هم او قیام و قعود

عیان بدیدهٔ عارف بود بهر جائے
گہے بحسن و شهود و گہے بعین وجود

ز بهر عاشقی و عشق آن شهِ کونین
بحسنِ عارض خوبان شد از عدم بوجود

چو کرد سرمه دو چشمانِ فتنه انگیزش
قرار و صبر ز دلہائے عاشقان بربود

نمود مستِ مے عشق جمله عالم را
ز چشم چون خم وحدت لبِ شراب آلود

اگر بکعبه و دیر و کنشت رو آورد
ز جمله مقصدِ مستان شه وصالِ تو بود

ساقی از لعلِ لبِ خویش بده جامے چند
ساز بدنام تر این عاشقِ بدنامے چند

تا که واقف شوم از رازِ سراپردهٔ غیب
ریز از پختهٔ مے بر لبِ این خامے چند

تا بدست آیدم آن طائرِ فرخ پیکر
گسترانیده ام از سلسله ها دامے چند

زاهد و مسجد و شیخان و امام و ملا
من و میخانه و رندانه و بدنامے چند

از من مست مجوئید دگر ہشیارے
کز لبِ یار شنیدم دو سه پیغامے چند

طعنه بر عارفِ حق میزند این زاهدِ شهر
باطنش کافر و ظاهر وضع اسلامے چند

بعد ازین مطرب و ساقی و مے و مستانشاه
گلشنے چند و گلے چند و گل اندامے چند

مستی چشم سیاهش نگرید
برده دلها بنگاهے آن مه
کمرش لبنه چو جوزا بنبید
میدهد وعده و نارد بر جا

جلوهٔ حسن چو ماهش نگرید
شوخی و نازو اداتش نگرید
همچو خورشید کلاهش نگرید
بیوفائی بوفاتش نگرید

بنگاهے بربود مستان شاه
گردش چشم سیاهش نگرید

کسے برق رخت را دیده باشد
دلم خاموش گردید زناله
بشد این غنچهٔ دل فرش در خاک
گل خورشید در دیده نیاید
بنازم حسن آن طنازه خود کام
فنا گردد بخورشید دلِ امن
بنوید گلبن باغ جنان را
کسے برانا فراغش بر آید
بنالد زار مستان شاه بیدل

زسوز سینه ام فهمیده باشد
مگر تیر ترا دزدیده باشد
چو گل یکدم مگر خندیده باشد
کسے کو روت یکدم دیده باشد
که گه در دل گہے در دیده باشد
اگر چون ماه نو کاهیده باشد
هر آنکو غنچه ات بوئیده باشد
که چون غنچه بخود پیچیده باشد
مگر صوت ترا بشنیده باشد

دوش اندر سر خیالِ وصلِ آن دلدار بود
ذرّه ذرّه پیکرِ من طالبِ دیدار بود

از خیالِ حسن و زلفِ مشک بیزِ آن صنم
گاه مصحف در میان گه در بغل زنّار بود

گاه مخمور این دلم از تابِ هجرِ روئے او
گه بیادِ حسنِ آن شمعِ چگل سرشار بود

نعرهٔ الحق همی زد هر زمان از شوقِ جان
همچو منصورِ فنا هر لحظه بر دار بود

حیف ظاهر گشت مستان شه چنین رازِ نهان
سرِّ اسرارِ دو عالم جوفِ این اشعار بود

مرا خوبان بغایت دلپذیرند
که نیکو منظران و بے نظیرند

همه جا عاشقانِ حق پرستند
بدامِ حضرتِ خوبان اسیرند

نهان گنجینه ها در آستینان
اگر در کسوتِ ظاهر فقیرند

همه محمود باشد منزلِ شان
همه در قربِ سلطانِ نصیرند

اگر مستان شه مقتول سازند
بخونش دیت از خوبان نگیرند

مرغِ روحم چو شهپر اندازد
زیرِ پرِ کُن فکان بر اندازد

در لبم ساقیٔ ازل هر دم
ساغرے همچو خا در اندازد

چونکه کامم تر شد بر دمے را
بر لبم جام را دیگر اندازد

در مقامے که میزنم هر دم
جبرئیل امین پر اندازد

شمع سان هر کسے بحفلِ من
گر کشد گردنی سر اندازد

هر نفس برقِ آتشِ حسنش
سوزِ جانم بمجمر اندازد

نگاهِ چشمش برد بمیخانه
گر بدیرم چو کافر اندازد

گر رسد بوئے عشقِ واعظ را
خویشتن را د منبر اندازد

نزدِ تیغِ جمالِ وحدتِ من
سر همه عاشقان در اندازد

واعظ از وعظِ خویش گشته ملول
در صفِ میکشان سر اندازد

گشت مستانِ شاهِ مستِ الست
خویشتن را بمحشر اندازد

خبر اے دلِ حزینم که نگار خواهد آمد
ز رهِ دو دیده جانم به نثار خواهد آمد

بگذر ز چار ده حسن بفروغِ روئے جانان
بکمالِ حسن ماهِ ده و چار خواهد آمد

دل و جاں کشیده دارم سرِ راهش اے حریفان
که کنم نثارِ جانان چو سوار خواهد آمد

زخزانِ دل مخور غم که ز خط و خالِ جانان
بدو چشمِ عشقبازان چه بهار خواهد آمد

وگرم بسوخت جانم تو دهی بباد خاکم
دلِ من بطوفِ کویت چو غبار خواهد آمد

دلِ من بساز جانا ز الفدائے حسن دلبر
چو بکار نآید اینجا بچکار خواهد آمد

دل و چشم شاهِ مستان زپئے فروغِ رویت
ز لحد بعرصهٔ حشر بنظار خواهد آمد

لذتِ چاشنیٔ لعلِ تو از دل نرود
تا بغربالِ فنا مزرعهٔ دل نرود

کے بیابی رخِ جانانهٔ معشوقِ ازل
تا که از فصلِ تو اینجمله مفاصل نرود

گر تو صد بار کُشی زنده نمائی بازم … لذتِ تیرِ نگاهِ تو مرا از دل نرود
کے به بینی بحقیقت تو جمالِ حق را … تا ز لوحِ دلِ تو نقطهٔ باطل نرود
موجِ وحدت زد لم کرده عیان این اشعار … هیچ گوهر بجز از بحر بساحل نرود
چونکه شد آن دلِ مجنونِ حزین صحرائی … لیلیٔ دهر چرا بر سرِ محمل نرود

دل ربودی و ربودی تنِ مسنا اشیع را
هیچ جا کس نرود تا که ودادل نرود

ساقیٔ خواهم ز حق تا مستِ جانانم کنند … از همه پیمان بُرد آگه ز پیمانم کنند
دمبدم در کامِ جانم باده هائے دلبری … یک جهان یوسف درین جا بند زندانم کنند
غمزهٔ سحر آفرینش راهِ دینِ من زند … گیسویش زُنّارِ خویش در گردنِ جانم کنند
طاقِ ابرویش مرا قبله نمائے حق شود … چشمِ کافرکیشِ او از سر مسلمانم کنند
گردشِ افلاک سازد چشمِ مستم عارضش … کشف بر دل جملگی اسرارِ پنهانم کنند
جان رسیده بر لب آن ساقیٔ گلچهره کو … تا نهد بر لب بر لب و این مشکل آسانم کنند
آن لب و رخساره کو از وصفِ حسنِ خویشتن … سایه ام سازد فنا خورشید عنوانم کنند
ساغرِ وحدت بگردش آورد از عینِ ناز … همنشین با شاهد و شمعِ شبستانم کنند
آبِ چشمم را دهد از آتشِ طورِ رخش … خنجرِ الماسِ وحدت تیرِ مژگانم کنند
مستِ این چشمم دهد در هر سحر نورِ جمال … همچو خورشید بچشمِ خلق اعیانم کنند
از تجلائے جمالِ وحدتِ اطلاق زد … خر موسےٰ صعقا سرِ خیلِ خوبانم کنند

برکشد از خانقاه و مسجدم با یک نگاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ لاابالی آلفنیم در بزمِ رندانم کنند

چهرهٔ خود را نماید از رخِ مستان شاه
بهرِ دیدِ حسنِ خود آئینه جانانم کنند

ردیف الذال

چسان سازم بیان اسرارِ کاغذ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بود گنتِ نمد اگفتارِ کاغذ

هزاران حضرتِ منصورِ حلاج ‌‌ ‌‌ ‌‌ انا الحق میزنند بر دارِ کاغذ

بود یک نقطهٔ اسرارِ موہوم ‌‌ ‌‌ ‌‌ شده چشمِ جهان پرکارِ کاغذ

نموده کن فکان را رشکِ عنبر ‌‌ ‌‌ ‌‌ زخطِ مشکبو تا تارِ کاغذ

زبس توصیفِ چشمِ جادو است ‌‌ ‌‌ ‌‌ فلاطونان شده بیمارِ کاغذ

هزاران گلشنِ فردوس باشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهر یک صفحهٔ گلزارِ کاغذ

بیا دیزند خوبانِ دو عالم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بگردن هر یکے طومارِ کاغذ

برقص آرد روانِ جملهٔ عشاق ‌‌ ‌‌ ‌‌ نوائے پردهٔ مزمارِ کاغذ

بدستِ گلرخان در مکتبِ عشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ سراسر باشد این اظهارِ کاغذ

بود فرشِ رهِ مینش چشمِ خوبان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجان مے نازم انمقدارِ کاغذ

شده مستانه شاه در بزمِ توحید
کرنا کرده اعیان گفتارِ کاغذ

ردیف الراء

من بہ ضلالت چو بیم اے پروردگار
هرچه خواهی آن بکن اے کردگار

جز لقایت من ندارم آرزو
گر بجنت میبریم ور بنار

عاشقم بارویت اے عالی جناب
پس مرا با کفر و با ایمان چکار

همچو ذره رقص دارم روز و شب
تا بتابد وحدتت خورشید وار

نا ایلی من بگویم هر زمان
گرچو منصورم برند بر پای دار

مست و بیخود گشته مستانشاه عشق
میکند وصف جمال آن نگار

فلک کردی سیه روز مرا آخر
بکردی تو ز دلدارم جدا آخر

نچیده گلبنے از باغ وصلش
فرستادی زہجرانش بلا آخر

نکردی رحم با این جان زارم
بکردی جامهٔ صبرم قبا آخر

فلک دارم بتو یک آرزوئے
نشنو عرضم تو از بهر خدا آخر

بیا یکدم برفتاری کہ بودت
کنی بر عاشقان تا کے جفا آخر

بمستان شہ مکن دیگر عداوت
بکن اے بیوفا ترک جفا آخر

جز خدا با کسے ندارم کار
غیر آن یک زجمله ام بیزار

جرعه خوردم ز جام لم یزلی
ورنه عشق او شده سرشار

طایر قدس مرغ لاهوتیم	گه شود صید عالمی غدار
خرقه و سبحه ساز دم آتش	وز خیالش ببسته ام زنار
شاهد معنیم چو رخ بنمود	کردم از جمله غیر او انکار
محو گشتم بحسن آن دلبر	هیچ از خود ندیدمی آثار
در گذشتم ز کعبه و ز کنشت	یک بدیدم بجمله اشجار
مست گشتم ز جام یکتائی	انا لیلی بگفتم از پندار
بیخود و زیک دو اله و شیدا	گشتم از یک نگاه آن دلدار
احوالان بکشند بدار مرا	ساز مخفی اگر کنم اظهار
خود بخود شاهد است خود مشهود	خود بخود عاشق است و خود دلدار
بلبل خود و خود است خود گل خود	گلشن خود خود است و خود گلزار
خود فلاطون خم نشین بود	خود چو چشمان دلبران بیمار
خود بزد خال بر رخ زیبا	کین عبیر است و نافه تاتار
شد خرامان ز قد خوبان گفت	قامت آنیست و این بود رفتار
خود چو هاروت خود بشد موسی	خود طلب کرد هر خود دیدار
خود بگشت آینه و خود طوطی	خود عیان کرد نکته اسرار

خود ز مستانه شه عیان گردید
ساز مخفی خویش کرد اظهار

اگر تو طالبی طالبِ وصالِ حضرتِ یار	نه در سرِ تو بجز از خیالِ حضرتِ یار
اگرچه خونِ مرا ریزد او به تیغِ جفا	نه دیت است که باشد حلالِ حضرتِ یار
گہے ز وصل زنده گشتم گه از ہجران	فدا شوم بجلال و جمالِ حضرتِ یار
منم چو آئینه حیرانِ خویشتن یاران	عیان ز لوحِ دلِ من مثالِ حضرتِ یار

کمالِ من نه ز من باشد اے شه مستان
همه کمال بود از کمالِ حضرتِ یار

گر تو از دلدار مے جوئی خبر	گویم اے طالب رو با خود نگر
او بتو منظور و تو مہجور از و	او بتو ہمخانه و تو دربدر
گشته سرگشته ہزاران لکان	بہرِ آن دلدار و از خود بیخبر
آفتابِ وحدتِ حق جلوه گر	گشته از آئینه حسن بشر

گر تو وصلِ دوست میخواہی عیان
از خود اے مستان شاه ول گذر

ساقیا مست کن مرا یکبار	از مے ناب و بادۀ گلنار
بخش ہر عضو را جدا لذت	تا که پا تا سرم شود سرشار
لب بنوشد مشام جان بوید	بشنود گوش و چشم را دیدار
اے مغنی نوائے راہ سر کن	دل و جان را از گوش پنبه برار
فارغ از قیدِ ما سوائم کن	سرِ شوریده را اتبار سجار

گہ کنم خرقہ بازئی یک چند | گرو ہستی برآرم از آثار
سخن از تجرد و تجرید یان گوئی | در و دیوار سا بو چہ درار
گن حکایت زلیلی خوبان | دلِ مجنوں رتستلّی دار
گہ دلم بردہ غمزۂ جادوش | بستہ جانم بہ طرّۂ تاتار
میکشد جذبِ او مراہر دم | از مساجد بخانۂ خمار
کافرم چشم کافرش سازد | زلفِ سرکش بگردنم زنّار
گاہ وصلش نمایدم سرسبز | گاہ ہجرش بسوزدم چو شرار
از ازل تا ابد زعشقِ رخش | بلبلِ بیقرار داغ گلزار
خود ز نطقم ترنّم آغاز د | خود بتوحیدِ خود کند اقرار

خود بگوید ز لعلِ مستان شاہ
لمن الملک واحد القہّار

ہر زمان بینم جمالت از رخ و روئے دگر | غمزہ و ناز و ادا از روئے مہرِ وے دگر
داغ دیگر بر سرِ داغم نہی زاں خط و زلف | گوشۂ ابرو نمائی خالِ ہندوئی دگر
چشمِ جادو و لعلِ خندان سرو قد نازکِ میان | مو بمویم بستہ داری بر سرِ موئے دگر
غمزہ ات دل بردو لعلت جان و چشمت ہوشِ من | مے ستانی عضو عضو از زور و بازوئی دگر
جز بمہرویان دلم الفت بکس ہرگز نکرد | زانکہ یابم از گلِ رخسارِ شان بوئے دگر
شیوۂ حسن جمال از پا سے تا سر جملہ تو | بوسہ و آغوش غمزہ رمزِ پہلوئے دگر

گر خطائی رفت از من اے کریما عفو کن | شرمسارم تو مکن با روئے شیوے دگر

گاہ بحسن و گہ بہجر و گہ حقیقت گہ مجاز | شیوۂ دیگر بیابم لذتِ و خوئے دگر

کلمینی یا حمیرا ام آرِحنی یا بلال | مصطفےٰ سا و مقالِ از لحن گردد دگر

السماعُ رقۃ القلبِ خلوص الرحمۃِ | ہا ہ و ہوئے عاشقان از ہر بہ گوید دگر

عمرِ نوح و تختِ سلیمان گنجِ قارون حسنِ یوسف
کے بود مستانہ شاہا ذات و رنگ و بوئے دگر

روئے نیکو مینماید ہر زمان روئے دگر | ہر دو زلفِ مشک بیزد بوئے گیسوئے دگر

طفلِ دل شد خاکِ کویت با ہزاران خلق شک | چمن رسم انصاف داد از کوئے نیکوئے دگر

رنگ ہر گل روئے ہر گل سرخ بود زین خون | قامتِ ہر سرو باشد قدِ دلجوئے دگر

تیر مژگان خوردہ بہ دل نیم بسمل میطپیم | الغیاث اے شاہِ خوبان تیغ ابروئے دگر

گرچہ شد مستان شاہ خاموش اندر عشق
چشم مستش گفتہ است ہر دم سخن گوئے دگر

روحِ پاکِ انس و جانے اے پسر | یا کہ عمرِ جاودانے اے پسر

لم یلد مے بینمت اے حق لقا | گر فلان ابن فلانے اے پسر

چشم مستت میدہد اے دل ربا | از مے وحدت نشانے اے پسر

از جبینت گشتہ تابان نورِ حق | بلکہ تو خود عین آنے اے پسر

از خط و خال و دو زلفِ مشکبار | رشکِ بر آن زر تانے اے پسر

بردهٔ دلها بیک نیم نگاه
تو عجایب دلستانی اے پسر

در دو چشم حضرتِ مستانہ شاہ
نور لاریبی عیانی اے پسر

بکدم از چشم ما مشو مستور
ریز در کامِ من ایا ساقی
سازِ اے دوست از فروغ رخت
اے سلیمان حشمتِ خوبی
تو عیانی ز دیده ام جانا
گر نیاید بچشم خفاشی
اوست پیدا در دنِ هر اجسام

اے دلا را اگر نیست تابِ صبور
ز آن شرابے اگر مست شد منصور
سینه ام را چو کوئی ایمن طور
رحم نما باین شکستہ مور
لیکن از چشمِ عالمے مستور
قرص خورشید را نگو چه قصور
خود همو ذاکر است و خود مذکور

در ازل خورده بادهٔ توحید
کشتهٔ مستانہ شہِ ازان سر شور

بخدنگِ غمزه گفتم نخلد خلید آخر
ز من آن غزال گفتم نرمد رمید آخر
همه عمر ضبط ناله نمودم ایعزیزان
شده چشم اشک باران بروز و شب فسانه
چه قدر پناه گزین شد دلِ من بچاه غبغب

جگرم سنانِ نازش نه درد درید آخر
شب هجر روز وصلم نکشد کشید آخر
کرفغانِ من بگوشش نرسد رسید آخر
کر حرم کبوتر از جان نپرد پرید آخر
کر دو مار زلف او را نگزد گزید آخر

به گل جمال جانان شده ام هزار دستان
که بپائی خار هجران بخلد خلیده آخر

رشتهٔ راز جانان شده عجز کرد تسلیم
که طناب مهر جانان نبرد بریده آخر

چه خوشم ز لطف خواجه بدو گیتی شاه مستان
که غلام پیر را کس بخرد خریده آخر

تا ز چشمم نمود جانان سیر
گشته یکسان بدیده کعبه و دیر

کفر و اسلام از میان برخاست
هیچ در دل نماند شبهه غیر

کرد طیران فرق عشقم
از نگین تا مکان همچون طیر

قصهٔ حسن و عشق آخر شد
رب یسر لنا و تمم بالخیر

دل بشد جان و جان بشد جانان
دانه در خوشه رفت و ماند قشیر

حسن خود در زجاجهٔ عالم
از دو چشمم نمود جانان سیر

هیچ غیری نماند مستانشاه
گشت یکسان بدیده کعبه و دیر

دیده بگشا جمال یار نگر
گشته ظاهر خدا بحسن بشر

چون نگوید بگو تو از انسان
آنکه انی بگفت خود ز شجر

هست انسان چو آئینه بر ذات
ذات بر حسن خویش کرده نظر

بگنه راز زاهدان که هیچ کسی
از نی بوریا نخورده شکر

گشته مستانه شه بحق فانی
حق شده فاعلش ز سمع و بصر

قدت طوبیست یا سرو صنوبر — رخت بیضاست یا ماهِ منور

دو زلفت عنبرست یا نافهٔ چین — لبت آبِ بقا یا رشکِ کوثر

ازین چشم و ازین ابرو ازین حسن — ندیده چشمِ عالم خوب و خوشتر

ز قد و قامتت یا چگویم — بحیرت اندرم الله اکبر

نماند در دو عالم آرزویم — اگر آرم ترا یک شب در بر

باین کون و مکان جمله رسیدم — ندیدم در جهان جز عشق بهتر

سرِ مستانه شه خاکِ رهت باد — که یابیدم ز خاکِ پات افسر

ردیف الزاء

دل بمیدانِ الست است هنوز — مست بگذار که مست است هنوز

بوده و بود و چنان خواهد بود — دیده بر دیده نشست است هنوز

نشه آن نشهٔ دلنشین برپا است — عهد آن عهدِ الست است هنوز

عالمی بسمل و در خون غلطان — تیرِ دلدار بشست است هنوز

بزم آن بزمِ الستی بپا است — ساغر و شیشه بدست است هنوز

در ازل بود دلم مرآتش — اینه‌ام آئینه بدست است هنوز

بود مستانه شه اش صیدِ ازل — دل بایجاد نه بست است هنوز

گشته در عشقِ تو دلم ممتاز — که بود روز و شب بسوز و گداز

آن قدر قدہی کشد نازت	جان فرد تن ہمیشود بہ نیاز
ساز انجام من نخیابد دست	کان چنانم نمودہ آغاز
حسنت افگندہ در دلم شوری	کے توان گفت پیش کسے این راز
شیوهٔ کلِ من علیہا فان	رمزِ پیتے ہمی شود دمساز
اے مغنی ز پردهٔ عشاق	چند پردہ بہ عاشقان نواز
کہ برد از دلم خیالِ منی	آمده در جذبهٔ الستی باز
آستین بر فشانم از دو جہان	بر پدید شاہ جان شوم شہباز

کن ز لطفت نظر بہ مستانہ شاہ
ساز از ہر دو عالمش ممتاز

دلم از تو رمیدن دارد امروز	بزلفت آرمیدن دارد امروز
شدہ از پاے تا سر جملہ دیدہ	بحسنت میلِ دیدن دارد امروز
مگر گردیدہ سیر از زندگانی	بساطِ عمر چیدن دارد امروز
سہی سروِ تو اندر چشمهٔ چشم	چو طوبی خوش چمیدن دارد امروز
زلیخا وار یاران یوسف مہر	فغان من شنیدن دارد امروز
چو دلم از ناوکش مستانہ شاہا	مگر در خون طپیدن دارد امروز
داغِ عشقت را بجان بنہاشتم دارم ہنوز	دانہ مہرت بدل مے کاشتم کارم ہنوز
خوردہ بودم در ازل از جامِ لعلت جرعهٔ	تا ابد زان بادهٔ زان جام سرشارم ہنوز

یک نقطه در لوح جسم آمد از وحدت برون | عمرها شد که در آن مرکز چو پرگارم هنوز
دیده بودم یک فروغ روی تو اندر طلسم | رب ارنی گویم و جویای دیدارم هنوز
یک شرار از نار حسنت بر دلم تابیده بود | چون خلیل الله بود در سینه گلزارم هنوز
دیده بودم من سر زلف تو در خواب عدم | در میان حبل المتین شد تار زنارم هنوز
ناف من از تیغ مهرت دایه در طفلی برید | کز لبان خوش می برآید مشک تاتارم هنوز
تو در ازل پیمان سر پیمانه مستان شده بود | تا ابد پیمان آن پیمانه میدارم هنوز

جمال یار تابان است امروز | دو عالم یوسفستان است امروز
چو کوه طور خواهد گشت عالم | چنین آتش که در جان است امروز
سماع عاشقان گردید سرگرم | جناب خضر دربان است امروز
ازل تا برآید در پیش چشمم | چو صحن دیده میدان است امروز
همی بیند نگارم حسن خود را | تنم آئینه بندان است امروز
مرا قرب است اندر قرب محمد | نصیبم بار سلطان است امروز
چو نخل ایمن از برق تجلی | مرا هر خار مژگان است امروز
مقام بحث بیچونی [illegible] | از آن [illegible] امکان است امروز

شراب بیخودی سرشار و سرمست
دو چشم شاهد مستان است امروز

تجلی اندر رخ موسی است امروز | دو عالم مست چوگان است امروز

خرامان ساقی گلچهرهٔ من — بلب جام و بکف میناست امروز
بحمد الله جان من این خرقه پوشان — خراب و بیخود و شیداست امروز
همان شیخی که دی شب در حرم بود — میان بتکده رسواست امروز
نشان از قطره ام دیگر مجوئید — که دل مستغرق دریاست امروز
ز جذب عشق آن شاه رسولان — مرا منزل او ادنی است امروز
نوازای مطرب از رمز هوهی — که عاشق مست هو الله است امروز
بود نور دلم تابان بعالم — درون سینه ام بیضاست امروز

شده مطلق عیان باز از مقید
که مستان شاه جهان آراست امروز

بعالم شور و غوغاست امروز — قیامت زان قد رعناست امروز
زده خال سیه طاق ابرو — قران مشتری با ماست امروز
نمود احیا جهان را از تبسم — لبش رشک لب عیسی است امروز
بگفتی خون تو روزی بریزم — بجا آری اگر او راست امروز
ز سرو قدت آن سر خیل خوبان — خجل اندر جهان طوبی است امروز
ز تاب گیسوان رشک پریت — بپای دل سلاسل هاست امروز
ز رخسار جهان تاب و لب لعل — گهی ماه و گهی بیضاست امروز
کجا هستید مجنونان عشقش — که لیلا از آن لیلی است امروز

مکحل کرد چشم از سرمهٔ ناز
بقتل عاشقان ایماست امروز

لب مستانه شقه از وصف لعلش
مقابل با لب عیسیٰ است امروز

..ی ز مے و مینا برخیز و طرب انگیز
تا مست شوم گلگلی گل بر سر گل میریز

..ہور و غم اخوان افتاده بخاک و خون
این یوسف روح من در چاه ذقن آویز

این صاف دلان سازد میخواره و بدنامت
اے صوفی صافی تن از صحبت ما بگریز

گردان بیکے گردش مجلس ہمگی بیخود
اے ساقی گلچہره از لطف و کرم برخیز

درده ببت صهبا یکجرعه نمک جش کن
شہد سے زلب لعلت با تلخی مے آمیز

ما عاشق دیداریم سرمست رخ یاریم
اے زاہد کودن کار با ما بسخن مستیز

افروز رخ مجلس از شمع و نور عارض
مے سوز همه جانها با آتش مے آمیز

محشر چه شده ظاهر از گردش چشمانت
برخیز و ز سر و قد شورے دگرے انگیز

خواہی که شوی واقف مستانه شه عارف
غربال فنا برگیر این دانهٔ جان مے بیز

شهسوار عشقم و از خلق ممتازم هنوز
همچو آهو در رم نمودن هست آغازم هنوز

در ازل عکس رخش دیدم بر آئینهٔ وجود
زان قمار عاشقی با خویش مے بازم هنوز

گرچه در اجم بچنگ باز عشق تو اسیر
میرسد در لامکان هر لحظه پروازم هنوز

دین و دل را کرد غارت غمزهٔ جادو فریب
میکند یغما بجان آن چشم طنازم هنوز

چون نگارم گشته عاشق بر جمالِ خویشتن
هر نفس از جسمِ خود آئینه میسازم هنوز

از لبِ جانان شنیدستم سماعے در ازل
میرسد در گوشِ جان آوازِ ان سازم هنوز

گرچه شد انجام دیوان و دگر مکتوب ها
هست بر لب بائے بسم الله آغازم هنوز

مطربِ عشق حقیقی پردهٔ بنواخته
عمر ها شد در سماعِ سازِ آوازم هنوز

گرچه شد مستانه شه صحبت بهر خاص عوام
لیک بردل از جمیعِ خلق ممتازم هنوز

دلم در عشق فیروز است امروز
دو عالم صبحِ نیروز است امروز

تجلے میکند چون پرتوِ طور
جمالِ من جهان سوز است امروز

بُدم هر روز من سرمست توحید
ولے یاران دگر روز است امروز

ز جامِ ساقیٔ سرشارِ وحدت
لبِ لعلم مے آموز است امروز

حذر از چشمِ مستان شه نمائید
که تیرِ دینِ دلدوز است امروز

گرچه گشتم آینه از خلق مستورم هنوز
عالمے روشن ز نورم گشت و کافورم هنوز

رفعت خاکِ حضرتِ منصور بر بادِ فنا
مے سراید خوش انا الحق لعلِ منصورم هنوز

خاکِ رهگر دیده ام گرچه ز عشقِ آن صنم
طعنه بر خورشید دارد داغِ ناسورم هنوز

شد شکسته عضو عضوِ من ز بازوے غمش
در سماعِ چینیٔ جان همچو فغفورم هنوز

خورده بودم در ازل یکجرعهٔ از لعلِ لبش
گشته چندین عمرها زان بادهٔ سرشورم هنوز

گر سلیمانِ جهان گشتم ز تختِ فقرِ من
لیک در صحرائے عشقش کمتر از مورم هنوز

میدهد ساقئ وحدت جام مے هر لحظه ام
گشته ام چون خم لبالب لیک مخمورم هنوز

یک فروغِ حسنِ او تابیده بُد در مراتم
میدود چون سایه بیضا از پئے نورم هنوز

گرچه عنقا گشته ام مستانه شه در قافِ قرب
نزدِ شهبازانِ حضرت همچو عصفورم هنوز

دل ز من بُردی و اندر فکرت جانم هنوز
لن تنالوا البر هر ساعت همیخوانم هنوز

گرچه بعد از اربعین گشتم ز انوارت چو مهر
لیک در عشقت چو مه در عینِ نقصانم هنوز

من نمیگویم که بودم سالها در راهِ تو
هستم آن گمراه که اکنون نو مسلمانم هنوز

دایهٔ مهرت مرا پرورده اندر شیرِ لطف
هست در بهاے جان آن ذوقِ پستانم هنوز

ریشها از دردِ هجرِ دلبری ناسور شد
تا بکے خیز اے طبیبا فکرِ درمانم هنوز

در ازل عکسِ رخت در چشمِ جان تابیده بود
همچو نخلِ ایمن است هر خارِ مژگانم هنوز

گر ز قربِ احدیت در بُعدِ کثرت آمدم
از وصالش شاهِ مستان شاهِ مستانم هنوز

چشمانِ مستِ شوخت گردد چو ناوک انداز
با هر نگه برآید احسنت از دل آواز

زلفِ سیاهِ سرکش قدِّ بلندِ مه گیر
آن یک کمان کشاده این یک کمین کشِ ناز

چشمت کشد بهر دم لعلت حیات سازد
آیات احی الموت کمتر ز حسنت اعجاز

در خاکِ تیره افتد از آسمان ملایک
سازد چو حسنِ نیکو از لطف خویش پرواز

باشد هزار سه صد با پانزده ز هجری — کاین غنچهٔ گل نموده چون دلبرانِ طنّاز

تصنیف گشت دیوان چندین دگر کتب ها — اندر لبم هنوز است بسم الله با مه آغاز

الطعام خوش خجند است شیر از نمک مصری — کابل شده نمک زار زین شعرهای ممتاز

چندین ز قرن ها بعد پیدا شود بعالم

مستان شاه ز کابل حافظ ز ملکِ شیراز

اے سروِ سهی قدِ سرافراز — از یک نگهم بساز ممتاز

بسمل صفتم ز بهر آبی — یکقطرهٔ چشان ز ناوکِ ناز

این قلبِ سیاه جسم زارم — از آتشِ حسن خویش بگداز

از صوت ایست پردهٔ خوش — اے مطربِ عشق باز بنواز

کآواز درای زنگ آمد — بربود مرا سماعِ آن ساز

ساقی ز میم نمای بیخود — کآگاه شوم ز پردهٔ راز

چون طائر روحِ خویش از شوق — سازم بمقامِ قرب پرواز

کان شاهد پردهٔ سرادق — گشته ز هزار پرده غمّاز

از حسنِ بتان نموده جلوه — آن مهوشِ دلربای طنّاز

سرمه بنمود چشمِ جادو — شد تیره و تار روزِ من باز

از حسن و جمالِ نازنینان — وز ناز شده نگار طنّاز

نقدِ دلِ خویش را تو ایجان — هر لحظه بنردِ عشق مے باز

گردیدہ ز عشق آن سند اچہر
مستان شہ از خدائے ممتاز

خواہم از سرِ جان کنم آغاز
غیرتِ عشق بستہ ام آواز

محرمی کو کہ تا بیان سازم
ہمدمی کو کہ تا بگویم راز

دیدہ چون حسنِ خود شہ لاریب
گشتہ عاشقِ بحسنِ خود از ناز

ساخت آئینہ کہ تا بیند
دید از ان حسنِ خود شہِ ممتاز

مرآتِ حسن خود نمود آدم
عشق بازی بخویش کرد آغاز

گشت عیسےٰ و از لبِ شیرین
مردہ احیا نمود از اعجاز

خود محمد خود است جبرائیل
خود بخود گشتہ ہمدم و ہم راز

خویشتن را بخویش واصل کرد
از نے و تار و چنگ و نغمہ و ساز

وسمہ بر ابروان ز شوخی کرد
کرد چشمان خویش سُرِ ناز

گشتہ محمود خود ز مستان شاہ
جلوہ بنمود از رخش چو ایاز

مرخوشم از مئے مغانہ ہنوز
بیخود از چنگم و چغانہ ہنوز

مطربم در ازل چو پردہ نواخت
ہست در گوشم آن ترانہ ہنوز

دل ز ہجرت بخون ہمے غلطد
تلبکے میکنی بہانہ ہنوز

شد یگانہ دلم بجلوۂ حق
تلبکے میلِ آن دوگانہ ہنوز

ناوک غمزه در ازل چو نمود — سینه ام بود در نشانه هنوز

گر چو قطره بچشم این خلقم — غرقِ بحرم به بیکرانه هنوز

گشته مستانه شه بحق مجنون
لیلیم چند ازین فسانه هنوز

ردیف السین

عاشقِ یارم برو از نفی و اثباتم مپرس — در یقین پیوسته ام از زهد و طاعاتم مپرس

آتشی افروخته حسنش مرا در جان و دل — سوز و درد سینه ام بین وز حالاتم مپرس

در حریمِ دل مرا خوش خلوتی باشد مدام — از حریم کعبه و از صحنِ میقاتم مپرس

هست مستغرق تنم در بحرِ عشقِ ذوالجلال — بیخودی هایم ببین و ز مقالاتم مپرس

آفتابِ وحدت از شرقِ دلم سر بر کشید — آتش جانم ببین از نورِ مشکاتم مپرس

در خراباتِ وجودم بیخود و سرشارِ می — این خرابیم ببین و ز مناجاتم مپرس

کرده ام اشکسته بتها را همه از طاقِ دل — من خلیل الله عشقم از بت و لاتم مپرس

کشف ها را کفش بر سر داده ام از عشقِ یار — زاهدا در رو تو از کشف و کراماتم مپرس

هو معکم اینما کنتم اگر تو عارفی — نورِ چشمم را ببین معنیِ آیاتم مپرس

گرچه از واحد ثلاث و اربع و خمس آمدم
شاه مستان نورِ ختمم از مقاماتم مپرس

رخ تجلی خیز و رخسارش علی هذا القیاس / لب حیات انگیز و گفتارش علی هذا القیاس

هندوانش خال لبش لعل و رم آهو دو چشم / زلف عطرآمیز و عطارش علی هذا القیاس

فتنهٔ آفاق و شورانگیز فتان آشوب دهر / طرهٔ اش خون ریز و طرارش علی هذا القیاس

نرگسش سحرآفرین و گیسویش دام بلا / قد و قیامت خیز و رفتارش علی هذا القیاس

کن حذر از آه مستان شه که دارد جان من / گرچه آتش بیز و کردارش علی هذا القیاس

دی نگارے بدیده‌ام که مپرس / عطر زلفی شمیده‌ام که مپرس

من ز نور جمال تابانست / رسنی خوش تنیده‌ام که مپرس

روز و شب با نگار طنازی / دیده هر دم بدیده‌ام که مپرس

سطر باز سماع دوشینست / راز مخفی شنیده‌ام که مپرس

وقت بوس و کنار خواب علم / مار زلفی گزیده‌ام که مپرس

دل معصوم خون ز عشق رخش / سر دارے کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب مستان شاه / در مقامے رسیده‌ام که مپرس

عید قربان آمد و عیدی ز تو دارم هوس / عید قربان آن به که بینم روی خوبت یک نفس

میطپد مرغ دلم بهر قامت رعنای تو / هر زمان دارد فغان چون نیم بسمل در قفس

تا بکی داری مرا در آتش هجران کباب / یا بخواه صبرم ز جانان یا بفریادم برس

تا شدی دور از برم اے دلبرِ عالیجناب | روز و شب دارم فغان و نالہ ہا ہمچون جرس
عمر ہا شد کہ فغان و نالہ دارم از غمت | آخر اے نامہربان روزے بفریادم برس
نے بود دل در کف و دلدار نے در بر مرا | ہمچو حالِ زارِ من ہرگز مبادا حال کس

کاش مستان شہ زجاں بو ثمرہ اے گلبدن
روبد ہر شام و سحر از رہ گذارت خار و خس

ردیف الشین

بر درِ میکدہ پیرِ مغاں رفتم دوش | کہ بہ بینم رخِ آن مغبچہ بادۂ فروش
نقد جان در کف و اندر بغلم قلبِ حزین | کردہ از سر قدم و تا برسیدم در کوش
ناگہ از دور بدیدم صنمے مہ پیکر | کہ شدہ شمس فلک غرقِ عرق از مہ رویش
برقِ رخسارہ برافروختہ چون آتشِ طور | جوہر حسن وے از نورِ حقیقی زدہ جوش
خم بخم عنبرِ زلفِ سیہش پیچ بہ پیچ | ہمچو بالِ پری این گیسوئے او دوش بدوش
غنچۂ لعل لبش رشکِ مسیحائے فلک | مرأتِ یوسف مصر است صفائے گلِ رویش
رہزنِ جملۂ زہاد خطِ مشکینش | قبلۂ اہلِ معارف شدہ طاق ابروش
دلبرِ اہلِ وفا قامتِ سرورِ عناش | قاتلِ مجمعِ عشاق دو چشم جادوش
ناوکش کردہ ہدف قبلہ ہمہ جوقِ جہان | غمزہ اش بردہ دو عالم بنگاہے از ہوش
چشم مخمورِ چو صہبائے وحدتِ حق | دہنش نکتۂ موہوم بہ ہیلش در گوش

گفتمش چیست بگو نام تو ای رشک پری / گفت آنست که عمری بنمودی تگ و پوش

خواستم تا که بکف دامن نازش گیرم / بانگ زد بر من و گفت بهش باش و بهوش

این نه کعبه است و نه مسجد که تو از مغروری / سبحه در دست بیائی و سجاده بدوش

دامن عصمت من نیست بچنگ طاعت / زهد صد ساله خود را بیکی جرعه فروش

سالها خدمت رندان خرابات بکن / قدم از سر بنه و درده جانان میکوش

دمبدم دیده بدیدار رخ ساقی دار / مهر بر لب بنه از سر خداوند خموش

این بگفت و بلبم لب بنهاد آن دلبر
گفت سیحوش چو مستان شه دیگر مخروش

منم که بی تو گذشتم ز زندگانی خویش / بیا تو رخ بنما دلکشش از نیم میش

منم چو ظلمت و تو آفتاب تابانی / بتاب حسن جهانتاب بر من دلریش

بکفر زلف تو کافر بگشتم ای جانان / چو کیش عشق تو دیدم گذشتم از همه کیش

بحق آنکه ترا نی کم و نی بیشی است / بیا نما تو بچشمم حقیقت کم و بیش

تو حاضری بمن از جسم و جان من جانان / جدا فگنده مرا این خیال دور اندیش

ز هجر تو شده صد پاره از برای خدا / بیا دگر بهم وصلی بنه باین دلریش

گذر بعین حقیقت ز خویش مستان شاه
گذشت جمله حقائق ز یک حقیقت بیش

دلم ربوده دلداری که خوبان جمله پرستندش / مه علیای و شمع حسن یوسف مقتبستندش

زمستی چون فرود آیم درین کوی و مکان بنگر
که این مرغِ دلم مائل بآن چشمان مستستش

دو عالم گشته بسمل از نگاهِ فتنه انگیزش
خدنگِ دلبری برجا ز ناوک نابشستستش

دو صد مجنونِ سرگردان ز عشقش در این وادی
هزاران لیلیٔ مهوش ز جان و دل پرستستش

نپنداری بعشق او بود مستانه شه امروز
مئے وحدت بنوشیده است و مستی از الستستش

خرام کرده چشم مے پرستش
نموده کافرم کافر پرستش

هدف لوحِ دل خود کرده گوئی
رها گردید چون ناوک ز شستش

مرا هر دم اگر عشقے است تازه
ورا هر لحظه حسنِ دیگر استش

چگوئی با قدش سروِ صنوبر
نهالِ سدره و طوبے است پستش

ز شوقِ گلشنش مستانه شه را
ز تن این مرغِ دل آخر بجستش

گاه مست از باده و گه بیخود از میخانه باش
بگذر از تدبیرِ عقل و هوش و دیوانه باش

اولاً همخانه شو تو با نگارِ خانگی
خواه در صحرا نشین من بعد یا در خانه باش

خوش برآ از پرده های ناموس و ننگ خود برون
درمیانِ کن فکان از عشقِ حق افسانه باش

دامنِ مردی بزن اندر کمر اے جانِ من
در رهِ عشق خداوندِ جهان مردانه باش

تا بیابد گنجِ مقصد مر ترا در آستین
همچو جغدان روز و شب گردِ در هر ویرانه باش

چون که زلف و رخ نمود آن ساقی لیس کمثل
گاه اندر کعبه و گه ساکنِ بتخانه باش

هر نفس مرغِ دل مستان شاه تختِ عشق
بر فروغِ شمعِ رخسارِ صنم پروانه باش

از شرابِ لایزالی خمِ دلِ آمد بجوش
نغمهٔ انی انا الله زان شه لاریب غیب
نیست حاجت بر سبو مینا مرا بے دوستان
در گذر از نام و ننگِ خود بعشقِ آن صنم

میزند بر جمله عالم بانگِ نوشا نوش نوش
از حریم جان مرا هر لحظه مے آید بگوش
کرده سرشارِ نگاهم ساقی گلچهره دوش
زهد صد ساله بیک جام مئے ساغر فروش

تا شوی واصل چو مستان شه بقاف قرب عشق
روز و شب اندر رهِ جانان بجان و دل بکوش

ردیف ص

کے توانم بیانِ خاص الخاص
این مکین و مکان بها نه بود
جمله مکتوبهائے جوقِ جهان
کے فرود آوری تو سر بجهان
ماه و خورشید آسمان بلند
بالیقین دان ز حضرتِ رحمان
چشم مستانه شه شده حق بین

بے نشان از نشانِ خاص الخاص
لامکان دان مکانِ خاص الخاص
هست یک داستانِ خاص الخاص
بینی از بوستانِ خاص الخاص
گرده پیش خوانِ خاص الخاص
سیف باشد لسانِ خاص الخاص
تا بشد دیده بانِ خاص الخاص

مست گشتم ببوئے خاص الخاص
جان دہم از آرزوئے خاص الخاص

دیدہ ام حسن ذاتِ بیچون را
از جمال نکوئی خاص الخاص

دو جہان را طفیل سازد حق
بیکے تارِ موئے خاص الخاص

شب ہمہ شب خیالِ شان دارم
روز در گفتگوئے خاص الخاص

گشتہ مستانہ شاہ دلم ساغر
تا کشیدم سبوئے خاص الخاص

ردیف ض

کہ سازد حالِ زارِ مبتلا عرض
بران شاہنشہِ خاور اقا عرض

نسیما جانبِ یثرب گذر کن
بآن حضرت بکن حال مرا عرض

بگوئے شہسوارِ قابِ قوسین
نمودہ تر زبان مسکین گدا عرض

کہ باشم تا بکے محروم دیدار
نما احوالِ زارم با خدا عرض

ز ہجران داد جان مستانہ شاہ ہست
بکن با خواجۂ ہر دو سرا عرض

بگشت قامت سروم کمان از آن عارض
ببینہ داغ مرا شد نہان از آن عارض

فگندہ زلفِ سیاہش ہلال ہزاران پیچ
شدہ است چشمہ چشمم روان از آن عارض

لطیفہ ایست نہان از دہانِ میگویش
حدیقہ ایست گل گلستان از آن عارض

معطر است مشام جہان از ان گلِ رو
معنبر است ز بس آسمان از ان عارض

خموش اے دل مستانہ شاہ وصف رخش
دبیر فکر بود لا بیان ازان عارض

کہ مے سازد باآن شیرین لبش عرض
زِ حالِ زار این غمگین جگر عرض
نگر سازد ز روئے مہربانی
نبر زدش حالِ من یا سحر عرض
منم روز و شبان در آرزویت
کند حالِ ما شمس و قمر عرض

بسوزی تا بکے دل را ز ہجران
زمستان شہ بکن این مختصر عرض

ردیف الطاء

ساقیا در دہ مرا جام نشاط
تا فنا گردد ز چشم انبساط
جانب میخانہ لے ساقی مرا
از سر لطف و کرم بنما صراط
تا ز کثرت رخت بر گیرم تمام
ساقیا از رمزِ وحدت اختلاط
خانۂ اصلی بیاد اے مرغ روح
چند باشی تو درین کہنہ رباط
تا بکے باشی دو دل در راہِ عشق
عاشقان را مے نشاید احتیاط

جانب میخانہ مستان شاہ را
اھدنا اے ساقی من الصراط

ردیف الظاء

دلم بگرفته از زهد ریائی یکقلم واعظ
بمن افسون بروا ز بهر حق دیگر مدم واعظ

مگو از مسجد و منبر تو دیگر با من مسکین
که قبله با شدم محراب ابروی صنم واعظ

شود یک نقطهٔ علم این دو عالم از سر تحقیق
تجلی چون نماید ذات انوار قدم واعظ

قصصها تا بکی از چین و ما چین و ختن رازی
نباشد ملک عاشق روم و خوارزم و عجم واعظ

بمستان شه مدم دیگر فسون زهد و تقوی را
که بگرفته دلش از زهد و تقوی یکقلم واعظ

ردیف العین

میرسد در گوش جان هردم سماع
تا که برهاند مرا از من سماع

ایکه منکر هستی از چنگ و رباب
هست هر ذرات نا خن سماع

نیست ما را احتیاج چنگ و نی
میکند هر مو مرا بر تن سماع

مست شد موسی او از خود بیخبر
تا شنید از وادی ایمن سماع

ساخت بینا دیدهٔ یعقوب را
چون شنید از بوی پیراهن سماع

میکند چون حضرت سلطان روح
قرب جانان مر ترا مسکن سماع

این حریفانیکه طی کرده فلک
داد آن پرواز و رقصیدن سماع

اولا یک شو پس آنگه گوش دار نیست اندر خوردِ ماؤ من سماع

همچو مستانه شه بر آ از خویشتن
مے نگنجد زیرِ پیراهن سماع

ز دل دریاے وحدت گشته لامع که سازد عالمے سرخوش چو یوشع
برو زاهد ز بزمِ عاشقان تو مشو از حسنِ نیکو بیم تو مانع
چرا در بندِ صورت باز ماندے گذر از نقش تا بینی تو صانع
بزهد و پارسائیے زاهدا تو ز بحرش گشته با یک قطرهٔ قانع
بکن پنبه برون از گوشِ غفلت صدا پیدا ست باید گشت سامع

ز عشقِ یار مستان شاهِ عارف
بعلمِ بحرد بر گردیده جامع

الوداع اے جسم اے جاں الوداع میروم در بزمِ جانان الوداع
گلشنِ اصلی مرا آمد بیاد الوداع اے باغ و بستان الوداع
موطنِ اصلی مرا شد جلوه گر الوداع اے جمله اوطان الوداع
میروم اندر غیوب الغیبِ عشق الوداع اے دوستداران الوداع
الوداع اے گلرخِ زیبا پسر الوداع اے نورِ چشمان الوداع
کام خود را نا گرفته زان دهن داغها بردیم بر جان الوداع
چند روزے بودم اندر صحبتت الوداع اے شاهِ مستان الوداع

آتشے افتادہ در جانم چو شمع — تا بسوزد جملہ عنوانم چو شمع

از فروغِ عارضت چون کوہِ طور — گشتہ است ہر خارِ مژگانم چو شمع

خیز اے بادِ نسیم و وصلِ یار — از گداز و تاب بنشانم چو شمع

آتشے کافتادہ از ہجرت بجان — خبر فنائے نیست درمانم چو شمع

عاشق و معشوق جویند مہر را — محفل افروزئ خوبانم چو شمع

ہر شبے تا صبحدم از عشق یار
شاہِ مستان شاہِ مستانم چو شمع

ردیف الغین

تا ز چشمت گرفتہ ایم ایاغ — چشمِ ما یافت سرمۂ مازاغ

خالِ ہندو و چشمِ میگونت — داغِ دیگر نہاد بر سرِ داغ

ہست بر نخلِ ایمنِ جانم — از فروغِ جمالِ یار چراغ

گشت عنقائے دل تعاقبِ قدم — داد من از مقامِ خویش سراغ

قصہ کوتہ ز جنت اے واعظ — عاشقانرا نماندہ است دماغ

ہست در باغِ دل مرا گلشن — نیست حاجت مرا گلشن و باغ

گفتِ حق است گفتِ مستان شاہ
بشنوید م علے الرسولِ بلاغ

بود مستِ شرابِ دوست عارف | نه خود بل جملگی با اوست عارف
زِ عطرِ گیسوئے مشکینِ جانان | چو عنبر هر نفس خوشبوست عارف
همیشه بهر جا ذاتِ حق را | اگر در خانه گر در کوست عارف
بود بحرِ محیطِ قلزمِ عشق | اگر بر چشمِ احول جوست عارف
بجانان گشته یکسو از دل و جان | ز خلق کن فکان یکسوست عارف
بود آئینه ذراتِ دو عالم | از آن گشته همچون روست عارف

نه پنداری تو مستان شهر جائی
که مستِ نشئهٔ یاهوست عارف

میزنم همچو اشتران عف عف | مست گشتم ز بادهٔ الطف
شد خدا بین دو چشمِ مخمورم | تا بدیدم جمالِ شاهِ نجف
در برم کرده خرقهٔ الفقر | بر سرم داده اند تاجِ شرف
من بمعراجِ وصلِ آن جانان | آمدم بهرِ عاشقان ز رفرف

نزدِ تیسیر نگاهِ خود جانان
کرده مستانه شاه مرا چو هدف

ردیف القاف

باز رخشان شده تابانِ عشق | باز دارد جلوه با سلطانِ عشق

بازآورده نوید از کبریا / آیهٔ ظلماً جهول مستانِ عشق

باز میگردد قتیل از تیغِ ناز / صد هزاران گشته در میدانِ عشق

همچو نوح و یونس و یوسف هزار / جمله گشته غرقهٔ طوفانِ عشق

باش ساکت یکزمانے اے هوشیار / تا بگویم وصفِ بے پایانِ عشق

کے توانم وصفِ او من بیان / گر بود هر مو مرا بہ زبانِ عشق

لیک گویم شمهٔ از رمزِ آن / بشنوید اے دوستان دستانِ عشق

بود ساده از گمان و از خیال / حسنِ بے همتائے بے پایانِ عشق

خود بخود میبداد جلوه در قِدم / از سمندِ ناز در میدانِ عشق

عاشقِ خود خود بُد او معشوق خود / بهر حسنِ خود بکرد اعیانِ عشق

خواست تا سازد عیان روے نکو / از بطون اندر شیونِ جانانِ عشق

از احد در واحدیت زد قدم / خیمه در آفاق زد سلطانِ عشق

هر دو عالم را بکن موجود کرد / بعد از آن او باز کرد دکانِ عشق

زد صلا با جملهٔ خاصان و عام / الصلا احباب اے مردانِ عشق

قدرِ طاقت هر کرا باشد مجال / جرعهٔ نوشند ازین عمانِ عشق

انبیا و اولیا و اصفیا / جمع گشته جمله اندر خوانِ عشق

قدرِ ظرفِ خویش از جامِ بلا / نوش کرده هر یک از خوبانِ عشق

لیک اے ماتم نشینان گوشِ جان / تا که رمزی گویم ز جانانِ عشق

گوی دولت چون حسین کربلا | کس نبرده از کف میدان عشق

خواست جانان یک سر و گردش فدا | نوجوانان جمله از بستان عشق

اکبر آن شاه جوانان نور عین | ذره ذره گشته از میدان عشق

اصغر معصوم را در تشنگی | آب دادند از دم پیکان عشق

قاسم داماد را از خون خضاب | کرده اند کاین است حنابندان عشق

هر دو دست حضرت عباس دین | قطع شد از حربهٔ بران عشق

عون جعفر یکطرف در خاک و خون | می تپید از جور این عدوان عشق

یکطرف میگفت سکینه ای خدا | العطش از آتش سوزان عشق

جز بلا و جور و تیر خون فشان | می نبارد دگر نیسان عشق

شد مشبک سینهٔ بابم حسین | از سنان و خنجر و تیران عشق

عابد بیمارم از درد فراق | عاقبت شد در غل و زندان عشق

میکشید این قصه ام کابن زیاد | با حسین گفتا که ای سلطان عشق

اگر کنی بیعت تو با دست یزید | میشوی آزاد زین حرمان عشق

گفت حسینش کای عدوی مصطفی | لاف روبه چند با شیران عشق

خورده ام جام شهادت در ازل | داده ام سر اندر آن پیمان عشق

ورنه سازم عالمی زیر و زبر | داده قدرت مر مرا سبحان عشق

دم مزن زین قصه مستان شه کنون | لال میگردد زبان در شان عشق

ای جلوهٔ حسنِ تو ایاغِ دلِ عشّاق
از کوی تو گیرند سراغِ دلِ عشاق

از چشم و رخ و لعلِ تو بشگفته نگارا
صد گلشنِ فردوس بباغِ دل عشاق

خورشید برین حشمت و شوکت که عیانست
یک ذرّه فتاده است ز داغِ دل عشاق

حاجت نه بزیتون جهانست فروغش
روشن ز ازل گشته چراغِ دل عشاق

این گفته ز حق وان ز مستان شهٔ عشاق
کز وحی خفی است بلاغِ دل عشاق

نبود بجز از عشق دگر حاصلِ عشاق
جز مهرِ جمالِ تو دگر در دلِ عشاق

نه فرش نه عرش است قرار دل عشاق
بالا ز سماوات علی منزلِ عشاق

با مهر و مه اش نیست تلطف که از ان
مهرِ تو عجین است به آب و گلِ عشاق

هر خواری و زحمت که کشیدند بعالم
حل گشت ز وصلِ تو همه مشکلِ عشاق

مستانه شه ز عشقِ تو یابید لطافت
چون شمع از ان روست بهر محفلِ عشاق

چو شد از تیغِ حسنش سینه ام شق
ز دل آمد برون رمزِ انا الحق

ز چشمم دور شد سبعین حجابات
تجلّی کرد بر من ذاتِ مطلق

فروغِ حسنِ بیچونش چو دیدم
فگندم در محیطِ عشق زورق

شدم واصل بمعراجِ جمالش
گذر کردم ز اوجِ این مهٔ ابلق

خلیل آسا بشد گلزار جانم
بر آمد نرگسِ شهلا و زنبق

بگفتا حاضرم از جسم و جانت
زعکسِ یوسفستانِ جمالش

بگفتم اے شہِ کونین اسحق
ببازارِ دلم افتادہ رونق

بہ بندِ مستانہ شہ لب راز گفتار
چہ داند سرِّ حق را مردِ احمق

ربّ ارنی میزنم در طورِ عشق
ہمچو موسےٰ طالبم بر نورِ عشق

یک تجلّے در ازل جنبش نمود
ساختم تا برابد سر شورِ عشق

گہ برآرم جلوۂ مستی ہمچو شمس
گہ شوم بردار چون منصورِ عشق

خاکسار انرا بچشمِ کم مبین
صد سلیمان تابعِ یک مورِ عشق

کم نگردد حقِ جنبش از دلم
نغمۂ ہو دارد این فغفورِ عشق

جمع چون سازند مکتوبِ جہان
باشد اندر جملہ یک مذکورِ عشق

ہمچو حسنِ دلبران و عشقِ آن
جان و دل گردیدہ است معمورِ عشق

موج مے طوفان نماید ہمچو نوح
گر فشارم دانہ از انگورِ عشق

ہست پنہان ہمچو مستان شہ عیان
مورِ جمے در دیدۂ مخمورِ عشق

ردیف الکاف

دلا از قربِ او ادنےٰ مبارک
بسر تاجِ تزکّر منا مبارک

بچشمت جلوهٔ ساقیست خوش باد	بلعلت ساغرِ بیضا مبارک
گذر کردی ز نور و ظلمت آخر	بکامت چشمهٔ احیا مبارک
ایا یعقوبِ جان از بوے یوسف	بشد این دیدهٔ بینا مبارک
زفیضِ عارضِ آن روح قدسی	لبت شد چون دمِ عیسے مبارک
ربود این شبنمت را قرصِ خورشید	بشد این قطره ات دریا مبارک
شدے ماہی بدریاے حقیقت	برستی از من و از ما مبارک
زقلب و نفس و روح و سر گذشتی	خفی تر گشتی از اخفا مبارک
بشد مجنونیت عاقل پذیرا	بمحفل آمدت لیلےٰ مبارک
بطور جان علم را بزدی خوش	ترا این منزلِ موسےٰ مبارک

شدے مستانه شه معراج منزل
ترا قوسینِ او ادنےٰ مبارک

نور خدائی توئی شاه سلامٌ علیک	سرِّ الٰہی توئی شاه سلامٌ علیک
داده خدایت سلام کرده ات انعام تام	وصف تو جمع کلام شاه سلامٌ علیک
شمس و قمر روے تو مشکِ سیه موے تو	کعبهٔ من کوے تو شاه سلامٌ علیک
نرگس تو ما طغےٰ مسندِ تو اینما	کعبه زتو با صفا شاه سلامٌ علیک
پیش قدت خم فلک گفته در دت ملک	نورِ سما و سمک شاه سلامٌ علیک
خواجهٔ هر دو سرا معدنِ علم و حیا	خاکدرت توتیا شاه سلامٌ علیک

عاصیم و ناقبول از کرمت کن قبول
بهرِ خدا یا رسول شاہ سلامٌ علیک

شاہِ فتحنا لو اسرِ و قدت ہل اتی
ذاتِ خدا راردا شاہ سلامٌ علیک

واسطۂ کن و مکان و اے باغ جنان
از رخِ تو حق عیان شاہ سلامٌ علیک

شاہِ زمین و زمان ماہِ مکین و مکان
نورِ یقین بیگمان شاہ سلامٌ علیک

بر درِ تو عذر خواہ آمدہ مستانہ شاہ
بہرِ خدا یک نگاہ شاہ سلامٌ علیک

ردیف اللام

از حد بگذشت زاری دل
یاران بکنید یاری دل

گیرید نمک ز خوانِ دندان
پاشید بزخمِ کاری دل

از بادۂ لعل یار شایند
تاب و تبِ بیقراری دل

در فرقتِ تو نکرد ابدوست
جز درد و فراقِ یاری دل

مستانہ شہا بسوخت جانم
از آتشِ عشق ناری دل

چگویم دوستان افسانۂ دل
پریرا دیدہ ام در خانۂ دل

زطاقِ ابرو و چشمانِ میگون
نمودہ کعبہ این تنجانۂ دل

بشد محکوم حکیم هفت کوکب — بنازم کوکب یکدانهٔ دل

نه بر جام و سبویم هست حاجت — که گشتم مست از میخانهٔ دل

چراغی کان بیمن دید موسیٰ — فروزان گشت در کاشانهٔ دل

بشد پیمان میثاقم بجا خوش — چو نوشیدم می از میخانهٔ دل

رود مستانه شه در کعبه گو چون

که جانان یافته در خانهٔ دل

دارد ز عکس عارضت عالم چراغان در بغل — بیضای دستت صد ید بیضا و ماه درخشان در بغل

اندر حضور شاه عشق آورده هر کس تحفهٔ — گلها ز آتش بر خلیل ایوب کرمان در بغل

گر یکنفس از عشق او چون پیر کنعانی شوی — آرد بهار جلوه ات صد یوسفستان در بغل

تا باغبان علم نیل اضعت نمود از کاف و نون — نگرفته چون تو سرو قد بستان امکان در بغل

معدوم گر از ما بشد عکست بعالم آشکار — خورشید چون پنهان کند آئینه سامان در بغل

بشمار خت عاشقان آورده اند بهر نثار — عقل و خرد در آستین کف دل و جان در بغل

چون تشنگان مشک سال کا قند در آب لال — بگرفته اند پیکان تو این عشقبازان در بغل

از عارض و گیسوی تو آورده مستان شاه عشق

زنار و بت اندر میان قرآن و ایمان در بغل

تا کی ز هجران داغها چون پیر کنعان در بغل — در مصر دل بگشا نظر بین یوسفستان در بغل

خوانم ز دل ابجد بستان علم لدن آئین آن — آورده لوح سینه ام آن عرش رحمان در بغل

تا کے صبا آے بیخبر بر کاغذ و خطے نگر — دارم دلِ سی پارهٔ چون جزو قرآن در لعل

تا کے قوی خناس را سازی ز اطعامِ حرام — هشدار گنجِ سینه ات آورده ذروان در لعل

نخرند درین بزم ادب علم ریا اے بے ادب — بتها نهان در آستین از کذب قرآن در لعل

بگذر ز خود مستانه شو در عشقِ آن بیضا لقا

کارد بخود آئینه ات صد ماهِ تابان در لعل

خوش خرامان کردهٔ سروِ خرامان تو گل — عارضت گل نرگست گل لعل خندان تو گل

بسکه افتاده دلِ نیلوفرے در راهِ تو — خوش خرامان کن که گشته فرشِ میدان تو گل

بوئے گل اند خرامت مے وزد بر عاشقان — گل همی ریزد ز عطرِ خاکِ دامان تو گل

میکشی در هجر در وصلم زنے تیرِ نگاه — وصلِ تو گل هجرِ تو گل زهرِ پیکان تو گل

گر تو کافر میکنی ور مومنم چون حسنِ خود

کفرِ تو گل شاه مستان نور ایمان تو گل

ردیف المیم

ما گوهرِ بحرِ لایزالیم — دل داده بحسنِ ذو الجلالیم

حالست همه نکات عشقم — ظاهر شده گر بقیل و قالیم

از ظلمتِ تن گذر نمودیم — چون چشمهٔ خضر ما زلالیم

خورشید کلاه تختِ فقریم — چون بدر بچارده کمالیم

شد بگفتم همه جهت ها　　نے شرقی و غربی شمالیم

از خاتم فقر چون سلیمان　　با اهرمنان در قتالیم

داریم صلا با اہل غفلت　　ما کعبهٔ وصل را بلالیم

موصوف صفات حضرت حق　　گاہے بجمال وگہ جلالیم

مستانه شہا ظهور عشقم
بلبل بحدیقهٔ وصالیم

مست ولا یعقل شدم من از شراب صبحدم　　از دلم ناگه برآمد آفتاب صبحدم

چون بکاری دانهٔ مهر خدا در جان و دل　　گل کند بیضای وحدت از تراب صبحدم

کم ز جوئے زندگانی نیست اے خضر طریق　　زنده گردد غنچهٔ دلها ز آب صبحدم

معجز عیسے ز لعلت بشنو احیا یقین　　گر بگردد طاعت تو مستجاب صبحدم

چون سواره بر سمند نور گردد آن ہمیچ　　مهر و مه باشند شاهان در رکاب صبحدم

کے رسی در کعبهٔ وصل جمال ذو الجلال　　تا نه سازی از ریاضت فتحیاب صبحدم

بشنوی محروم ایطالب ز فیضان سحر　　تا بکے در غفلت افتادی بخواب صبحدم

آه شتاقان بود از تابش العشق نار　　بوے جان مے آید از دود کباب صبحدم

غنچهٔ دل گلشن آسا گشتہ مستانه شاه
شد شمیم وصل جانان در خباب صبحدم

صبحدم از دست ساقی چون مے مینا زدم　　بر بساط کن فکان از عشق پشت پا زدم

نعرهٔ انی انا الله از دلم شد نغمه سنج — بس خیال دوست راند از دل شیدا زدم

یکقدم از جا نرفته دوستان ذوالمنن — خیمهٔ جانرا بملک یثرب و بطحا زدم

تا چه خواهد شد ز عشق آن صنم اندر سرم — از رهٔ هورا بفرق قامت رعنا زدم

یکقدم از نزلات نفس چون کردم برون — دو سه اقدام را بر عالم بالا زدم

زاهدان را رخنه افگندم بزهد از جام مے — از مساجد راه را بر واعظ و ملا زدم

از جمال دلبران کردم تجلائے عجب — راه دین بر عاشقان و عارف صنعا زدم

جز جمال حضرت جانان نیفگندم نظر — گر قدم اندر نعیم و جنت الماوے زدم

گرچه فانی گشته ام زین انبساط کن فکان — من به بیضاے بقا این شبنم اجزا زدم

دیده ام حق را بحق از چشم حق مستانه شا
قطرهٔ جانرا بعین قلزم دریا زدم

دوش از اثر وصل تو تا دیده غنودم — چشم دگر از عالم معنے بکشودم

دیدم صنمے رشک پری خانهٔ کونین — بنمود نگاہے ز دو عالم بربودم

گاہے بشهود جلوه گر آن نور ازل شد — گه کرد تجلائے عجایب بوجودم

از لعل لب و گوش بر آن شاهد معنی — گفتم سخنے چند بآن یار و شنودم

تا محو حقیقت شده مستانه شہ بیدل
اندر صنم بت کدهٔ دل بسجودم

گر بدانی مخزن اسرار بسم — مے نمائی تا ابد تکرار بسم

نقطۂ توحید باشد فی المثل
کن نگاہ گر دیدہ چون پرکار بسم

جملہ مکتوبات عالم سر بسر
موج زن گر دیدہ از انوار بسم

زن انا الحق نہ ہمان بر خویشتن
ہمچو منصور فنا بر دار بسم

عالمے را مشک آسا کردہ است
ہمچو زلف دلبران تا تار بسم

ارہ زو بر فرق زکریا رسید
بر خلیل آتش بشد گلزار بسم

کنت کنزاً مخفیاً مستانہ شاہ
گشتہ ظاہر جملہ از اظہار بسم

حسن وحدت عیان ہے بینم
بے نشان از نشان ہے بینم

نیست ناطق بجز نگار قدیم
چونکہ کام و زبان ہے بینم

بر سر گنج حسن آن دلبر
اژدہا پاسبان ہے بینم

بر جمال نگار بس مشکل
صد جہان دلستان ہے بینم

چون یکہ فانی شدم بذات قدیم
خویش را جاودان ہے بینم

من تجلائے ذات مستان شاہ
در ہمہ کن فکان ہے بینم

اگر ز چہرۂ معنی خود نقاب کشم
چو ذرہ جانب خود ماہ و آفتاب کشم

عیان کنم ز خم دل چو بادۂ توحید
ز خانقاہ بمیخانہ شیخ و شاب کشم

بر آورم ہمہ دلہا بخویشتن چون ذرہ
ز آفتاب رخ خویش چون طناب کشم

کنم ز قطرۂ باران ہمہ جہان سرسبز | ز نورِ دل چو سوئے آسمان سحاب کشم

درآورم بئے صدر زخویش مستان شاه
جمیع کون و مکان بیخود و خراب کشم

من کہ اسرارِ حق عیان گویم | بہرِ مجموع طالبان گویم
جملہ مرموزِ وحدتِ ذاتست | نے فسانہ نہ داستان گویم
شاہدِ معنیٔ قدیم ازل | ہست حاضر زجسم جان گویم
از خطرہاے عالمِ ملکوت | بشنۂ عشق الامان گویم

فانیم من زخویش مستان شاه
باقی آن حسن جاودان گویم

من چو از سینۂ خود ساغرِ بیضا بکشم | دو جہان از مئے حق واله و شیدا بکشم
شوق نمایم صدفِ جان خود از جذبۂ عشق | بہرِ نظارۂ عالم دُرِ یکتا بکشم
خواہم از سرِ حقیقت بنمائم رمزے | حاجیان را ز حرم جانب دلہا بکشم
زاہدان را بکنم زخنہ بزُہد از عشقش | تا بخمّار ورا بیخود و رسوا بکشم
حسنِ پنہان کہ بود طالبِ او جوقِ جہان | پردہ گیرم ز رخ و برہمہ پیدا بکشم
بر زلیخا صفتان جملہ بمجنون طبعان | جلوۂ یوسفی از عارض لیلے بکشم

من کہ مستان شہِ آفاقِ جہانم از عشق
جوقِ عالم بخود از نورِ تجلے بکشم

ساقیا جامِ ناب میطلبم
وز لبانت شراب میطلبم

تشنۂ خونِ خویشم اے ساقی
وز دمِ تیغت آب میطلبم

ظلمتِ دل گرفتہ ملکِ وجود
ساغرِ آفتاب میطلبم

کن تجلے زنارِ رخسارت
گز دلِ خود کباب میطلبم

مقصدِ خود بجز ولاے علی
من نہ زین شیخ و شاب میطلبم

افگن از عارضت نقاب اے شاہ
وصلِ تو بیحجاب میطلبم

حلِّ ہر مشکل از تو اے ساقی
خواہم و فتحیاب میطلبم

رشتۂ فقرِ من قوی گردان
ہر دم آسا طناب میطلبم

دلِ خود را چو چشمِ مستان شاہ
از رخت کامیاب میطلبم

من بعشقِ آشنائے میروم
بادِ قایم در و فائے میروم

گہ بمسجد گہ بدیر و گہ حرم
بہرِ وصلش جا بجائے میروم

زورقِ تن زا شکستم در محیط
من ز دستِ نا خدائے میروم

روز و شب در ملکِ جان از عشقِ یار
ہم سفر با مہر و ماہے میروم

تا شنیدم ار جعی مستانہ شاہ
از نویدِ جان ز جائے میروم

مادرین جا نہ پئے اکل بہ بود آمدہ ایم
کز عدم بہرِ جمالش بوجود آمدہ ایم

لب بند گفتارِ عبث زاہدِ خود بین بر بند — نہ در بتخانہ پے گفت و شنود آمدہ ایم

ما بمحرابِ دل از صبحِ ازل تا بابد — بر جمالِ صنمِ خود بسجود آمدہ ایم

مشکبو روئے جہان را بنمائیم از عشق — مجمرِ حسن در انگہتِ عود آمدہ ایم

در وجود است عیان جلوۂ مستان شاہ
گر بظاہر نظران زنگِ شہود آمدہ ایم

از دو چشمان شراب میچکدم — وز جبین آفتاب میچکدم

چون نمایم رقم بوصفِ رخش — وز قلم مشکناب میچکدم

بسکہ نظارہ بر گلِ بیضا — گردم از رخ گلاب میچکدم

از لبِ لعلِ آن شکر آمیز — نمکے در نعِ خواب میچکدم

ز آتشِ عشقِ دوست مستان شاہ
خونِ دل چون کباب میچکدم

آن غزالے کہ ز کونین رمیدہ است منم — شیرِ عشقے کہ بجز بیشہ ندیدست منم

پہلوانیکہ نہ بازوئے مرا چرخ خمید — نوجوانی کہ صفِ دہر دریدست منم

بتماشائے گلِ عارضِ معشوقِ ازل — بلبلے کز قفسِ دہر پریدست منم

آنکہ بگزید جہانرا از سرِ لطف توئی — وآنکہ جز تو ز دو عالم نہ گزیدست منم

آنکہ ببرید مرا ناف ز مہرت دایہ — آنکہ جز بادۂ عشقت نہ کشیدست منم

آنکہ در ہیکلِ اجسام ہمہ مخلوقات — جز تجلائے جمالِ تو ندیدست منم

آنکه از عالم توحید نقیب مستان شاه
عاشق و رند و نظر باز رسید ست منم

دلبرا سنبلِ مشکینِ ترا بنده شوم
از جبین چین نگشا غیرتِ چین تا نفسے
مے بری دل بفسون باز نظر میگیری
قتلِ عشاق خود اے شوخ روا پنداری
از حنا گشته گران پنجه چون بیضایت
بهر قتلم عجب آلوده غضب مے آئی

سبزۂ نو خطِ نسرین ترا بنده شوم
زلف پُر چین لبِ چینِ ترا بنده شوم
اے بجان عشوه و تمکین ترا بنده شوم
مذهب و ملت و آئینِ ترا بنده شوم
ساعدِ نازکِ سیمینِ ترا بنده شوم
من عتاب و غضب و کین ترا بنده شوم

دوش میگفت بمحفل صنم مه پیکر
چشم مستان شه حق بین ترا بنده شوم

عاشق و رندم و نظر بازم
کے نشینم بشاخسارِ جهان
هست انجام من بحضرتِ دوست
گر فقیرم باسم اے منعم
هست عنقا شکارِ من بجهان
حضرتِ دوست داند این دل
ز آتشِ نورِ عشق مستان شاه

هر دو عالم بیک نگه بازم
از ازل تا ابد بپروازم
همچنان بوده است آغازم
بر سرِ هر دو کون مینازم
بر بدر قدرتش چو شهبازم
چه خبر خلق راز اعزازم
هستی و رزقِ خلق بگدازم

من نو گلے ز گلشنِ احسان کیستم
من بلبلے ز گلبنِ بستان کیستم

بازوئے من ز دعوتِ ید اللہ شدہ علم
من پہلوانِ کشورِ عرفان کیستم

از پائے تا بسر ہمہ چشمم چو آئینہ
حیران بجلوۂ مہِ تابانِ کیستم

بسمل بزیرِ تیغِ نگاہش چو نیم بسمل
در خاک و خون طپیدۂ قربانِ کیستم

ذرات کون گشتہ منور ز نورِ من
خورشیدِ آسمانِ درخشانیِ کیستم

تو قصدِ من مکن بقصدِ تو حق شود
من نو گلِ دمیدہ ببستانِ کیستم

بایک نگہ عروج نمودم ز نہ فلک
من شہسوارِ عرصۂ میدانِ کیستم

تاراجِ دینِ مسکنیٔ دیوِ رہزنیست
آخر ببین کہ غارتِ ترکانِ کیستم

سوزندۂ برقِ ناوکِ من حسد عالمے
مستانہ شاہ آتشِ پیکانِ کیستم

یک گویم و بینم و بدانم
سردارِ ہمہ موحّدانم

از قربِ نوافل و فرائض
اشیاست نہان و او عیانم

المؤمن مرآت یقین خوان
تا بینی عیانِ حسنِ جانم

از شیوۂ قربِ نحنُ اقرب
وجہ اللہ ہست دیدہ بانم

از نکتۂ رمزِ من رآنی
پیوستہ یقین شاہ جانم

موسیٰ ز درخت نکتہ بشنید
من از شجرِ بشر نخوانم

شیطان ز بشر خدا جدا دید
شد دور ز قربِ دوستانم

توحیدِ محققان ز انسان … توحیدِ تگبران چه دانم
وستان زروی ست امرا بالآن … گز لم یکین است داستانم
در پرده عیان بگفت شاهم … بے پرده نهان در نهانم
تا جے ز کرامت است بر سر … خلعت ز امانت است جانم
ہیچو ز دل شکستہ ما را … در خویش اگرچہ لامکانم

رفت ز خویش شاهِ ستان
توحیدِ خدا است در زبانم

نہ ما دست شستہ قلندر شدیم … قلندر صفت از قلن در شدیم
شکستیم ما بیضۂ جسم را … چو عنقا جهان بین با پر شدیم
کشودیم دکانِ وحدت عیان … متاع اسرار تا جبر شدیم
بخموربان ده منادی که ما … مے و جام و ساقی و ساغر شدیم
دریدیم ما خرقۂ زرق و دشید … یکے رند عارف اہل در شدیم
رسیدیم از سایه ہائے ہما … با وجِ فلک سایه گستر شدیم
نہ یک سر قلم در رہش کردہ ایم … قلم سا بہر نحنطۂ سر شدیم
چه دانند از حالِ ما این جهان … که ما از برون در درون در شدیم
نهنگیم در قلزمِ بحرِ عشق … بل آتش نفس از در افسر شدیم
صحیح گشته چون دفترِ فقرِ ما … ز دفتر گذشتیم و محضر شدیم

زمادر ولی زاد مستِ ازل
نه زین غلطان گنج وگوهر شدیم

منزن خویشتن را بما مدعی
که با تیغِ حق کان جوهر شدیم

ز بهر یکے آب نیلیم صاف
ز بهرِ دگر خون در خور شدیم

رئیدیم مستانه شه از دوئی
مے بیغش صاف احمر شدیم

نعرهٔ انی انا ما میزنم
شعله ها چون طورِ موسیٰ میزنم

مستی از ساقیٔ وحدت میکنم
باده از جامِ طهورا میزنم

بانگ دارم از اطیعوا الله بلند
طبلِ دولت از اطعنا میزنم

پنجهٔ خورشید مے آرم برون
نکته ها چون یدِ بیضا میزنم

فکرِ من احیا نماید بکرِ نظم
پهلو بر اعجازِ عیسیٰ میزنم

یوسفِ جان میکشم از چاهِ دل
شعله بر جانِ زلیخا میزنم

نظم مے بندم بوصفِ ذو المنن
طعنه بر عقدِ ثریا میزنم

سوزنِ عیسیٰ و تارِ مریمم
بخیه ها بر چاکِ دلها میزنم

یک قدم از منزلاتِ نفسِ خود
دو یمین بر چرخ خضرا میزنم

ژاله تن مینمایم آفتاب
شبنم جان را به بیضا میزنم

تاجِ یاسین را تبارک مے نهم
مغفر انا فتحنا میزنم

سر کنم ز هفتاد و دو ملت جدا
چون ز شوقش تیغِ لا را میزنم

من همے منیم و در خود یارِ خود د
این سخن از علمِ غیب و عقلِ کل

دست در جیبِ تمنا میزنم
نے کہ از غلیان سودا میزنم

سکۂ توحیدِ حق مستانہ شاہ
در عیارِ جملہ دلہا میزنم

سر از خاکِ رہِ سر در نمیکردم چہ میکردم
چو معشوق حسن آرا شد ز مہرویان ہا ہمیا شد
صلائے کفر چون در زد دو زلفِ سرکشِ دلبر
روایت بہرِ تسلیمِ چشم و خط و خالِ او دادند
چو عالم از نہر پوشیدہ چشم و عیب جو دیدم
عروسِ زال دنیائی دنی را چون براندم من

ز اقدامش بسر افسر نمیکردم چہ میکردم
لباسِ عاشقی در بر نمیکردم چہ میکردم
بعشقش خویش را کافر نمیکردم چہ میکردم
اگر فتویٰ بران محضر نمیکردم چہ میکردم
گر آتش پوشِ خاکستر نمیکردم چہ میکردم
وطن در بسترِ مادر نمیکردم چہ میکردم

کبابم در غمِ عشقش جگر چون گشت مستان شاہ
شراب از خون و دل ساغر نمیکردم چہ میکردم

در تجلایش نظر مے سوزدم
ہمچو طورم خر موسےٰ صعقا
نارِ بُعدش گرچہ جان و تن بسوخت
گہ بوصل و گہ بہجر و گہ بناز
گہ بدیر و گہ بکعبہ سو بہ سو

از فروغش بال و پر مے سوزدم
گاہ کوہ و گہ کمر مے سوزدم
آتشِ قربش تبر مے سوزدم
قہر و لطفش سر بسر مے سوزدم
جذبِ عشقش در بدر مے سوزدم

جنت الفردوس باشد وصلِ او — نارِ ہجرش چون سقر می سوزدم

سلسبیل و کوثرم داغ مخوان — کآبِ حیوان و جگر می سوزدم

چون شوم پردہ نشین اے دوستان — پردہ ہردم پردہ در می سوزدم

دامنم کے تر نشود در کن فکان — در ہوایش بال و پر مے سوزدم

گہ چو آبِ گوہرم سوزان بجود — گہ چو نار اندر حجر مے سوزدم

گہ چو شمع پاے تا سر شعلہ زن — گہ چو تار اندر شجر مے سوزدم

گہ ز دل گاہے ز جان گاہے ز سر — حق اناللہ چون شجر مے سوزدم

بیخبر گشتم گر از کون و مکان — ہر زمانے خوش خبر مے سوزدم

روز و شب با مہر و ماہم ہمسفر — در غمش شمس و قمر مے سوزدم

نالہ از ہجرِ جمالش در گلو — گریہ اندر چشمِ تر مے سوزدم

ساقیا از جامِ نابم خوش بساز — زانکہ عشقِ شعلہ ور مے سوزدم

نے ثواب و نے گنہ مستانہ شاہ
عشقِ پاکش خشک و تر مے سوزدم

مافانیٔ عشقِ بوترابیم — چون ذرہ باوجِ آفتابیم

ہم مظہرِ مظہر العجائب — خورشید ولائے را سحابیم

مجموعۂ انزال السکینہ — آیات خدائے را کتابیم

اے ظلمتیان مہ تمامیم — وے سایہ گیان چو آفتابیم

آبیم به لعلِ تشنه کامان / افسرده دلان را شرابیم
خاکیم ولے نه تیره و تار / آبیم چو گوهرِ خوش آبیم
بادیم و زیره ز خلق پوشیم / ناریم نه نادر اضطرابیم
نوریم ولے بصورتِ واو / پوشیده نقاب در نقابیم
سرمایه نثارِ دوست کرده / فارغ ز حساب و ز کتابیم
سرشارِ شرابِ عشقِ جانان / جان داده و مست و نل خرابیم

مستانه شهباز قشر رستیم
لبّیم و لباب را لُبابیم

من مستِ جمالِ آن نگارم / بیخود ز وصالِ کردگارم
چون بلبل برگِ گل بمنقار / از شوقِ وصال بیقرارم
راهم منما بسوئے کعبه / سجده بقدِ تو میگذارم
از شوقِ وصال و خار هجرت / گاهی چو خزان و گه بهارم
خوشبو نموده ام جهان را / من نافۀ مشک از تتارم
آتشکده کرد یجهان را / پا تا سرِ خویش چون شرارم
فارغ ز دیارِ روم و هندم / جز یار نمانده در دیارم
از فضلِ خدا و لطفِ حیدر / شیرانِ جهان شده شکارم
برگردنِ کافرانِ وحدت / مستانه شها چو ذوالفقارم

من ز جامِ نگار سرمستم | زان مئ عشقِ یار سرمستم
نیست حاجت بباده و مینا | از لبِ آن نگار سرمستم
واعظا وعظِ مسجدم کم کن | در قمار و خمار سرمستم
ساقیا از دو چشمِ جادویت | جامِ دیگر بیار سرمستم

ہمچو مستانہ شہ ز صوتِ الست
بے مُغنّی و تار سرمستم

ما مستِ جمالِ دلبرانیم | پروردۂ روحِ عاشقانیم
از زمزمہ ام ز خود جہان شد | سالارِ ہمہ مغنّیانیم
مجموعۂ کائناتِ عالم | ہم جانِ جہان و رجہانیم
اَنفُس ہمہ جسمِ جسمِ ما | آفاقِ جہان در جہانیم
کس واقفِ حالِ ما نگر دید | چون گنجِ نہان در نہانیم
با جسم بخاکِ تیرہ و تار | با روح بجانِ جانِ جانیم
در کیشِ خلیلِ حق پرستیم | بشکستہ شد از حرم بتانیم

مستانہ شہا ظہورِ عشقیم
چون جانِ جہان در جہانیم

از خود رسن نورِ الٰہی چو تنیدم | در گلشنِ توحیدِ ہمان دم برسیدم
دیدم کہ حجابِ رُہِ دلدار خودی بود | با دوست بپیوستم و از خویش رہیدم

آن عارفِ عشقم که ز اسرارِ هویت
در ظاهر و در باطن بجز از یار ندیدم

حق دانم و حق بینم و حق شان شده ام من
جز حق نه سخن اندیشه و نه گفت و شنیدم

خمخانهٔ وحدت همه سرمست عیان گشت
الآن کما کان چو گردید نویدم

زر عرش برفتیم چو در عالمِ سیرت
گفتم چه خبر داری ازان یار رسیدم

گفتارِ حقیقت نیم آگاه ولیکن
در لوحِ تو آن مخزنِ اسرار بدیدم

بنواز مرا از سرِ لطف ایشه ابرار
جز بادهٔ عشقِ تو ز مادر نه مکیدم

شد شامِ فراقِ تو بمستان شه بسیل
از دولتِ وصلِ تو بشد صبحِ امیدم

بچشمِ سر عیان هر دم رخِ دلدار می بینم
هویدا من بهر صورت جمالِ یار می بینم

درونِ سینه ام نهان شعاعِ پرتوِ طور است
که چون مینا ببطنِ خود پری آثار می بینم

شرر زد هر سرِ مویم چو نخلِ وادیِ ایمن
تجلای جمالِ دوست موسیٰ وار می بینم

بشاهِ قم فانذر من بخود اسرار می بالم
زمانی گلشنی حی چنین انوار می بینم

چو نرگس دیده ام امشب ز سرتا پا همه اکنون
بحسنِ احمدِ مرسل گلِ دیدار می بینم

دل و جانهائے عشقان درین حیرت فزا منزل
بدورِ مرکزِ توحید چون پرکار می بینم

ازان آتش صفت گشته دل و جانِ من ای ناصح
که وصلش را خلیل آسا میانِ نار می بینم

همائی فکرتم بر اوجِ وحدت آشیان دارد
که معراجِ سخن را مطلعِ انوار می بینم

بنازم همتِ پاکان که گشتم برزخِ جامع
ز بینِ آنِ مسیحا دم همه اطوار می بینم

نہ شعر است این کہ میگویند جذبات مستان شاہ

زوحدت میشود الہام چو این اشعارے میگیم

ما محو جمالِ کبریائیم | سرمست بوعدۂ لقائیم

ما موتوا قبل ان تموتیم | با حسن و جمالِ او فنائیم

زین دہر بستہ رخت ہستی | آمادہ بورطۂ بقائیم

با ماست عیان چو کنت کنزاً | ما گنجِ نہانِ کبریائیم

سلطان سرچۂ وجودیم | ما زرتبۂ عشق پادشائیم

خود کعبۂ دیر و خود کنشتیم | خود مروہ و حج و خود صفائیم

معشوقِ خودیم خود چو عاشق | ما دردِ خودیم و خود دوائیم

ہم مقصدِ حرفِ کاف و نونیم | ہم شاملِ رمزِ انمائیم

از روزِ الست گفتہ قالوا | در عہد وفای آن بلائیم

در صورتِ ما مبین بجز حق

مستانہ شہا بحق روائیم

من ز خورشیدِ حقیقت فتہ سان علیا شدم | محو گشتم ہمچو قطرہ عاقبت دریا شدم

قلب ورح و سیر نفس اذ کار سلطان آمدم | از خفی رستم پئے مصطفٰی اخفا شدم

نغمۂ انی انا اللہ میزند ہر تارِ من | نخلِ کوہ طور بودم عاقبت گویا شدم

معتکف بودم بکشتئ فنا من سالہا | در گذشتم از فنا آخر بقا باللہ شدم

محوِ مطلق عمرہا بودم بجبرِ معرفت
ہاہچو گوہر ین زمان از ہچہا پیدا شدم

صحبتِ دلدار وما چون آفتاب و سایہ بود
او چو آمد درمیان از خویش ناپیدا شدم

ہاہچو طوطی در پسِ آئینہ استادِ ازل
کرد تعلیم زباطن تا کہ من گویا شدم

چون گدایان بر درِ دل معتکف بودم بسے
تا ز فیضِ عالمِ اعیان بمستانہ شہ شدم

پردہ از رخ نقاب مے بینم
یا بشب آفتاب مے بینم

در تجلائی نارِ رخسارش
دل و جانہا کباب مے بینم

از دو چشمانِ مستِ آن ساقی
موجِ صد خم شراب مے بینم

بی زلالِ لبانِ جان بخشش
ہمہ عالم سراب مے بینم

زان نمک گر دآن نمکدانست
معنئی بزمِ خواب مے بینم

در وصالِ جمالِ آن محبوب
خویش را کامیاب مے بینم

چون کہ پردہ بیفتد از من و تو
جملہ را عینِ آب مے بینم

بہر گنجینۂ معارفِ حق
قصرِ جانہا خراب مے بینم

قطرۂ اشکِ چشم مستان شاہ
ہمگی در تاب مے بینم

بیخودی از شراب مے بینم
یا پری را بخواب مے بینم

در تجلائی حُسنِ آن دلبر
ذاتِ حق بی حجاب مے بینم

شاهِ من گشته راکبِ توسن ‌‌ مهر و مه را رکاب مے بینم

رشتهٔ گیسوئے تو بر دلها ‌‌ مریم آسا طناب مے بینم

غمزهٔ چشم جادوانِ ترا ‌‌ رہزنِ شیخ و شاب مے بینم

بر جمالِ تو داستانِ جهان ‌‌ مصرعِ انتخاب مے بینم

از تصانیفِ مطلعِ حسنت ‌‌ نقطهٔ آفتاب مے بینم

بی ولائے تو رہ بدرگه نیست ‌‌ اسمِ تو فتح باب مے بینم

جمله عالم چو ژاله مے پندار ‌‌ ژاله را عینِ آب مے بینم

داده افیونِ عشق هر کس را ‌‌ عالمی مستِ خواب مے بینم

این فصیحانِ وقت مستان شاه
نزدِ تو لاجواب مے بینم

منکه اندر بشر ہمے بینم ‌‌ ذاتِ حق جلوه گر ہمے بینم

حسنِ انسان بصورتِ رحمان ‌‌ نیست پنهان بصر ہمے بینم

عشق را لم یلد و لم یولد ‌‌ نه پدر نے پسر ہمے بینم

زردیِٔ رنگ و داغِ عشاقت ‌‌ ہمچو شمس و قمر ہمے بینم

وصلِ حسنت بهشت میدانم ‌‌ از تو دوری سقر ہمے بینم

زاهدا چون گلابی از کاغذ ‌‌ با تو این کر و فر ہمے بینم

از جهالت خدائے مستان شاه ‌‌ من بچشمانِ سر ہمے بینم

گذشتم از فنا آخر وطن اندر بقا کردم
شدم موجود الا اللہ و عالم جملہ لا کردم

چو آتش در زدم در قبلہ‌ہائ ماسوئ یکسر
بمحرابِ دو ابرویش ز جان من اقتدا کردم

بدم یک عمر مستغرق چو در دریائے بیچونی
ز بہرِ تشنگان اینَدم ردائ کبریا کردم

نہ پنداری خودی از من بود اے عارفِ کامل
کہ من این خودنمائی را ز ذاتِ خودنما کردم

بگردان ساقیم بیخود ز وضعِ اینجہان از مے
کہ در میثاقِ آن جانانِ من اقرار بلی کردم

جہانرا لقمہ میسازد ز صافی لوحِ محفوظم
جلا آئینۂ دل را بشغلِ کبریا کردم

ز حالِ زارِ مستان شہ چہ میپرسی تو ای جانان
ز عشقت عاقبت این جامۂ جان را قبا کردم

بنوائے عشق زاری دارم
جان بجُستنت سپاری دارم

عف عفو ہا ہمچو اشترِ سرمست
کز ہمہ سر قطاری دارم

گرچہ روزم سیہ شدہ چہ عجب
نزدِ خورشید یارے دارم

موی اشہب شد و فنا گل کرد
سوی عقبیٰ تیارے دارم

شاہ خوبان مرا نوازش کُن
کز غمت دلفگارے دارم

روزِ ہجرِ تو از برائے نثار
چکنم اشک نارے دارم

مشک آسا شدہ تنم کہ مگر
سخنانِ تتارے دارم

ہست پنہان بشیشہ ام صد خُم
چشمِ مستِ خمارے دارم

فانی از خویش گشتہ ہمستان شاہ
سوی امرت نظارے دارم

ز نزک عالم نواز میرسدم
کاکل افشان بناز میرسدم

گر نه از کحل چشم افشانش
تا ملایک آواز میرسدم

ز پیچ و تاب زآتش عشقت
هر زمانی گداز میرسدم

میرود بیتو هر زمان صد بار
جان ز قالب باز میرسدم

پا فرو من نبرده ام بدو کون
چون کنم سرفراز میرسدم

مطرب عشق چون نواسنج است
از رگ سینه ساز میرسدم

گرچه محمود عشقم است ساقی
هر زمانی ایاز میرسدم

گر ببیند رخ تو مستان شاه
عمر بگذشته باز میرسدم

شبی که حسن تو لامع شود بروزن چشم
هزار صبح سعادت دمد ز دامن چشم

چو نرگسم ز خیال تو دیده سر تا پا
نگر وصال تو جلوه کند بگلشن چشم

ز کوثر لب لعلت رسان نوید وصال
که سوز هجر تو آتش زده بخرمن چشم

ز چشم یار ندانم چه فتنه پیش آید
که بی بلا نبود دیگر زمان پریدن چشم

ز دست دیده و دل ایخدا چه چاره کنم
فغان ز حب دل و ناله ها ز دیدن چشم

گناه دل چه بود چشم روی وی دیده
بقول شرع بود خون بها بگردن چشم

بد بد خاو حسنت چو دانه با دام
هزار چشم دگر میوزد ز هر بن چشم

نگه بتار نفس حلقه ساز مستان شاه
که چشم روح گشاید بجوق خیمه ن چشم

رخت آئینهٔ گیتی نما بوداست و دانستم
جمال و الکشت صنعِ خدا بوداست دانستم

هزاران همچو من گشته شهید از خنجرِ نازت
مگر کوییت نشان کربلا بوداست دانستم

شده عالم چو بسمل از نگاهِ فتنه انگیزت
خدنگ ناوکِ نازت بجا بوداست دانستم

گریبان گیر میگردد اجل امشب ببالینم
بیا جانان مرا با تو وداع بودست دانستم

فلک کرده جدا آخر مرا از وصلِ دلدارم
سپهر چرخ گردون پر جفا بوداست دانستم

مده دل را تو مستان شه بران چشمانِ مستانش
که مهرویانِ عالم بیوفا بودست دانستم

ای مسلمانان جوان دوستان گم کرده ام
بلبل بی خانمانم بوستان گم کرده ام

قامتم خم گشته از هجر جمالِ دلبری
داغدارم همچو لاله نوجوان گم کرده ام

تیر بر دل خورده ام از هجر آنِ میگون غذا
بسمل آسا میطپم سرو روان گم کرده ام

یوسفِ دل گم شده از پیشِ یعقوبِ نظر
پیر کنعانم ز بیت الحزن گم کرده ام

همچو قمری میزنم کوکو بیادِ قامتش
میروم از خود ندانم آشیان گم کرده ام

گر کشم آهی تو ای ناصح مرا معذور دار
زانکه من مسکینم و شاه جهان گم کرده ام

از فراقِ نوجوانی ای نگهم در زمین
خاکِ عالم بر سرِ من آسمان گم کرده ام

شد جهان تاریک چشم مستان شه سیاه از فتنش
میدهم جان از پیش روح روان گم کرده ام

درین عالم بود یکسر مرا سودا بجانانم
بجز نام و نشانِ او دگر چیزی نمیدانم

بود پروردہ خاکم زعشق روئے آن دلبر
کہ از روزِ ازل بیخود درین دنیا چو مستانم

بہ ہستی من زدم آتش زشوقِ آن صنم یکسر
کہ من خود محوِ جانانم نہ سرباشد نہ سامانم

مخوان زاہد تو گمراہم کہ من مستِ الستم مستم
گذشتم من ز ایمان ہم بیگانہ خدا مانم

نہ پنداری تو مستان شہ زعشقش مست امروزم
کہ از صبحِ ازل عشقش رقم باشد بدیوانم

ما حریفانِ بزمِ رندانیم
مستِ عشق شرابِ جانانیم

از کتب خانۂ دو عالمِ قدس
ورقِ حسنِ دوست میخوانیم

عقل در آستین و جان برکف
ہر دو را نزدِ او برافشانیم

ہستیٔ ما چو سایہ بر خورشید
خود چو سایہ فنا بشد آنیم

جز جمالِ نگارِ گندم گون
ہیچ بے کاینات نستانیم

بر گلِ حسنِ آن فصیحِ عرب
ہمچو بلبل ہزار دستانیم

چند روزے درین سراچۂ تنگ
بہ سرِ خوانِ عشق مہمانیم

گشتہ سرشارِ بادۂ وحدت
ساقیِ بزمِ مے پرستانیم

زندگی چشمکے نباشد بیش
دیدہ تا واکشود مژگانیم

ہمچو رومی و جامی مستان شاہ
نقشبندِ خیالِ جانانیم

ساقی قدحے دہ از شرابم
بنمائی شبانہ آفتابم

در طورِ دلم تجلّیٔ کُن — تا کُحلِ بصر شود ترابم

بیدارِ ابد نمایم از عشق — افگن نمکی بچشمِ خوابم

بفرست بمن براقِ وحدت — کین شمس و قمر شود رکابم

من ژالہ ام آفتابِ وحدت — از گرمیٔ خود بساز آبم

تا رخت بخانہ ام فگندی — مسجودِ ملایک است بابم

گر خلقِ جہان بمن ستیزد — رخ راز درِ تو بر نتابم

بی لعلِ لبِ شرابِ گونت — تا کے دہے از جگر کبابم

ہر زاہدِ خشک ہیچ بیچند — چون آب نمودہ بد سرابم

لطفِ تو گرفت دستِ ساقی — عشقِ تو زرخ ستد نقابم

بیضائے جمالِ حضرتِ حق
مستانہ شہا شد از سحابم

چون رخت بخانہ برد خوابم — خوابے دگر آمد از شرابم

از عشقِ صنم ندا نمودم — بنمود عطا صمد جوابم

چون گشت فسجدو عنایت — مسجودِ ملک ابشد ترابم

تا بال فشاند ہمائے عشقش — در سایہ فتاد شیخ و شابم

صبحِ رخِ او چو گشت لامع — از مشرقِ جان شد آفتابم

با رنگِ گُلم ربودہ از خود — باران بزنید برخ گُلابم

نے ز آدم و حور و عرش و فرشم | نے خاک نہ باد و نار و آبم

مستانہ شہاز عکسِ ساقی
گردیدہ وجود آفتابم

من کہ یادِ رخت از بہرہ جبین میکردم | دامنِ خویش پر از درِ ثمین میکردم
دوش گر کفر ز اسلامِ رخت میشد دور | سجدہ ہا بر رخِ پاکت ز یقین میکردم
گر میسر شدی از وادی و صحرا وصلت | قبلۂ خویش ہمہ روئے زمین میکردم
گر مرا میلِ تصرف بدو عالم مے بود | از مکین تا بمکان زیرِ نگین میکردم
شش جہت نورِ تجلات عیان میگردید | ہر کجا در غمِ عشق تو کمین میکردم
حسنت آخر بنمد جلوۂ ذاتِ احدی | عمرہا شد کہ خیالی بچنین میکردم

رخ نمودی و ربودی دلِ مستان شہ را
سالہا از تو تمنائی ہمین میکردم

تا بردہ پناہ در قدرِ عنائی تو دارم | از سایۂ طوبی و صنوبر بکنارم
یارب بود عنقا مگرم عارفِ کامل | رفتم بدو صد کوچہ نگردیدہ چارم
آتش بزنم کاخِ فلک از غمِ عشقش | چون آہِ جگر سوز من از سینہ برآرم
بر دوش بیاوردہ ام آن بارِ امانت | چون اشترِ سرمست کہ از راس قطارم
آن لجۂ نقر تو عجب بے سر و پا بود | یک عمر شناور شدہ دیدم بکنارم
چون بیجہت از جملۂ کونین بگشتم | گردیدہ عیان شش جہت از جلوۂ یارم

در شمع لقایئی تو چو پروانہ شوم مست
تا بال فشان چرخ زنان جان بسپارم

این فخر مرا بس کہ چو مستان شہ بغداد
از خیلِ غلامان درِ خویش شمارم

مستیٔ چشم یار را نازم
ترکِ مردم شکار را نازم

تیرِ عشقش نشستہ تا سوفار
ضربِ دستِ نگار را نازم

قلبِ شاہان شکستہ بر مژگان
فتنۂ روزگار را نازم

گشتہ عالم اسیرِ گیسویش
طرّۂ تاب دار را نازم

خاکِ من می برد ببوئے سما
جذبۂ عشقِ یار را نازم

ترکِ سر کرد و ترکِ عشق نکرد
عاشقی پاے دار را نازم

نار آسا شدہ است مستان شاہ
تابِ حسنِ نگار را نازم

عین یارم دیار میجویم
مستِ حسنم نگار میجویم

چون سمندر ز گرمیٔ عشقش
غرقِ نارم و نار میجویم

خود محیطم ولے بگردِ جہان
بحر را من ز بار میجویم

ہستم از حسنِ خویشتن سرشار
عاشقِ دلفگار میجویم

من عزیزم بہ تختِ مصرِ وجود
یوسفِ گلعذار میجویم

چون عیان گشتہ حسنِ حق بہ بشر
دلبر بردبار میجویم

محرمم تا بیار مستان شاه
وز دو عالم کنارے جویم

من که عاشق بحسنِ خویشتنم — او بود جاودان و من نہ منم
موطنِ اصلیم بعالمِ قدس — نی خراسان و ترک و چین طنم
ہیچو اخگر بس است پنبۂ سر — مو سفیدی ز عشق او کفنم
خلق ز اسرار نطقم آگہ نیست — سِر موہوم تا باشد این دہنم
گشتہ فوارہ ہا روان ہر سو — ہر سرِ مو ز خونِ دل تنم
نیست نطقم جدا ز گفتۂ حق — سِر لاریب باشد این سخنم

دوست ظاہر شد است مستان شاہ
در میانہ یقین کہ من نہ منم

نیست مرا بیتو حضور ایصنم — دیدہ مبادا ز تو دور ایصنم
مرأتِ عالم شدہ بیضا فروش — تا ز قدم کردی ظہور ایصنم
خاکِ شہیدانِ غمت تا بحشر — جاروکنند گیسوے حور ایصنم
معجزاتِ عیسیٰ و داؤد را — بستہ دہ انجیل و زبور ایصنم
سجدہ نمود نزدِ تو عزیٰ و لات — تا بحرم کردی عبور ایصنم
طور شدہ سینۂ اربابِ عشق — از رخِ چون معدنِ نور ایصنم
یافت دلم ذوقِ حضور از رخت — دیدہ گرفت جلوۂ طور ایصنم

برده چو بیضا دل مستانه شاه
داغِ تو در حجلۂ گور ایصنم

ازپیٔ عشقِ تو مستم ایصنم
شیشۂ تقوی شکستم ایصنم

چون ہندوی زلفِ کفر انگیز خود
در گلو زنار بستم ایصنم

میکنم سجده بچشم و ابرویت
کافرم من بت پرستم ایصنم

میفشانم در سماعت جان و دل
مایلِ صوتِ الستم ایصنم

تیرِ عشقم رست از کون و مکان
آفرین باد الشستم ایصنم

نقش حسنت کنده ام طاقِ دل
آذر اندر کعبه ہستم ایصنم

بر جمالت ہمچو مستان شاهِ عشق
بیخود و شیدا و مستم ایصنم

دل شده غنچه باغ میخواہم
وز دو عالم فراغ میخواہم

وادیٔ ایمن است ای یاران
موسی آسا چراغ میخواہم

ساقیا از شرابِ لعلِ لبت
ہمچو بیضا ایاغ میخواہم

ساز یک رنگ تو زبان و دلم
چون محمد بلاغ میخواہم

تا که پهلو زند برِ خورشید
سینۂ موج داغ میخواہم

تا ز حسنش عیان شود سرِ مو
دو جهان من دماغ میخواہم

تا شوم شاهِ عشقِ مستان شاہ
از جمالش سراغ میخواہم

دوش من چون بکوی او رفتم ‏— سر قدم کرده سوئ او رفتم

تاب نظاره اش نماند بمن ‏— در خود از گفتگوئ او رفتم

تا شنیدم ندائے ارجعی ‏— زانجهان ز آرزوئ او رفتم

در گلستان حسنِ بیرنگی ‏— چون دلِ خود بوئ او رفتم

همچو مستانه شه بملک وجود

به همین جستجوئے او رفتم

شمسِ عشقم ز آسمان رخشیده ام ‏— روحِ قدسم ز انس و جان تابیده ام

تاجِ کرمنا به تارک مانده ام ‏— جبهٔ ظلم جهول پوشیده ام

رفتم از نورِ محمد سوئے ذات ‏— ریسمانِ خویش چون تابیده ام

ربِ ارنی همچو موسیٰ گفته ام ‏— لن ترانی از لبش شنیده ام

همچو ابرِ رحمت از الطافِ خویش ‏— بر همه روئ زمین باریده ام

جام وحدت چون جنید و بایزید ‏— از کفِ پیرِ مغان نوشیده ام

هست در مدِ نظر اسرارِ نقطه ‏— گرچه پرکار یکجهان گردیده ام

در جمالِ شاهدِ ذاتِ احد ‏— پائے تا سر همچو نرگس دیده ام

تا بیفتد مرغِ قدسیم بدام ‏— حلقها از سر جان تابیده ام

گه چو گل جلوه کنم اندر چمن ‏— گه چو بلبل خوش نوا نالیده ام

فی الحقیقت خود منم مستانه شاه ‏— پیرهن از کسوتت بالیده ام

ساقیِ بزمِ می پرستانم ‏ ‏ ‏ بادہ و نقل و جامِ مستانم

الصلا میزنم باہلِ خمار ‏ ‏ ‏ دو جہان نشہ الست در جانم

نیست غیرے بمحفلِ کونین ‏ ‏ ‏ ظاہر و باطن اوست میدانم

در خط و خالِ مصحفِ خوبان ‏ ‏ ‏ ورقِ حسنِ دوست میخوانم

بہر نظارۂ جمالِ احد ‏ ‏ ‏ پاے تا سر چو نرگستانم

نورِ عشقم ظہور کردہ بکون ‏ ‏ ‏ شمع در جملہ محفلستانم

خونِ صد خم نشہ می بندد ‏ ‏ ‏ چونکہ بالد بخویش مژگانم

شاہ حیدر بود درین اثنا ‏ ‏ ‏ ورنہ در اسمِ خویش مستانم

ازان دلبر چو من ساغر گرفتم ‏ ‏ ‏ دل از کون و مکان یکسر گرفتم

چو بیضاے جمالش از دلم تافت ‏ ‏ ‏ جہان را ذرہ سان در بر گرفتم

صلاے عاشقانِ حضرتِ دوست ‏ ‏ ‏ نقاب از حسن معنی بر گرفتم

مبر اے ناخدا کشتیم از موج ‏ ‏ ‏ بژرفِ عشق من لنگر گرفتم

فشاندم دانۂ از سر وحدت ‏ ‏ ‏ بدام خویشتن خاور گرفتم

چو بالِ عشق با من یار گردید ‏ ‏ ‏ مکان در اوجِ نہ چنبر گرفتم

نمودم فصدِ عشاقانِ رنجور ‏ ‏ ‏ بدست از رمزِ حق نشتر گرفتم

ز زلفش در میان زنار بستم ‏ ‏ ‏ ز جادویش رہِ کافر گرفتم

چو آن دلدار تیغِ عشق برداشت ‏ ‏ ‏ بدستِ خویش من خنجر گرفتم

عروسِ زالِ دنیارا براندم
وطن در بسترِ بادر گرفتم

من این عزّ و علا در تحتِ حید
طفیلِ احمدِ سرور گرفتم

ز صدیق و عمر نورم بیفزود
ز عثمان و علی آبصر گرفتم

کشودم پردہ مستان شہ ز عارض
بعشاقی جہان از سرگرفتم

عالمے عینِ آب مے بینم
شاہ را بی نقاب مے بینم

آفتابِ جمالِ تا بانت
جملہ را دل کباب مے بینم

از وصال و لقائے آن محبوب
خویش را کامیاب مے بینم

منعدم گشتہ سایۂ ہستی
ہمہ را آفتاب مے بینم

از نگاہ دو چشمت اے ساقی
دو جہان را خراب مے بینم

نسبتِ عشقِ حق رسیدہ ما
ہا ہچو لُبِ لُباب مے بینم

بیخود از خویش گشتہ مستان شاہ
کشفِ سترِ تراب مے بینم

من کہ رطلِ مے گران زدہ ام
عاشقان را صلائے آن زدہ ام

بر سرِ چار سوئے کون و مکان
از متاعِ ازل دُکان زدہ ام

من نہ خاموشِ این دمم عمرے
بر درِ میکدہ فغان زدہ ام

ہم نہان بادہ خوردم از عشقش
ہم مے حسنِ او عیان زدہ ام

چونکه دستم بدامنش برسید
پائے بر اوجِ کن فکان زدہ ام

رخت بگرفتم از سراچۂ دہر
گامِ اوّل بر آسمان زدہ ام

از مکانِ بستہ ام من کے ایاران
خیمہ بالائے لامکان زدہ ام

آمدم من بجشنِ مستان شاہ
جلوہ از روے انس و جان زدہ ام

ما ز اوجِ قربِ عزت میرسیم
موج زن از بحرِ وحدت میرسیم

از طلسمِ وحدتِ اسرارِ غیب
در ظہورِ ملکِ کثرت میرسیم

بودم اندر ذاتِ مطلق مختفی
آشکار از نورِ حضرت میرسیم

ما رہا بودیم از اسلام و کفر
این زمان در دین و ملت میرسیم

بودہ ام مستان شاہ بے قید تن
این زمان ظاہر بکسوت میرسیم

ما مستِ ازل از مے دیدار رسیدیم
سرشارِ بدگشتہ ازان یار رسیدیم

مارا نبود حاجتِ میناؤ مے و خُم
وز ساقیِٔ باقی شدہ سرشار رسیدیم

بودیم نہان در تتق وحدتِ ذاتش
اعیان شدہ در عالمِ اظہار رسیدیم

در دست قدح از مے مینائے محبت
بگرفتہ پئے دافعِ خمّار رسیدیم

رندیم و قلاشیم و نظرباز بعالم
از بہر نگاہِ رخ دلدار رسیدیم

گردیم تجلی ز تعیّن بہ تعیّن
تا عاقبت از حسنِ عرب وار رسیدیم

ما را نه ازین دارِ فنا نالہ و زاریست
از رمزِ لکا تم چہ خبر اہلِ صُوَر را

ما بلبلِ عشقیم ز گلزار رسیدیم
چون گنجِ نہان ز عالمِ اسرار رسیدیم

بودیم احد آمدہ در میمِ محمدؐ
گشتہ شہِ مستان و بگفتار رسیدیم

ما مست نی ز جامِ صبوحیم و ساغریم
لبریز گشتہ ایم ز جامِ الستِ یار
افروختیم آتش العشق از جمال
خود ذاتِ بحت آمد در کسوتِ صفات
گلگون شدہ ست از مئے جہانے ز خونِ ما
نی ز آب و خاک و آتش و بادیم جلوہ گر

سرشار و بیخود از مئے دیدارِ دلبریم
در آسمانِ فقرِ حقیقت چو خاوریم
اندر سپند دانۂ دلہا چو مجمریم
نہ رنگ و بوی و نقش نہ عرض و نہ جوہریم
ما کشتگانِ خنجرِ اللہ اکبریم
روحِ مجردیم نہ زین چار مادریم

تا دل بدادہ ایم چو مستانہ شہیدوست
در محفلِ سراسرِ عُشاق دلبریم

عاشقم بیخودم چہ چارہ کنم
کور شد دیدہ بی وصالِ رخت
تا بکے بندِ کنِ دکان باشم
گر بیابم نویدِ لعلِ لبت

آتش آسا ز دل شرارہ کنم
چشم کو تا ترا نظارہ کنم
جذبۂ کز ہمہ کنارہ کنم
زندگی در جہان دوبارہ کنم

بود پنہان غمِ تو در سینہ — از مئ عشقت آشکارہ کنم
چرخ آسا ز ہجرِ تو ہر شب — دامنِ خود پُر از ستارہ کنم

پیشِ مژگانِ یار مستان شاہ
این دلِ خویش پارہ پارہ کنم

من شیفتۂ جمالِ یارم — آشفتۂ زلفِ آن نگارم
جز لعلِ لبِ تو ساقئ عشق — زائل نشود ز سر خمارم
دل رفت فنا بشد بدلدار — افتادہ بجانِ زار کارم
درد و غم و عشق و حسنت ایدوست — گردید رفیق و چارہ یارم
دیگر نبود مرا تمنا — بینم رخِ تو و جان سپارم
چون نانگ خودی زدود از من — آئینہ نہاد در کنارم
عف عف نکنم ز بارِ عشقت — آن اشترِ مستِ سر قطارم
چون برق جمال گشت لامع — آتش گرفت پنبہ زارم

مستانہ شہباز دولتِ عشق
عالم بنمود حسنِ یارم

در نرگسِ آن ساقی پیدا ہمہ او دیدم — در دیدۂ مشتاقی شیدا ہمہ او دیدم
مقصودِ ہمہ مفتون در وادئ و در ہامون — در چشمِ دلِ مجنون لیلیٰ ہمہ او دیدم
از حسنِ رخِ خوبان و ز جامِ مئ مستان — فی الجملہ کنم اعیان ہر جا ہمہ او دیدم

در یوسف زیبائی وز عشق زلیخائی
از وامق و عذرائی پیدا همه او دیدم

وز رنگ گل خوبان وز گلشن و در بستان
وز سوسن و وز ریحان شهلا همه او دیدم

از سینهٔ هر صادق وز تابش هر لائق
از دیدهٔ هر عاشق جویا همه او دیدم

از معبد شیخانه وز مسجد و میخانه
در کعبه و بتخانه پویا همه او دیدم

مقصود همه انسان ستار رتبه کاران
دلدار همه حیران یارا همه او دیدم

چون دیده بشد بینا دیدیم رخ مولا
در آدم و در حوا اسیما همه او دیدم

وز جلوهٔ مهر و مه وز دیدهٔ هر آگاه
وز نطق تو مستان شاه گویا همه او دیدم

چو دوش از درد هجران تو من فریاد میکردم
زمین را از دو چشمان دجلهٔ بغداد میکردم

بکهسار جهان سنگ سیه را میزدم بر سر
چرا خود را خلاص از دست ای صیاد میکردم

همیکردم فدایت جان شیرین ای پری پیکر
اجل آندم اگر یک لحظهٔ امداد میکردم

صلای کفر اگر میداد زلف فتنه انگیزت
چو آذر یکجهان بتخانها بنیاد میکردم

چو در محراب می استادم از بهر نماز ابرویت
بیاد طاق ابرویت دل خود شاد میکردم

بهر جائیکه می آید بیادم قامت سروت
تراب آن زمین را بر سر خود باد میکردم

اگر یک جلوهٔ حسن تو میدیدم چو مستانه شه
دل از قید دو عالم ای صنم آزاد میکردم

گرچه شمع بزم خوبان دو عالم خود منم
همچو پروانه بگرد عارضت جان میدهم

ماهِ من بیتو چکار آید مرا این زندگی
میکنم جان را فدا از هر که نامت بشنوم

تا ز وصلت من جدا گشتم بیاسودم دمی
از فراقت دمبدم همچون سپند مجمرم

تا باین دم یا الٰهی هر چه کردم درگذار
بعد ازین از لا گذشتم دم بالا اللہ زدم

یا رسول از تو امتت مستانه شاه کن حساب
زانکه هستم عاصی و رو در شمار آورده ام

ای دلبرِ من بحق سپردم
داغِ غمِ تو بخاک بردم

رفتم ز جهان من دل افگار
در وادی فرقتِ تو مردم

تا گشته غمِ تو مونسِ من
جز خونِ جگر غذا نخوردم

رحمی که ز دست رفت کارم
وز هجر رخ تو جان سپردم

جان بی لب لعل داد مستان
رحمی بما که تشنه مردم

سراپا آتش از گفتارِ عشقم
سمندر وار اندر نارِ عشقم

کنم در هر نفس تا لامکان طی
میانِ عارفان طیارِ عشقم

انا الحق میزند دلدار بر دل
چو منصورِ فنا بر دارِ عشقم

صلا بر مشتریان داد یوسف
بدین خوبی که در بازارِ عشقم

فلاطون از علاجم گشت عاجز
چو چشم دل بر آن بیمارِ عشقم

مسلمانان بپرسیدم ز کعبه
که در دیرم رساند زنارِ عشقم

ترنم میکنم از سرِ توحید
میانِ شب روانِ کوئی دلبر
ز دیدِ حسنِ لاحصیٔ ثنایش
کنم شق سینه را از تابِ زلفش

چو بلبل مست از گلزارِ عشقم
مفرّدِ نادر و عیارِ عشقم
ازل تا بر ابد سرشارِ عشقم
گزیده بر جگر شهمارِ عشقم

ز جامِ وحدتش مستانه شاها
گهی شبلی و گه عطارِ عشقم

شب که بر یادِ رخش آئینه کردار شدم
غنچه سان بود گره بر گره اندر دلِ من
کس ندیده بجهان از لبِ آن بیسے دمم
نیست حاجت بمی و بادهٔ مرا ای ساقیٔ عشق
چشمِ مست تو بزد راهِ مرا از کعبه
هیزمِ هستیٔ دل و رگِ تمنامی بسخت

ز دو تجلی که همه جلوهٔ دیدار شدم
از نسیمِ رخِ او گلشنِ اسرار شدم
عالمی زنده و من خسته و بیمار شدم
گر لبِ لعلِ تو من بیخود و سرشار شدم
سرِ زلفِ تو نمود طالبِ زنّار شدم
شاہ عشق آمد و از جمله بیکبار شدم

همچو موسیٔ ز تجلیٔ رخش مستان شاه
پا تا سر همگی جلوهٔ دیدار شدم

امروز نه ما بیخود و دیوانه و مستیم
رستیم ز دیر و حرم و سبحه و زنّار
خستند همه اهلِ جهان خاطرِ ما را

سرشارِ محبت شده از جامِ الستیم
با شاهدِ مقصودِ ازل دست بدستیم
گر ما بجهان خاطرِ یک مور نخستیم

ای زاهدِ خود بین چه پرسی تو ز کیشم
برخاست فغان از همگی اہلِ سمٰوات
چون بر دو جہان اربعه تکبیر بگفتیم
آذر بیم از بتکده اصنام چه پرسید
معلوم نگردید ز آغاز و ز انجام

و ز روزِ ازل ما می و معشوقه پرستیم
چون بر حرمِ دل بر دلدار نشستیم
ببتیم شکستیم برستیم خود ستیم
بتخانهٔ جان همچو خلیل الله شکستیم
ما را که چه بودیم و چه باشیم و چه هستیم

ای شیخ مگو تر دِ من از کشف و کرامات
مستان شهِ عشقیم نه ما زہد پرستیم

ما دیده ازین عالم پندار ببستیم
با حلقه بگوشانِ درِ پیرِ مغانیم
از قطرهٔ دل موج زنان بحر محیطیم
چون طرحِ زتنم شد ز تجلای جمالش
کردیم وداع ز عالمِ فانی بحقیقت
تا چشم ببستیم ز کونین سراسر

در خلوتِ دل در برِ دلدار نشستیم
و ز بادهٔ توحیدِ ازل بیخود و مستیم
چون ابر صفت آب دهِ خشک و تر ستیم
بر چشمِ جہان از دل و جان رخت ببستیم
در ملکِ بقا از دل و جان رخت ببستیم
با شاهدِ حُسنِ ازلی دست بدستیم

محرم بوصالش شدم مستان شاه
صد شکر کزین پردهٔ پندار برستیم

از تابِ جلوهٔ جانان چو موسیٰ وار میرقصم
ز جامِ بادهٔ ساقی شدم از خویشتن یکبار

میان نارِ دیدارش شرر آسا میرقصم
ز کفِ قرص کنان یاران بهر بازار میرقصم

چو از میمِ احد گویا بمن شد شاہدِ معنی
دمادم میزنم ہو ہو ز چشمِ آن قدِ دلجو
سپندِ مجمرِ عشقم ز تابِ عشقِ آن دلبر
بہوشیدم مئی وحدت ز جامِ احمدِ مرسل

بیادِ غنچۂ لعلش بہر گلزار میر قصم
بہر صحرا و دشت و کوہ عشقِ یار میر قصم
شدم آتش ز سر تا پا سمندروار میر قصم
شدم از چشمِ مستش مست از ان اسرار میر قصم

بہ بزمِ جلوۂ حسنش سنم مستانہ شاہِ عشق
تجلی کرد حسنِ حق بران دیدار میر قصم

من کہ فانی بحسن دلدارم
رازِ پنہان اگر عیان سازم
چون خلیل از وصالِ آن دلبر
خواستم تا کنم عیان رمزی
جان گرفتہ بکف چو پروانی
ہمچو ماہی بجر رم و لب خشک
در ازل نوش کردہ ام جامے
مستِ عشقم ز خویشتن فانی

پای تا سر تجلیٔ یارم
احولان بر کشند بردارم
نارِ کونین گشتہ گلزارم
غیرتِ شرع کردہ مسمارم
یوسفِ مصر را خریدارم
عین یارم و طالبِ یارم
تا ابد بیخودم و سرشارم
باقی در جلوہ ہائی دلدارم

ہستم آئینہ من چو مستانہ شاہ
خود نما گشتہ وجۂ دلدارم

ردیف النون

نمایاں مرا دیدار آمین	گر بینم من جمالت یار آمین
بکن سرمستم از جام محبت	بحق احمد مختار آمین
بحق حضرت صدیق و فاروق	بعثمان و علی هر چار آمین
خلیل آسا بکن از نار عشقت	درون سینه ام گلزار آمین
دو چشمم بر جمالت ساز روشن	دلم کن مخزن اسرار آمین
بوصف گیسوئی شاه سولان من	برآر از خامه ام تا تار آمین
خمارم شکن از حسن محمد	بدیدارش کنم سرشار آمین
مسلمان حقیقی سازم ایدوست	شکن از کفر جان زنار آمین

بمستان شه بحق شاه بغداد
نماز لطف خود دیدار آمین

شاهد قدسی بود دلدار من	جز می او شکند خمار من
آتش عشقش زجانم سر کشید	چون سمندر زد علم منقار من
این فلک بار مرا نتوان کشید	قدسیان حیران بود بر کار من
تا شنیدم لن ترانی در وصال	رب ارنی شد عیان گفتار من
چون عیان دیدم خدا از جسم جان	طبل الحق میزند هر تار من

من فنائی حضرتِ باقی شدم
زان سبب دارد اثر گفتارِ من

کی بود مستانه شه اندر میان
خود بود گویا درین گفتارِ من

چون شود لامع ز بشرب آفتابِ عاشقان
میدود چون سایه بیضا در کابِ عاشقان

گر تو موسائی زبانی بکیهان تعجیل کن
آتشِ طورست پنهان در ترابِ عاشقان

نشۂ مستان بنا شد بادۂ امّ الخبیث
رمزِ منصوریست هر دم در شرابِ عاشقان

آسمان باشد حبابی از محیطِ جان شان
صد هزاران مهر دمه اندر سحابِ عاشقان

رسته اند از بحثِ نحو و صرف و رمل و فلسفه
یک نقطۂ علم دو عالم در کتابِ عاشقان

نامۂ حاتِ روزِ محشر میدهد در دستِ شان
کی نویسد خیر و شر اندر حسابِ عاشقان

ذرّه ذرّه میشود عالم چو سنگِ کوهِ طور
می فتد گر یکزمان از رخ نقابِ عاشقان

مخفی اند اندر ردائی کبریا از چشم خلق
پردۂ لا یعرفون باشد نقابِ عاشقان

غرقِ بحر حضر تند ا با بظاهر خشک لب
هست مخفی بحرِ وحدت در شرابِ عاشقان

قابلِ بارِ امانت شاملِ ظلم جهول
نکتۂ قالوا بلی شد مستجاب عاشقان

اینکه شد مستانه شاه گر فشان از لعلِ خویش
آتشی در سینه دارد از جنابِ عاشقان

آفتابِ وحدتم آید ز کستان
جلوه دارم در میانِ کن فکان

او منِ من او نیم اندر صلِ خویش
هو معکم اینما کنتم بخوان

بود مخفی کنتُ کنزاً در قدم | گشته ظاهر از ظهور سرّ جان
نقد جان بر کف بیا بر یدل عشق | چیده ام ز اسرار وحدت من دکان
خورده گردد کوهها از هیبتش | گر بگویم نکته از سرّ جان
سوختم من جمله هستیها ی خود | آتش افگندم میانِ خانمان
دور دارید اهل غفلت از بزم | نیست کعبه در خور این بیادوان
دیده ام جز حق نمی باید بگوان | دارم از مازاغ آنحضرت نشان
خورده ام از جام عشقش جرعه | تا بحشر گشته ام سرمست آن
می نگردم من ابیر دهر دلن | دارم اندر قربِ جانان آشیان

من غلامم از رسولِ حق بنام
گشته مستانه شه لقب دی عارفان

آفتاب بی حد تم گر از نقاب آید برون | دل کباب از صومعه این شیخ و شاب آید برون
تا نمودم شام جان چاک از شمشیر صبح | هر زمان از مشرقِ دل آفتاب آید برون
عکسِ ساقی بسکه تابان گشت در خُم و جره | دمبدم از چشمِ من موجِ شراب آید برون
عارفان را زیستن بی وصلِ جانان جانه چیست | همچو ماهی یکنفس از موجِ آب آید برون
میکند جوقِ ملک طوفش ز چرخ هفتمین | سالکی در عشق گر از خورد و خواب آید برون
چون بخفته آتشِ العشق نار بر دلش | شبلی آسا از دلِ سبعین حجاب آید برون
گر چو منصورم بریزند خون اهلِ انجهان | نعرهٔ انی انا الله از تراب آید برون

همچو مستان شه زعشقش پردهٔ هستی بدر
تا ببزم عارفان لُبّ لباب آید برون

رمزی از حضرت نمایم الّذین یُؤمنون
ذاکر حق چون شوی حق ذاکر تو می شود
عاشقان عشق جانان جان و دل در باختند
فقر نقد مرتضی و شیخ عبد القادر ست
نوش کردم در ازل جام بلی ای عاشقان
اولا اند حقیقت محو گشتم بعد از ان

لن تنالوا البرّ حتّی تنفقوا میدان کنون
آمده یاران خطاب فاذکرونی اذکرون
زانکه مقصد عشق بود از بوستان کاف و نون
نام مرد از البسر چون می بنهیدی طالبون
تا ابد سرمست آن ساقی و آن جامم کنون
طالبان را در طریقت گشته ام من رهنمون

شد فنائی عشق از صدق و یقین مستانه شاه
هر زبان بر وی بخوان انا الیه راجعون

باشد باوج گردون طیران شب نشینان
دارند غذائی از نور آن عاشقان پر نور
همچون چمن ز فردوس باشد ملیح تازه
تاج شرف تبارک در بر قبائی عزت
خیل ملایک هر شب از اوج قرب عزت
یکسان شده بایشان صبح و مسای عالم
میکن حذر تو از جان از تیر آه ایشان

آیات قمر فاند در شان شب نشینان
رخشان چو والوی طور مژگان شب نشینان
از جویبار والفجر بستان شب نشینان
از آمن و مزّمّل سلطان شب نشینان
گردند از کرامت مهمان شب نشینان
افگنده والضحی نور در جان شب نشینان
دارد گذر ز خارا پیکان شب نشینان

نا رفته بیکقدم راه طی کرده اندا سری
رفته با وج علیا طیران شب نشینان

مستانه شاهِ عارف در شب بگشت وقف
داوش پیاله هاتف از خوان شب نشینان

ندیده وصلِ آمد عیدِ قربان
جمالِ خویش بنما یا محمد
تنم در آتشِ هجران کباب است
ز شفقت یا نبی بنما جمالت
گذشت عید و ندیدم روی دلبر

ز عشقِ مصطفی ام زار و نالان
خمار امین ندارم تا به هجران
بکن رحمی بحالِ زارِ حیران
کہ سازم من دل و جان از القربان
بماندم با دلِ حسرت شحرمان

ز تو مستانہ شہ دارد امیدی
کہ بیند رویت ای شاہِ رسولان

نہ آفتاب و ملائک حور و نہ بشر ست این
ز حسن او شنودم نعرۂ انا هر دم
بر آستان تو هر کس نهاد سر نہ سر یافت
بو میانِ تو نسبت نمیتوان کردن
لبت درج گهر یا کہ نقطۂ توحید
ز هجرِ روی تو گفتم قیامتیست بمن
نمودہ جمع همه عاشقان کہ مستان شاہ

جمالِ حضرت اطلاق در مقیدِ نظر ست این
برائی امین و بینا شرار آن شجر ست این
تبارک اللہ چہ عزّ و شرف بخاکِ در ست این
کہ موئی را میان نہ ترا دیمیان کمر ست این
نشان علیسوی یا شهد یا شکر ست این
قیام کرد بگفتا قیامتِ دگر ست این
چو دید بر من و گفتا لطیفۂ دگر است این

من مستِ جامِ وحدتم ہذا جنون العاشقین | سرشارِ حسنِ حضرتم ہذا جنون العاشقین

چو فاختہ کو کو زدم بر عاشقِ حق قو زدم | از سرِ جان یاہو زدم ہذا جنون العاشقین

من عاشقِ دیوانہ ام در کُن فکان افسانہ ام | بر شمعِ جان پروانہ ام ہذا جنون العاشقین

اندر خدا خوانی بُدم عارف بخود دانی شدم | خاکی بُدم جانی شدم ہذا جنون العاشقین

مفتونِ عشقِ الحقم مجنونِ حسنِ مطلقم | ہمچون قمر از دل شقم ہذا جنون العاشقین

من عارفِ باللہ شدم بالاتر از بالا شدم | باقی بآن مولیٰ شدم ہذا جنون العاشقین

از حسنِ یارم کامیاب شد زجانم فتح باب | یعنی منم لُبِّ لُباب ہذا جنون العاشقین

ہم ساقیِ دوران منم ہم بادۂ عرفان منم | ہم مخزنِ اعیان منم ہذا جنون العاشقین

بیخود ز نورِ احمدم سرشارِ جامِ سرمدم | با جانِ جان شد وصلتم ہذا جنون العاشقین

چون شہتران بر عنقفم از عشقِ دی جان بر کفم | معراجِ حق رفرفم ہذا جنون العاشقین

در جسم و جان ہستانہ شد کہ موجودِ دیگر لا الہ
جز ذاتِ بیچون خدا ہذا جنون العاشقین

رقیبا من نمیگویم کہ عیشِ ورنگ از من | زمین از تو زمان از تو ولیکن آن نگار از من

بیا اغیار تا سازم بہم قسمت برادروار | وطن از تو چمن از تو گلِ رخسارِ یار از من

ز رنگینانِ این گلشن برو ناصح ترا شاید | رخِ زرد و دلِ درد و دو چشمِ اشکبار از من

بماو تو بشد قسمت ز خوانِ عشق ای زاہد | ز تو مسجد ز من دیر و ز تو سبحہ زنار از من

ز سرِ عشق ای احول چہ میدانی تو خود باشی | ترا نام نکو بدنامیِ اہلِ دیار از من

مزن طعنه به مستان شه نوای خود مکن کار
ترا زهد ریائی یار و لطف کردگار از من

ای رشک لب و خط و روی نور چشم مستان
ای معجز نمای عیسی بیضای ماه کنعان

نمیرم از فراقت ای سرو زغیرران
بر لب رسیده جانم بنما جمال بستان

روز و شبان خدارا دارم ز هجرت ای شاه
چشمی ز خون جاری قلبی چو زار بریان

چون طرّه وات عیان شد دل از برم روان شد
بستم کمر ز لعنت اسلام و دین ایمان

سرخیل عشقبازان مستانه شاه را خواند
آن شاهِ کشورِ حسن سردارِ جمله خوبان

ای سراپا گلشن از نیرنگ حسن
گلستانِ یک غنچه از فرهنگِ حسن

برده هست تا بینِ عشقِ آن پری
همچو صبا ازل در چنگِ حسن

شیشهٔ ناموس زنگ فریش را
بر زبرهای عاشقان تنگِ حسن

شد در عالم یوسفستان جلوه گر
از رطون گر دید چون آهنگِ حسن

گلشن اسرار را مستان شاه
رنگ شد و از جلوهٔ نیرنگ حسن

دوش گفتم هاتفِ در گوش جان
کای کشیده بار غم بر دوش جان

پرده هستی فگن از پیش رو
تا ببینی دوست در آغوشِ جان

کی شوی محرم تو بر حرم وصلان
تا نسازی جام حدت نوشِ جان

همچو رمزِ طالب و مطلوبِ عشق
این تنِ خاکی شده سرپوشِ جان

مست کی گردد دلِ مستانه شاه
تا نسازد خُمِ وحدت نوشِ جان

بو العجب تاثیر دارد زان دهن یارب سخن
میرسد جانها بلب چون آیدش بر لب سخن

مشکسا گردید دلهای جمیعِ کائنات
از دو زلفِ او مگر افتاده است امشب سخن

عشق بازان میکند بر مهربانش میشل
واژگون میگوید انگوه که شد در تب سخن

میکند ظاهر بهان دُر را که باشد در صدف
هست اقرارِ زبان بر دین و بر مشرب سخن

بر دبستانِ شه سبق از جمله خوبان جهان
تا گرفته دلبرم از عالمِ مکتب سخن

کجا شد ای رفیقان قاتلِ من
که در خون میطپید مرغِ دلِ من

بجز مهرِ تو ای سلطانِ کونین
نشد دیگر بعالم حاصلِ من

بدل دارم چو لاله داغِ عشقت
سرشتند از غمت عشق گلِ من

بشد زخمی ز تیغ هجرت آخر
دلِ من جز ادا من و ادلِ منا

روان شد جوی خون مستانه شاها
ز چشمِ عاشقان در محفلِ من

ای شیخ شهر جانبِ ساقی شتاب کن
دل از می و تجلیِ حق آفتاب کن

تا ذره سان بجذبه در جمله کائنات
ز آفتابِ عارضِ وحدت نقاب کن

میخانه ساز سینه و ساغر ز چشم خویش   دل ز آتش تجلی جانان کباب کن
بنمای جرعه ز زلال لسان خویش   دلهای قدسیان سماوات آب کن
برگیر پرده از رخ خود ای جناب من   و ز دولت وصال جهان کامیاب کن
شد مانع تو غفلت شبهای تا سحر   گر وصل دوست میطلبی ترک خواب کن

افتاده یک نقطه ز جمال تو آفتاب
مستانه شاه ز حسن حقیقت نقاب کن

گهی چون مه گهی چون خاورش بین   بهر ساعت بشکل دیگرش بین
کمر بربسته بهر قتل عشاق   کلاه دلبری اندر سرش بین
ز حسن و عشق آن شاه جوان بخت   گهی بیدل و گاهی دلبرش بین
ز چشم جادو و لعل می آمیز   گهی مینا و گاهی ساغرش بین

ز زلف و عارضش مستانه شه را
گهی مومن و گاهی کافرش بین

ای که میخواهی تو از جانان نشان   گو میت واضح که حسن مهوشان
میکنم سجده بطاق ابرویش   دیده ام حق را من از حسن بتان
داد ساقی جرعهٔ لعل لبش   تا بمحشر گشته ام سرمست آن
معتکف دیدم بدل من دلبری   هستم از توصیف حسنش لابیان
از دو چشم دلفریبش آن صنم   برده از ره صد هزاران عاشقان

حسن جانان حاضرست از جان و دل — بگذر از طالب تو از وهم و گمان

ز آتش العشق حق مستانه شاه — در زدم آتش میان جسم و جان

ای ساقی بزم می پرستان — از لطف نما جمال خوبان

بی وصل تو زیستن بلائیست — لب بلبم و جان بستان

دردیکه ز عشق تست بر دل — عاجز شده عیسی از درمان

خورشید صفت بیادگاریست — عشق من و حسن تو بدوران

خاک کف پای عاشقانست — در چشم گشته سرمه حوران

مرغ دل من بیاد رویت — بلبل شفقان هزار بستان

مستانه شها دل از جمالش
گردید چو آفتاب تابان

چون خوف خدا گرفت دامن — ای نفس تو دست برکش از من

از آتش شهوت تو پر آنرا — اخگر زده بر هزار خرمن

با من تو ترا همیشه بهانست — از حق بترس و بگذر از من

معصومم عشق و مرغ قدسم — با لم تو بسنگ جرم مشکن

از آب تباهی لوث عصیان — آلوده ام مساز دامن

موئیم سفید گشته ای نفس — داغی سیهی منه تو با من

از گلشن بوستان جانان — هر لحظه مرا مکش بگلخن

یا قاهرِ القهار از لطف	غالب مبکن مرا تو با من

مستانه شها چو نفسِ ذوروئی
گه دوست بود گهی چو دشمن

ای توئی همچو جان مقابلِ من	بینی یکدم مباد غافلِ من
دامن از ما چه میکشی جانان	غیر مهرِ تو نیست در دلِ من
در همه عمرِ خویشتن بجهان	غیر عشقت نگشته حاصلِ من
رستم از سیلِ جملهٔ عالم	تا که یکدم شدی تو مائلِ من
من همچو استم تراجانان	گردی آئینهٔ مقابلِ من
موجِ دریای من همه از تست	نیست جز تو عیان بساحلِ من

هست در قافِ قرب مستان شاه
عالمی بیخبر ز منزلِ من

تا مهرِ جمالِ تو بچشمم شده اعیان	جسمم همگی جان شده جانم همه جانان
نفسم همگی دل شد و دل روحِ مُجرّد	خاکم همگی روح شد و گشته درخشان
دیدم چو بجود جمله سراسر که تو بودی	بُد ابر بمهرِ رُخِ تو قالبِ ابان
گردم چو ز انفس نگهی جانبِ آفاق	مهرِ رخِ تو گشت ز هر ذره نمایان
افسوس چه بیهوده برفتم همگی عُمر	در کعبه و در مسجد و در معبدِ گبران
صد شکر که عارف بشدم من بحقیقت	از سبحه و زنار برستیم و ز ایمان

مستانه شه از عکس دلاویز شه عشق
شد مصر وجودم همگی یوسف کنعان

پرتوست این یا شفق یا نور بیهماست این
لمعهٔ صبح سعادت یا ید بیضاست این

سجده گاه عاشقانست یا خم ابروی دوست
طاق عارض نون یا ند کلام الله ست این

حسن جانانست یا آئینهٔ ذات خدا
جوهر جان موج مے یا جلوهٔ سیناست این

چشمهٔ آب بقا یا ستر موهوم ازل
یا بسم الله دهن یا معجز عیسی ست این

طالبان را رهنما آئینهٔ وجه خدا
نور قدسی ست یا مستانه شاهٔ ماست این

تا بخوردم تیر عشق آن دو چار اینچنین
میطپد مرغ دلم بسمل صفت زار اینچنین

دل ز من رفت و دگر یادم نکرد چون آن پری
چون کنم ای دوستان دل اینچنین یار اینچنین

نه ز بختم روی یارے نه ز یار امید لطف
کس مباد در جهان چون من گرفتار اینچنین

گرچه من لیلی لباسم گشته ام مجنون وے
کس ندیده در جهان عاشق چو من زار اینچنین

گرچه افگندند از نزد توام آخر جدا
محترم پیشت نخواهد ماند اغیار اینچنین

تا بنوشیدم مئے وحدت ز ساقی ازل
گشتم از سر تا قدم من جمله اسرار اینچنین

گشته کافر نرگس چشم کافرت مستانه شاه
کاینچنین کفری ندارد هیچ کفار اینچنین

دلم در وصف او گویاست یاران
تنم در عشق او شیداست یاران

نهاده جمله شاهان سر براهش ... که این بی مثل و بی همتاست یاران

نگنجد وصف حسنش در بیانم ... خجل از حسن او بیضاست یاران

چه گوید لاف عشقش این دل زار ... بحسنش مبتلا یکتاست یاران

شود روشن دو چشمم بر جمالش ... ز هجرش چشمه هم دریاست یاران

ز هجرش میشوم بر دار آخر ... دلم در فکر این سوداست یاران

فدائے قامتش این جان مسکین ... دو چشمم محو آن رعناست یاران

زنم از شوق غوغائے بعالم ... که قتل عاشقان پیداست یاران

شوم بسمل به تیر عشق آن شاه ... که مه با مشتری یکجاست یاران

خراب و بیخود و سرشار سرمست
زجامش روح مستان شاه است یاران

گشاده چشم من بجمالت حبیب من ... گردان فروغ عارض ماه است رقیب من

عمری بود که خانه بدوشم ز هجر تو ... یکدم نه گفتیم که بیا ای غریب من

در کشتی فنا ز غم عشق تو شدم ... یا قسمتا که وصل تو گردد نصیب من

رفتی ز پیش دیده من دوش الضنیم ... بردی قرار و طاقت و صبر و شکیب من

مستانه شه ز زهر فراقت هلاک شد
رحمی بحال من بنما ای حبیب من

شاه وحدت چو شد ز پرده برون ... گشت ظاهر جهان گوناگون

جلوه چون کرد از جمال بکون — عالمی شد بحسنِ او مفتون

خود نما گشته خود بحسنِ بشر — لیلیٔ خویش گشته خود مجنون

صد قیامت نمود از قامت — شد خرامان چو از قدِ موزون

لبِ شکر شکن بخنده گشاد — وز دو چشم سیه نمود افسون

قوسِ ابرو کشیده بر رخِ ماه — خطِ مشکین رُخ نمود برون

خود بحسنِ بتان جمال آراست — خود بخود گشت عاشق و مفتون

گشت موسیٰ بخود کلیمی کرد — چو تجلّی بخود شد گردون

شد بیک جلوهٔ نگارِ قدیم — این همه عالمِ ظهور و بطون

گفت انا احمدٌ بلا میم — گشت از حسنِ مصطفی گلگون

خود عیان شد ز چشمِ مستان شاه
بر دو عالم چو شبلی و ذوالنون

گر ز چشمت فتاد نقطهٔ غین — بینی عالم تمام عین العین

عین باشد جمیعِ کون و مکان — نیست جز نقطهٔ دگر با بین

چون نقاب یکائی پیوستی — بینی اندر وجودِ خود تو ببین

چشمِ معنی گشا تو ای زاهد — کیست جز حق بپردهٔ کونین

عین گردید چشمِ مستان شاه
تا ز چشمش فتاده نقطهٔ غین

عاشقم بر جمالِ مه رویان　　خواهم از حق وصالِ مه رویان

کرده فانی مرا به نیم نگاه　　می بنازم کمالِ مه رویان

تیغ بر روی آفتاب کشید　　ابروی چون هلالِ مه رویان

قطرهٔ هست زمزم و کوثر　　ز آب لعلِ زلالِ مه رویان

گر بریزند خون عشاقان　　هست یاران حلالِ مه رویان

هست آیینه پیکرِ عالم　　لامع از روی مثالِ مه رویان

وز دو چشمِ یقین مستان شاه
حق بدید از جمالِ مه رویان

مستم از چشم و روی معشوقان　　بیخودم من ز بوی معشوقان

شب بیاید وصالِ شان باشم　　روز در گفتگوی معشوقان

در جهان ز الجلیل نیازم　　یکی تار موی معشوقان

ز دلم نیست آرزوی بهشت　　غیر روی نکوی معشوقان

یوسفان صد هزار مه پیکر　　خاک گشته بکوی معشوقان

آب حیوان و زمزم و کوثر　　قطره باشد ز جوی معشوقان

چون صراحی همیزند الحق　　نکته ها در گلوی معشوقان

می وحدت بخورد مستان شاه
چون جنید از سبوی معشوقان

۱۴۶

گردیده بی نشان چو غنغان نشان من
مهتاب جلوه گشته ز جسم کتان من

ظاهر و باطنم همگی حسن حق گرفت
پر شد ز ذوی وجود نهان و عیان من

در جلوهٔ ظهور علی ولی حق
بشکسته شد ز کعبه دل آن بتان من

اشعار من نه ز عالم ایجاد شد علم
باشد اثر غیب هویت بیان من

بی روی دلفریب تو مسته نه شاه عشق
هر شب رسد بگوش هلاک فغان من

نند معالم بوی درویشان
کن فکان خاک کوی درویشان

بود مخفی جمال مطلق حق
گشت ظاهر ز روی درویشان

صد هزاران چو چشمهٔ حیوان
هست جاری بکوی درویشان

نیست جز وصلت نگار قدیم
روز و شب آرزوی درویشان

کی بود کن فکان و هر چه در وست
قیمت تار موی درویشان

هست برتر ز جملهٔ عالم
نزد حق آبروی درویشان

میرسد هر شبی ز ذوق وصال
در فلک ناوهوی درویشان

هست لب بر لب از می وحدت
شاه مستان سبوی درویشان

ردیف الدال

ردیف الواو

ای ماه برج اصطفا عالم همه حیران تو
تاج لعمرک بر سرت طه عیان در شان تو

زیبد ترا تاج کرم ای بادشاه محترم
مثلت عرب نی در عجم خوبان همه قربان تو

آمد طفیل خلقتت آدم بایجاد از عدم
لولاک اظهر شد عیان از قادر سبحان تو

یوسف بچاه شد معتکف از شرم حسن نیکویت
یعقوب شد چشمش سفید در کلبهٔ احزان تو

آمد عیان از لامکان توصیف بر عضو جدا
رُو والضحی قد هل اتی شد ماطغی چشمان تو

در یتیمی بی بها جامیم زیبد مر ترا
والفت قدر ز رویت قضا در لی مع الله جان تو

مرکز شده در جسم و جان نور تو الصادق قران
شد بی نشان اندر نشان از گشتن اعیان تو

هستی سراج الامتین روشن کن روی زمین
صلو علی گو یقین عالم همه در شان تو

شاهان عالم التجا دارند بتو ای بادشاه
صد قیصر و اسکندر ز ثبت ارزمره دربان تو

رفتی باوج کبریا ای کامل قل انما
سبحان من دارم گوا اندر شب طیران تو

لال است زبان خامی درعام ارومنقبت العالیجناب
نون والقلم دارد خبر از وصف عزوشان تو

آتش بزده برقا رخت برجان مشتاقان کنون
گشته فنا اندر فنا از گردش چشمان تو

ای آفتاب آیینه گردان جمال تو
مه گشته مقتبس ز فروغ جمال تو

لامع چو نخل وادی ایمن بهر نفس
ز آئینه دو کون رخ بیمثال تو

یک قطره ز راز شه کون و مکان من — خورده لب مسیح فلک از زلال تو

ای نور عکس جام می ما علی الدوال — باشد ز حق یقین همه افعال تو

هر روز و شب همی طلبد ای شه دو کون

مستانه شه ز حضرت جانان جمال تو

بیدل ز دین کون و مکان دیوانه شو دیوانه شو — بر شمع حسن جاودان پروانه شو پروانه شو

چون زلف و خال و خط نمود آن شاهد غیب الغیوب — ای کعبهٔ دل یکزمان بتخانه شو بتخانه شو

خواهی که یابی وصل او با تو بگویم روبرو — از خویش و از کون و مکان بیگانه شو بیگانه شو

بر سنگ کوی عشق زن تا جام ناموس و ننگ — در کوچه و بازارها افسانه شو افسانه شو

از دست ساقی ازل بگیر جامی دمبدم — وز بادهٔ توحید حق میخانه شو میخانه شو

از خان و از مان کن گذر با جان جانان کن نظر — با آن شه لاریب غیب همخانه شو همخانه شو

رستی چو از وهم دوئی مستانه شه انگه تو

از چار و پنج و هفت و شش یکدانه شو یکدانه شو

مست گشتم ز جام الا هو — هست گشتم ز نام الا هو

نخل امین ز جان نموده انا — تا شنیده پیام الا هو

شاه وحدت جمیع کون و مکان — صید کرده بدام الا هو

گشته ظاهر مظاهر کونین — تا عیان شد کلام الا هو

لاجرم شد نهنگ قلزم عشق — برده عالم بکام الا هو

مست گشت است روح مستان شاه
همچو شبلی ز جام الّا هو

ای که گشته قبلهٔ جان روی تو	کعبهٔ عشاق عالم کوی تو
چشم مستت راه زهادان زده	برده در محراب آن ابروی تو
عروة الوثقی باشد ای صنم	عاشقان زان رشتهٔ گیسوی تو
چون گل بیضا پرست ای جان من	غنچهٔ دل سجده دارد روی تو
عاشقان بی وصل تو باشند هلاک	زانکه دارند زندگی از روی تو
کی بیاد آرد دگر از سلسبیل	هر که نوشد قطرهٔ از جوی تو

عمرها شد کین دل مستانه شاه
خاک گردیدی صنم در کوی تو

ماه من عالم اسیر روی تو	بندهٔ ماه طلعتان در کوی تو
مهر و مه را نیل بر عارض کشید	ماه بی مهرم خم ابروی تو
همه هزاران لیلی و مجنون عشق	بسته است ز هر شکنج موی تو
سلسبیل و کوثر و آب حیات	قطرهٔ باشد همه از جوی تو
زنده گردم بعد چندین سالها	گر رسد بر تربت من بوی تو
بیشه سوزد شیر دل تا براید	خوش بدین تا رم آهوی تو
پای در راه نا نهاده سر نهد	هر که بنهد یک قدم در کوی تو

کشته و بشکسته و بربسته ام | غمزهٔ تو حسنِ تو گیسوی تو

صد هزاران مرغِ دل آویخته | بر سرِ هر موی قیدِ دلجوی تو

چون گل بینا پرستا مسیحان من | سجده دارد مرغ دل در سوی تو

میطپد بسمل صفت مستان شاه

آه آه از غمزهٔ جادوی تو

کافرِ عشق دیم رشتهٔ زنار کو | طالب جام میم خانهٔ خمار کو

نخلِ دمِ لا ار منم شعلهٔ ایمن کجاست | موسی طور دلم جلوهٔ دیدار کو

از حرمِ جان و دل گشته شکسته بتان | همچو خلیل خدا آتشِ گلزار کو

روحِ ز جان میپرد از غم هجران تو | از سر زلفِ نگار نافهٔ تاتار کو

گشته چو آئینه سان این دلِ مستان شاه

جلوهٔ حسن پری عارض آن یار کو

ای شه کن فکان من جانِ جهان فدای تو | وی مرا انس و جانِ من پادشهان فدای تو

حسن و جمالِ ذوالجلال از رخِ تست جلوه گر | دیدن ذاتِ حق بود دلبر من لقای تو

چشمِ سیاه تو زده راه مرا از صومعه | کرده خراب و بیخودم از دو جهان هوای تو

گاه بدیر و گه حرم گاه بمسجد و کنشت | روز و شبان همی روم در بدر از برای تو

این دل مستانه شه گرچه فنا بشد چه غم

تا بابد بود ترا ای شهِ من بقای تو

آن روحِ روان عاشقان کو
آن جانِ جهانِ دلبران کو

سرخیلِ همه بتانِ طناز
سردفترِ جمله مهوشان کو

گر دیده جهان بهجر بتیاب
آن نور دو دیدهٔ جهان کو

بنشسته بُدیم بهم بخلوت
آن وقت کجا و آن زمان کو

گر جمله جهان نشانهٔ اوست
یک ذره ز حسنِ او نشان کو

ای طائرِ روح در غمِ یار
آن ناله و زاری و فغان کو

جانم بلب است شاه مستان
آن روح روان عاشقان کو

ردیف الها

گرد دلدار بکف تیرِ بلا بسم الله
هر کرا بر سرِ این خوانِ صلا بسم الله

می بکف نی بدهن جلوه کنان می آئی
بارک الله بیا نامِ خدا بسم الله

گر ترا میل بخونریزئ عشاق بود
بعجلت کرده ام ای شوخ بیا بسم الله

بیکی گردشِ چشمانِ سیاهت جانان
گر فنا میکنی این اهلِ فنا بسم الله

جلوه از دور نمائی و نیائی ببرم
تا بکی دلبرِ من ناز و ادا بسم الله

چند داری تو دریغ ای رشهٔ خورشید لقا
تشنه بر تیغِ تو هست اهلِ فنا بسم الله

گر تماشائی رخِ خویش بود میل ترا
گشته آئینه صفت این دلِ ما بسم الله

شیرِ دل صید آهوی دو چشمت گردید
جان اگر می بری ای حورِ لقا بسم الله

خوانده علم دو جهان را به یقین مستان شاه
از خط و خالِ تو ای نقطهٔ با بسم الله

هر آنکس حسنِ نیکوئی تو دیده
شده از پای تا سر جمله دیده

نباشد طالبِ گلهائی فردوس
هر آنکو شمه از بویت شمیده

بمن ای زاهدِ خود بین چه گوئی
که فرقت از شنیده تا بدیده

بجائی شیر یا در لعلِ نوشم
ز طفلی بادهٔ عشقت یکیده

بنه یکدم لبِ خود بر لبِ من
که جانم از غمت بر لب رسیده

قد این قوسِ قزح بر مصحفِ روت
چو مدِ با بسم الله کشیده

بده از لعلِ لب تریاق ای یار
که مارِ زلف قلبم را گزیده

بهر جزوی هزاران ماه و خورشید
بجائی نقطه از لعلم چکیده

دلِ مستانه شه ای شاهِ خوبان
چو بیضا داغِ عشقت را گزیده

تا ز رخت دیده منور شده
دیدهٔ من دیدهٔ دیگر شده

گشته چو آئینه سراپای من
تا که جمالِ تو مصور شده

ماهِ دلِ من بفروغِ رخت
رشکِ مه و عارضِ خاور شده

نیست مرا میل بآئین کن فکان
وصلِ نگارم چو میسر شده

از نگهِ چشمِ خدا بینِ تو — جان و دلم گلشن و ساغر شده

حاجتِ ساغر نه بمستانه شاهت
مستِ مئ ساقیِ کوثر شده

همچون تو مه جبینی شاهِ فلک ندیده — از پرتوِ جمالت نور از قمر پریده
مدهوشِ دست و غلطان آید ز خانه بیرون — از بهرِ قتلِ عاشق تیغ از میان کشیده
ای از دو لعلِ میگون بشکسته قدرِ گوهر — وز قامتِ بلندت قدِ فلک خمیده
گفتی بریز مست خون با صد کرشمه و ناز — زود آمی کز انتظارت جانم بلب رسیده
از دست رفته کارم بنگر بحالِ زارم — رحمی نما خدا را ای شاهِ برگزیده
کس در جهان ندیده همچون تو نازنینی — نازم چو دستِ نقاش تصویرِ تو کشیده

مستانه شاهست بسمل از یک نگاهِ مستت
رحمی بکن بحالش ای نورِ هر دو دیده

ببردی دل ز منِ ای دلربا آهسته آهسته — گرفتارِ محبت کردیم ای مه لقا آهسته آهسته
چه عجز و معذرت کردم ز پا پیوستکن در رزم — بکردی روزِ من آخر سیه آهسته آهسته
بشوخی بسملم کردی مرادت عاقبت این بود — بکردی تو ز خونِ من حنا آهسته آهسته
زدی در خرمنم آتش نمی بیند کسی دودش — فشاندی خاکِ من اندر هوا آهسته آهسته
گذر کردی ز نعشم میطپیدم بسمل از غیرت — بگفتم الصنم بهرِ خدا آهسته آهسته
بر این عاشق بکن رحمی وگرنه در حضورِ حق — بگیرم دامنت روزِ جزا آهسته آهسته

همی گرید بحالِ زارِ تو مستانه شه عالم　　بشد شورش میانِ مه سما آهسته آهسته

باشد بسرم شورش و غوغای مدینه　　مجنون شده ام از غمِ لیلای مدینه

دیگر بجهان نیست مرا هیچ تمنّا　　جز آنکه به بینم رخِ مولای مدینه

از گریه کنم شور بهر جا که رسیم من　　هر دم ز غمِ گنبدِ خضرای مدینه

جان را لفدای قدمش میکنم از شوق　　گر جلوه دهد سروِ دل آرای مدینه

کن پیشهٔ خود صبر تو مستانِ شه عشاق　　شو بادیه پیما بتولای مدینه

زسودای جمالت بیقرارم　　بکن رحمی دلارای مدینه

بیادِ وصلِ تو جان می سپارم　　نما رخ مهر و بیضای مدینه

چو خوانده والضحی حتّی قدیرت　　شده مُرغِ دلم ای شه اسیرت

چو بسمل میطپم از زخمِ تیرت　　علاجم کن مسیحای مدینه

زند هر دم فغانم سر بر افلاک　　دلم گشته ز تیرِ غمزه ات چاک

بلب آید ز هجرت جانِ غمناک　　اغثنی شاه و مولای مدینه

نما بر من جمالت ای شهنشا　　که سازم من فدایت جانِ خود را

نماند بر دلم دیگر تمنّا　　چو گردم خاکِ صحرای مدینه

گهی مجنون صفت گردم بصحرا　　گهی بیخود شوم از شوقِ لیلا

فتد شورش میانِ جمله اشیا　　بر آید از دلم هائے مدینه

بحقِ ذاتِ پاکت یا الٰهی　　مرا از دیو سرکش ده رهائے

نصیبم کن جمالِ مُصطفائی
بود در محشر زنم از دستت افغان
شود شورش میان جمله خلقان
بشد مستانه شه عشقت لکنین

مقامم ساز ما وائے مدینه
ز موجِ دیده ام گرد چو طوفان
چو گریم من ز سودائی مدینه
بیک خنده بشد از پرده بیرون

رہا بندی بصحرائش چو مجنون
بیک رفتار لیلائے مدینه

شاہدِ معنی بعارض تا نقاب انداخته
غمزهٔ جادو فریبِ او رہِ مردان زده
یکهزار و دو صد و ہفتاد و شه از ہجر تست
خالِ ہند وبیت بیغما کرده خلقی را اسیر
اینکه تابان کرده عالم آن شهِ کون و مکان

ہمچو سیمابی جہان در اضطراب انداخته
آتش عشقش بجانِ شیخ و شاب انداخته
تا کی خیز الصنم خود را بخواب انداخته
زلفِ مشکینت برجانها طناب انداخته
از دو چشم زار من سبعین حجاب انداخته

یک نگاہت جان من مستانه شاہِ عشق را
از ازل تا بر ابد مست و خراب انداخته

بحصارِ صفرِ جیمم خطِ استوا نشسته
شده ای ز خویش مغرور تو مخوان مرا کبر
چو باکملانِ ہیندم برسیدم و دیدم
بگذر تو عقل از من بر ہان عنانم از دست

که برفته شیخ از خود پری از صفا نشسته
که برفته کبر از من شه کبریا نشسته
جمع ہیمیا پرستان جمع سیمیا نشسته
که بکشتی فنائی ز چه ناخدا نشسته

چو بپرسد آن عزیزان ز مقامِ شاهِ مستان

ز فنا فنا نگشته ببقا بقا نشسته

بدو چشمِ نرگسینت چه قدر حیا نشسته — که ز شرمِ موجِ شبنم بگلِ حنا نشسته

مشکن تو جعدِ مشکین ز پی شکستِ عاشق — که بهر شکنجِ زلفت دلِ مبتلا نشسته

تو مشو بحسن مغرور بنگر بخطِ مشکین — که سحابِ آهِ عاشق بمهِ صفا نشسته

بکمندِ زلفت ای جان شده عالمی گرفتار — ز کمینه فوجِ مژگان بچه مدعا نشسته

ز ترحم ای ستمگر بنگر بحالِ مستان

که چو شاه بی زر و تخت برهِ شما نشسته

آه که از هجرِ دل و جانِ مرا سوختهٔ — برقِ رخساره دگر بهر چه افروختهٔ

چین بر ابرو و لبِ خنده زنان می آئی — اینچنین عشوه بگو تا ز که آموختهٔ

بجامه به پیکرِ سیمین سمنت گلگون چیست — پرده های دلِ خونین مگر اندوختهٔ

نگاهی بربودی دو جهان مستان شاه

اینچنین شیوه بگو تا ز که آموختهٔ

دلبرا چشمِ سیاهِ تو خرابم کرده — هوسِ لعلِ لبانِ تو چو آبم کرده

آتشِ درد و فراقِ تو ایا فخرِ عرب — بر سرِ رخشِ اجل پا بر کابم کرده

سوزِ دل اشک روان بی گلِ رویت ای شمع — گاه در آتش و گه غرق بآبم کرده

در فروغِ رخِ تو جان بسپارم امشب — تابِ حسنِ تو چو پروانه بتابم کرده

چشمِ جادوی تو ای شوخ بیک نیم نگاه — فارغ از ساقی و صهبا و شرابم کرده

عکسِ رخسارِ جهانتابِ تو ای رشکِ مسیح — گُلِ خورشید گل از جوفِ ترابم کرده

در شبِ هجرِ رخت لیلیِ خوبانِ جهان — کار صد دجلهٔ خون چشمِ ترآبم کرده

خنده هائی لبِ شیرینِ تو ای غنچه دهن — نمکِ سوده برین دیدهٔ خوابم کرده

سبزهٔ خط چو خضرِ گُل روئیت جانانه — فارغ از نسخه و دیوان و کتابم کرده

خانهٔ دهر بچشمم شده ست تیره و تار — هجرت ای خانه نشین خانه خرابم کرده

چشمِ مستِ تو ز مستیٔ ازل مستان شاه — پای تا سر همه چون خُمِ شرابم کرده

حسنش ربوده با لعلِ دلخواه — دل از برم آه و دل از برم آه

درخون فشانده پا تا سرِ من — آن قامتِ سرو آن عارضِ ماه

آیاتِ خوبیِ آن قد و قامت — تفسیرِ یوسف آن روی چون ماه

شکل و شمائل نازو کرشمه — شوخی و عشوه ای بارک الله

چشمِ سیاهش با فوجِ مژگان — لیلی نماید با بینِ خرگاه

خورشید پوشد چون کوکب انجم — گر رخ نمائی وقتی سحرگاه

کم گو ز خلدم در کوی جانان — واعظ برو تو کُن قصه کوتاه

معشوقه و می یار است مشرب — نی شید و سالوس ای شیخِ گمراه

گر خلقِ عالم بر من ستیزد — رُخ بر نتابم از خاکِ درگاه

در راهِ عشقش سر بر نهادم — الحکمُ لله الحکمُ لله
جز عشق و مستی تزویر راه است — در کیشِ رندان آئین آگاه
زلفش سیاه و رخساره گلگون — در روی جانان خوبان صبغة الله
دل دادی و دین با شوخِ سرکش — مستانه شاها آه از دولت آه

عاشقم یاران بهرِ عارضِ مه پاره — سرو قدِ گلعذاری مهوشِ عیاره
دین و اسلام مرا تاراجِ یک نظاره کرد — کافرِ جادو فریبِ دلبرِ سیاره
از دو چشمم دور شد تا روی آن شمعِ چگل — میرود از هر سرِ مویم ز خون فواره
هر سحر آیم نهانی از رقیبان من بگوش — تا کنم بر حسنِ زیبایش نگه نظاره

گشته صد پاره دلِ غم پرورِ مستانه شاه
از سنانِ جادوان و خنجرِ مه پاره

دل از غمِ تو دو نیم گشته — جان در تبِ تو سقیم گشته
موسیِ دلم ز عشقِ رویت — در طورِ جسد کلیم گشته
بی رویِ تو ام بهشت و فردوس — بدتر بمن از جحیم گشته
ابدل بکجا همیروی تو — کآن یار بتو مقیم گشته
این قدِ الف ز هجرِ رویت — چون حلقهٔ حا و میم گشته

مستانه شه از فروغِ رویت
بیضائیِ دلِ سلیم گشته

ای کن فکان به تیرِ نگاهت نشانهٔ
ظاهر جمالِ تست دو عالم بهانهٔ

یک نقطهٔ ز لعلِ تو این جمله کائنات
مکتوبِ هر دو کون ز حسنت فسانهٔ

رستم ز مدرسه و قال و قیلِ علم
ما و خمار خانهٔ و چنگ و چغانهٔ

از حسنِ مهوشان شده کونُ مکان من
مقصودِ من توئی و تمامی بهانهٔ

مستانه شه بمیم محمد شده ست بند
مرغِ دلش بگشت گرفتار دانهٔ

ز هجرت شعلهٔ ای جان پاره پاره
ز عشقت شد دل و جان پاره پاره

نثارِ مقدمت لعلِ جگر را
بکندم من بمیدان پاره پاره

دلم بر ناوکِ چشمِ سیاهت
بشد صد جا ز پیکان پاره پاره

ز شوقِ وصلِ تو طفلِ دلِ من
فتاده بین بمیدان پاره پاره

دلِ چون کعبه ام زان چشمِ جادو
مساز ای نامسلمان پاره پاره

دو صد جا گشته بر مستانه شاهت
جگر از زهرِ هجران پاره پاره

بده ساقی مرا جامِ مغانه
بکن سرمستم از چنگ و چغانه

به تیرِ غمزهٔ جادو فریبت
نما این سینهٔ صافم نشانهٔ

برآ از خانهٔ دل یکزمانی
روم من تا بکی خانه بخانه

روم چون مرغِ روح از هر دو عالم
نیم من بند اندر آب و دانه

زاشعارِ شہِ مستانہ مطرب
بخوان بیتی بطرزِ عاشقانہ

تا پردہ ز حُسن بر کشودہ	قلبِ دو جہان بخود ربودہ
تا تار نمودہ ہر دو عالم	بر غالیہ مشکِ تر بسودہ
از تیرِ نگاہ و چشمِ جادو	زنگِ دلِ عاشقان زدودہ
بر حُسن بتانِ شانِ خورشید	عکسِ رخِ خویشتن فزودہ
چون رفت خودی ز دیدہ من	جز حق بجہان عیان نبودہ
مُرغِ دلِ خود ہدف نمائیم	چون غمزہ چشم برکشودہ

از گوشِ و لبانِ شاہِ مستان
خود گفتہ بخود و خود شنودہ

بی نشان دلبرِ من خوش بہ نشان آمدہ	بر رخِ حسنِ بتان جلوہ کنان آمدہ
لم یلد ذاتِ تو ای شاہ و ولم یولد است	گرچہ از حسنِ فلان ابنِ فلان آمدہ
کردی آئینہ صفت کون و مکان را حیران	از توجہ و لم لبتِ زمان آمدہ
حسنِ تو گشتہ عیان بر ہمہ چشمِ عشاق	گرچہ از دیدہ ایجاد نہان آمدہ
از دو ابرو و دو چشمان سیاہِ خوبان	دیدم از دیدہ عشاق عیان آمدہ

میلِ عینی بود از عینِ جہان مستان شاہ
نزدِ مہتاب تو با جسمِ کتان آمدہ

تا صنما چهره بپرداخته — ملکِ جهان را به نگه تاخته
حاجتِ شمشیر چه با تیغِ حسن — کار همه اهلِ وفا ساخته
از سرِ زلفِ سیهٔ شک بیز — ولوله در دهر بینداخته
طوق بگردن فگن از عشقِ یار — کم تو بعشقش نه زیک فاخته

دین و دلِ خویش چو مستانه شاه
در سرِ گیسوی صنم باخته

تا دو چشمان خود سیه کرده — روزگارِ مرا تبه کرده
گشت عالم زغمزه‌اش سیراب — این دلِ زارِ من گنه کرده
منفعل ماه و مشتری جانان — از رخِ ماهِ چارده کرده
نیست حاجت بچشمهٔ زمزم — در دلم غمزهٔ تو ره کرده

گریه بیضا فروش عالم را
تا به مستانه شه نگه کرده

ای ساقیِ باقیِ یگانه — مستم بکن از می مغانه
تا طائرِ معرجِ قدسیِ من — پرواز کنند ز آب و دانه
برساز به تیرِ غمزهٔ خود — لوحِ دلِ زارِ من نشانه
کان شاهدِ بحت لامکانی — جلوه بنمود دلبرانه
آن آتشِ ایمنِ آلهی — در سینه همی زند زبانه

جز قصهٔ عشق حسن نکو — نقل دو جهان بود فسانه
ای مطرب عشق نغمه برگیر — بنمای سماع عاشقانه
کاواز همی رسد بگوشم — از عالم غیب بی ترانه
از علم و عمل مباش مغرور — کاینجاست خزانه بر خزانه

مستانه شها بگرد عنقا
در قاف قدم کن آشیانه

از حسن یار پردهٔ اغیار آمده — یعنی ز کن مکان پدیدار آمده
از حسن مهوشان بنموده جمال خود — عاشق شده بخویش خریدار آمده
مجنون شده سر زده در دشت و کوه — لیلی شده بچهرهٔ گلنار آمده
یعقوب وار گشته به بیت الحزن قرین — یوسف شده ز حسن و بیازار آمده
موسی شده بغرهٔ ارنی نموده خود — مولی شده و جلوهٔ دیدار آمده
احمد شده و جلوه عیان کرده در عرب — حیدر شده و با همه کرار آمده
از حسن مهوشان و عالم نگار من — بر تیغ سرخ فگنده و اظهار آمده
خود گشته عاشق رخ زیبای خود از نهان — عاشق شده و طالب دیدار آمده
مومن شده و سبحه صد دانه داشته — کافر شده و رشتهٔ زنار آمده
گیسو شده و تیره نموده جهان را — عنبر شده و نافهٔ تاتار آمده
گفت خود انا الحق ز زبان خویش — منصور خود شده و سر دار آمده

در دیدهٔ بصیر عیان باشد این زبان
مستانه شاه گشته بگفتار آمده

ز لعلت ای گلِ خندان تازه — مرا هر دم رسد صد جانِ تازه
ز حسنِ گل یوم هو فی شان — رسد با هر زمان جانانِ تازه
نیم در آرزوی جنت و حور — بود هر لحظه ام بستانِ تازه
ز ایمانِ مفصّل تا بمجمل — بیارم هر زمان ایمانِ تازه

ز مستان شاه دزد چشم جهان
دهد هر دم لبِ او جان تازه

تا این دلم نگشت مصقّل چو آئینه — دیدم جمالِ دوست و دادم معاینه
سازی اگر تو آئینهٔ جان و دل صفا — بینی جمالِ دوست معین هر آئینه
رفتی چو از خودی بود آنگه خدا عیان — یابی بجز خدا اگری در میانه نه
مستانه شه نمود طلب وصلِ آن نگار — در پیشِ رو نهاده دلِ آرایش آئینه

ایکه با عشوه و تمکین بناز آمدهٔ — چشم بد دور که پس شعبده باز آمدهٔ
تا قیامت نه هم صبح میدان گذ... — که شب اندر بر ما ای عمر دراز آمدهٔ
غمزه در کارکن ناز مفر ما جانا — چون دل بردن ارباب نیاز آمدهٔ
جلوهٔ طور گرفت موسی چشم عالم — تا تو از حسنِ حقیقت بمجاز آمدهٔ
اندرین پردهٔ کونین بحسنِ بنگو — شاهِ محمود تو از بهرِ ایاز آمدهٔ

دلبران با دف ادایت کی ربوده دل تو
که درین غمکده با سوز و گداز آمده

در بغل شیشه دو در لب نی و اندر کف تار
بهر عشاقِ خود ای شوخ بساز آمده

تا بری حضرت جلنها بمیدان الست
خوش رسن با ز گیسوی دراز آمده

ساز او دل و صبو ز خون دل اربابِ عشق
گر بمیخانه ها بهر نماز آمده

دمبدم صوت انا الصمد رسد از نخل وجود
که برین ایمن جان شمع طراز آمده

میکنی پاره جو هندل بهر پاره هزار
بهر قتلم چو مژگانِ دراز آمده

اینچنین جلوه کنان شمعِ دلِ مستان شاه
مگر از دیدهٔ حق بینِ نیاز آمده

ای ز لعلت جوهر جان ریخته
وی ز زلفت مشکِ عنبر بیخته

میکنی تو بر سرِ هر تار مو
صد هزاران مرغِ دل آویخته

زاهدان از خوفِ چشمِ مست تو
جملگی در صومعه بگریخته

همچو مینا جلوهٔ رخسارِ تو
می بحسنِ چون پری آمیخته

عاشقان بهرِ نثارت ای صنم
نقد جان اندر قدومت ریخته

چشم جادوئی تو ای ماهِ چگل
صد هزاران فتنه ها انگیخته

در رکابت چون بد مستانه شاه
جبرئیل اندر رهت پر ریخته

تا بمن ای شوخ نگه کرده
طائر دلِ صید بالا کرده

گشت سیه روز همه عاشقان
چشمِ سیه تا تو سیه کرده

عیدی عاشق دہی از تیغ ناز | دست خود از خون چو حنا کردۂ
زلف کمند تیر نگہ تیغ ناز | باز بقتلم چہ بلا کردۂ
گفتہ بدی آب ز تیغت دہم | شاہ جہان وعدہ بجا کردۂ

باز بچشمت دل مستانہ شاہ
بود فنا باز فنا کردۂ

دی مغبچۂ دیدم در دیر کلیسائے | مفتون رخش گشتم ہم والہ و شیدائی
بنمود ز رخسارش در دیدہ تجلائی | از خود بشدم بیخود چون سیل بوسائے
از معبدہا دان آن شوخ بیک غمزہ | بر بود مرا یکدم در مشرب ترسائی
در کوی ملامت زد زجاجۂ ناموسم | آن شوخ رہا ہم کرد در کوچۂ رسوائے
ساقی قدحی در داد در دیدۂ مخمورم | سرشار شرابم کرد آن دلبر زیبائے
چون دیدہ بشد روشن خود دلبر خود بودم | افسوس کہ من کردم سیاحی بیجائے

مستانہ شہ عارف از دوست چو شد واقف
گردید ز مشرب ہا فی الجملہ تبرائے

یک لحظہ اگر جانا در دیدۂ من آئے | گر دی بجمال خود زین دیدہ تماشائے
تا چشم سیاہت دید در خواب عدم چشمم | این دل رمید از من چون آہوی صحرائے
بی حسن دلارایت ای رشک رخ یوسف | یعقوب صفت گشتم در کلبۂ تنہائی
صد چشمۂ ظلمانی بر بزد ز لب لعلم | کہ لب بلبم اید وست یک لحظہ تو ترسائی

از عشقِ رخت ایدوست چون ملحدِ دیرینہ
آئینہ صفت گشتم عمری زپیٔ حسنت
تا ماہِ دلم گردید فانی برخِ جانان

گہ دیر و حرم رفتم گہ معبدِ ترسائے
آخر بچہ تقصیری در دیدہ نمے آئی
برداشت بیک جلوہ صد تابشِ بیضائی

چون شد ز دوئی یکتا مستانہ شہ شیدا
در دل بشنید آن دلبر از ذکر انا اللّٰہ

ایکہ تو بوز دیدۂ بصرے
خوفِ دیوانگی بود یاران
از ازل تا ابد مقیمِ تو ہم
ناکِ دل ابکہ نظر بگرفت
ساحران میرہند بہ ملک عدم
روز و شب ای نگارِ زیبائے
ناوکِ غمزہ چون نماید یار
خاکِ راہِ تو ہم خواہم شد

از چہ بر عاشقان نمی نگری
شبِ ماہت وقصّہ ہای پرے
بو الہوس نیستم در رہگذرے
چون بشد زہ بزلف دیدہ پرے
گر کند جادوئی تو جادوگری
گاہ شمسی بدیدہ گہ قمری
چون کمی سینہ زد او پسری
نیستم ز عاشقان در بدرے

سوئے مستانہ شہ چرا از نازہ
برگو ای جان من نمے نگرے

ایکہ بر چشمِ خویش جلوہ گری
جز تو کس نیست در ہمہ عالم

خود جمالِ نگارِ خود نظری
روز چون شمسی و شب قمری

گه ز موسی توئی نظاره کنان — گه انا الله نمائی از شجری

خود توئی پردگی و پرده نشین — خود توئی پرده خود تو پرده دری

گه کنی سرمه باد و چشم سیاه — بیکی غمزه دین و دل ببری

گردش چشم را بگردآری — سازی عالم بیک نگه نظری

آتش از چهره خود برافروزی — نام سازیش آدمی و پری

قامت سرو را قیام دهی — یکجهان دل بیک خرام بری

لب شیرین بخنده بگشائی — کوه ز فرهاد خود کنی کمری

بهر دلها کشی دو زلف سیاه — گه چو بچه نمائیم دگری

خط مشکین کشی بمصحف رو — هاله آسا بعارض قمری

تیر مژگان کشائی از چشمان — خود ز سینه نمائیش سپری

خود بگیری تو آئینه بر دست — حسن خود را بچشم خود نگری

لیلی خود شوی و خود مجنون — دلبر خود شوی و دل ببری

خود تو دهقان خود زمین خودی — دانه خود خودی و خود شجری

گه شوی دیده تو تماشاگان — گه ز خوبان کنی تو جلوه گری

نیست جز تو بعارض خوبان — خود تو ظاهر بحسن بر بشری

خود عیانی ز قلب مستان شاه
خود کنی از لبش تو نطق دری

شدم سرمست ای یاران ز چشمِ مستِ آن ساقی　　نه محتاجم بمیخانه که خوردم جامِ میثاقی

بدیدم چون بخود جانان شدم معشوق خود آخر　　اگرچه کرده ام عمری بعالم عشق و عشاقی

ندیدم آدمی چون تو دگر در عرصهٔ عالم　　پریروئی باین حسنی فرشته یا باخلاقی

حیاتِ جاودانی یافتم از عشقِ آن جانان　　فنا گشتم ز جسم و جان بحسنِ او شدم باقی

زعشقِ آن پری پیکر چگویم من کمستان شاه
تمامی یافت صد دفتر و دردِ دل چنان باقی

ای صنم گر نقاب بکشائی　　ماه گردد اسیر تا ماهی

کن فکان جمله میشود مجنون　　گر کند عارضِ تو لیلائی

چه که بر عاشقان تو وصل دهی　　به که بر مفلسان ببخشائی

روغنی از بنفشه و بادام　　که ز هجرت شدیم سودائی

تا بکی زلف را بباد دهی　　تا بکی داریم برسوائی

چه شود گر چو جانِ رفتهٔ ما　　یکنفس نزدِ ما تو باز آئی

شاه مستان دهی ز نور جمال
دلِ ما را چو دیده بینائی

بیا تا کشتگان بسیار بینی　　ز خونِ عاشقان گلزار بینی

همانا نیکه بود سبحه گردان　　بگردن جمله را زنار بینی

قبائی واعظ و تسبیح زاهد　　گرو در خانهٔ خمّار بینی

دلِ زارِ حزینِ جملهٔ عشاق | سنجال مرکزت پرکار بینی
همه آئینه ساگردیده محفل | بیا گر حسنِ خود ای باز بینی
حمائل دستِ من در گردنِ غم د | الٰهی چون گُلِ طومار بینی

زعشقِ خویشتن مستانه شه را
چو منصور عاقبت بر دار بینی

به تیرِ غمزه کارم شاهِ خوبان ساختی رفتی | دو صد پاره دلم در خاک و خون انداختی رفتی
بمژگانِ سیاهت ای مه خاور لقائی من | زناکِ دل متاع دین و ایمان تاختی رفتی
بهر شب تا سحر سوزان بیادِ وصل می بودم | چو شمع عاقبت از یک نگه بگداختی رفتی
بدورِ چشمِ مستِ تو ز عالم بی خبر بودم | گرفتارم بغمهای فراوان ساختی رفتی

ز هجرِ عارضِ لیلی دشت مستانه شاه عشق
مرا چون قیسِ دیوانه بعالم ساختی رفتی

چه دیدی از منِ مسکین چه دیدی | که همچون آهوی وحشی رمیدی
کشیدم جان و دل بهر نثارت | چرا دامن تو از من بر کشیدی
چو مرغِ روح از پیشِ دو چشمم | چرا ای طایرِ قدسی پریدی
اگر مقصودِ تو کشتن مرا بود | بمقصود ای جفا کیشم رسیدی
جمالِ خویش پنهان کردی از من | زمن بد کار ای نیکو چه دیدی
بده تریاقم از لعلِ لبانت | چو دل از مارِ زلفِ خود گزیدی

بر تیرِ غمزہ اش مستانہ شاہا
بحمد اللہ کہ تو ہر دم شہیدے

مے برد دل ز برم شوخ پری رخسارے	دلبرے لب شکری فتنہ گری عیارے
مہوشی سیمبری موئی میان دلبری	صنمی روقمری جلوہ گری طرارے
کردہ تاراج دل و دینِ من از نیم نگاہ	نرگسی جادوگری غمزہ زنے بیمارے
غنچہ بربستہ زبان پیشِ لبِ میگونش	میخورد خونِ جگر بلبل ازین گفتارے

کافرِ چشمِ سیاہِ تو شدہ مستان شاہ
بر میان بستہ ز زلف کلفت زنارے

زلف شبگون صبح انگیز ندیدہ ست کسے	آفتاب از دلِ شب خیز ندیدہ ست کسے
از لبِ غنچہ تکلم شکر سیفر سود	کاینچنین قندِ گل آمیز ندیدہ ست کسے
مردمِ چشمِ تو بنمود جہان را بسمل	در حرم کافرِ خونریز ندیدہ ست کسے
میخرامیدی و میگفت ملائک ز سما	قامتِ چونتو بلا خیز ندیدہ ست کسے
طے نمودست بیک پویہ بہ مہندِ تو فلک	مرکبے چونتو بمہمیز ندیدہ ست کسے
قدِ دلجوئی تو قلبِ دو جہان را بربود	شاخۂ سروِ دل آویز ندیدہ ست کسے

بسملِ مصرعہ سامع بشدم مستان شاہ
خنجرِ گشتہ دم تیز ندیدہ ست کسے

فلک برحالِ زارِ من چہ گردے	جدا کردی ز یارِ من چہ کردے

زدی آتش بجانِ ناتوانم
که با این سینهٔ زارِ من چه کردے

وفا گفتی جفا بنمودی اے یار
چه گفتی ای نگارِ من چه کردے

بنوم شامها صبح از فراقت
بچشم زنده دارِ من چه کردے

فگندی طشتِ بدنامیم از بام
چه کردی پرده دارِ من چه کردے

زدی مینائی مستان شاه بنگی
برین فصلِ بهارِ من چه کردے

ابذات حق بصورتِ انسان خوش آمدی
در آب و خاک حضرتِ سبحان خوش آمدی

چون تابِ آن نداشت که بیند رخِ تو چشم
آئینه کرده از بشر ای جان خوش آمدی

همچون الف ببسمِ و یا نقطهٔ از ل
یا چون مُبین از دلِ قرآن خوش آمدی

با عز و ناز و غمزه و شوخی و دلبرے
ای شاهِ حسن سوی فقیران خوش آمدی

یعقوب وار کلبهٔ ما بود بے رخت
ای یوسفِ خجسته بکنعان خوش آمدی

مستانه شاه حسنِ تو دیدست ذاتِ حق
مرات حق بصحبتِ مستان خوش آمدی

غوثِ اعظم شہ جیلان مرسبحان مددی
قطبِ اقطابِ جهان هادی دوران مددے

گشته صدپاره دلم رشته گیسو رحمی
خونفشان چاک جگر سوزنِ مژگان مددے

پر خطر منزلِ و شب تیره و مقصد معدوم
شش جهت مانده ام ای شمعِ شبتان مددے

اشتف گفته ای گوهر بحر صمدے
گرده پر خوف دلم نقشه امکان مددے

برقِ رخسارِ تو آتش زده در خرمنِ جان
سوختم بهرِ خدا ابرِ نیستان مددی

جسمم زورق بود و حُبِ جهان روی آب
میرود جمله ازین حُبِ بطوفان مددی

عاشقانت شده سرمستِ جمالِ جانان
منکر از تو ازین بادۀ عرفان مددی

خادمِ بحرِ حقیقت خلفِ راهِ طریق
کاشفِ علمِ لدنِ اکملِ عرفان مددی

چنگ در عروۀ وثقای تو زد مستان شاه
دست گیرش ز کرم هادیِ دوران مددی

چو نوشیدم شراب از لعلِ ساقی
شدم با حضرتِ جانان ملاقی

نگشت از هستیم یکذره ظاهر
فنا گردیدم اندر ذاتِ باقی

عروسِ زالِ دنیا را بر آمدم
نگشتم جفتِ با بکر طلاقی

ملاف ای زاهد از کشف و کرامات
که نبود معتبر خون خناقی

چو مستان شه بشد بیخود ز شهناز
نوازای مطرب از رمزِ عراقی

از مِیِ دیدار مستم یللی
شیشۀ تقوی شکستم یللی

بر شکستم چون طلسماتِ وجود
نقد جان آمد بدستم یللی

سالها شد من ز عشقِ آن نگار
نعرۀ هو هو زدستم یللی

وی بُدم من زاهدِ مسجد نشین
این زبان ترسا شدستم یللی

بر جمالِ پاکت ای زیبا پسر
عاشق و شیدا و مستم یللی

دوش مستان شه ز زلف آن صنم
در میان زنار بستم یا تلی

گر بسرم یار سری داشتی — فخر من از عرش بری داشتی

شرط وفا شمع چگل این نبود — من بتو و تو دگری داشتی

عظم رمیمم بشدی زنده بار — گر بسر خاکم گذری داشتی

وه چه خوش آن وقت که دلدار من — بر من بیدل نظری داشتی

سرو ترا ساخت نشیمن بخویش — چشمه چشمم ثمری داشتی

ماه مرا کرد بزیر تراب — چرخ بمن بدگهری داشتی

ناوک دلدوز چو دیده عقاب — گر ز لعل خویش پری داشتی

گفت انا الله ز درختی احد — کاش ثمر چون شجری داشتی

ای خبر از علم چه مستانه شاه
کاش که از خود خبری داشتی

رخنه کرده بدلم ناوک ناز عجبی — طرز چشم عجبی فتنه تراز عجبی

بوالعجب حسن و جمال و خط و خال و گیسو — سرو قدی عجبی قامت ناز عجبی

جان و دل بالب زلف تو پیاپی دارد — گفتگوی عجبی راز و نیاز عجبی

از ازل تا ابد مرغ دلم سر بسجود — طاق ابرو عجبی ست و نماز عجبی

او مرا هست بدل هست دلم در دستش — رونمائی عجبی آئینه باز عجبی

گردیسراب دل از تیرِ نگاہِ خونخوار — ترک تازِ عجبی بندہ نوازِ عجبی

دم بدم بزمِ الستی بردم مستان شاہ
نغمہ خوانیِ عجبی سازِ نوازِ عجبی

ایدل نہ چرا قرار دارے — معشوقہ تو در کنار دارے
یترسے چو خوری ز غمزۂ یار — میلی دگر از ہزار دارے
ای آہوی چشمِ شوخِ جانان — شیرانِ جہان شکار دارے
ای شمس و قمر بحُسنِ دلبر — بر گوی چہ اعتبار دارے
زاہد تو نہ بینی حسنِ خوبان — در دیدہ مگر غبار دارے
ای جانِ دل خود بکف گرفتی — فکری مگر از نثار دارے
سوزی تو بتابِ خود جہان را — ای سینہ چرا شرار دارے
از گرمیٔ محشرت چہ پروا — چون دیدۂ اشکبار دارے

مستانہ شہ از صلوٰۃ منصور
معراج مگر بدار دارے

ایدل غمِ روزگار تا کی — اندیشۂ بیشمار تا کے
گردید خزان بہارِ عمرت — داری ہوس بہار تا کی
می پیچ بخویش ہمچو اخگر — چون شعلہ کنی شرار تا کے
می باز بنرد عشقِ کونین — با جامہ و زر قمار تا کے

چون اشترِ مست گبسل از خود
در بحرِ محیطِ حق فرو شو

بر دستِ خرد مهار تا کے
گردی لبِ کنار تا کے

مستانہ شہا احد شنا باش
این پنج و شش و چہار تا کے

چشمِ خونین تنِ سیمین قدرِ عنا داری
ترکِ جادو خمِ ابرو مہ رو ناوکِ ناز
چہرہ بنمودن و دل بردن و رخ پوشیدن
عقل و دینم بسرِ زلفِ تو شد روز نخست

زلفِ پُر چین لب مہ چین رخ زیبا داری
بردہ خوبانِ جہان جملہ بہ یغما داری
عالمے بستہ این ناز و ادا ہا داری
دل و جان حاضر است از میل بہ این ہا داری

خون فشان از بنِ ہر مو شدہ مستان شاہت
دیگر از عاشقِ بیدل چہ تمنا دارے

تو شمعِ جان عرفانی مدد یا شاہِ جیلانی
ز چشمِ خود نگاہی کن ز تو قربِ خوش عطائی کن
شنو الیشہ خروش از من جمالِ خود مپوش از من
ز نورِ ذاتِ رحمانی بصورت مصطفیٰ شانی
حسن را نورِ عینانی حسین را جوہرِ جانی
شنو این عرض و فریادم رسان در ملکِ بغدادم
مریدانرا بکن رحمی ز عشقِ خود بدہ جامی

جمالِ حی سبحانی مدد یا شاہِ جیلانی
بعہدِ خود وفائی کن مدد یا شاہِ جیلانی
رخت بر بودہ ہوش از من مدد یا شاہِ جیلانی
ولایت را علی ثانی مدد یا شاہِ جیلانی
تو چون سرتاجِ پیرانی مدد یا شاہِ جیلانی
ز وصلِ خود بکن شادم مدد یا شاہ جیلانی
تا روز از رخت شامی مدد یا شاہِ جیلانی

قوی کن نسبتِ ما را مؤثر تا صحبتِ ما را
بیفزون عظمتِ ما را مدد یا شاہِ جیلانی

فنائی عشق تو گشتم زجامِ حُسنِ تو مستم
ازین کون و مکان رستم مدد یا شاہِ جیلانی

بدہ شاہی درین مہدم بسترِ حق ولیعہدم
رسان در عشق بنیادم مدد یا شاہِ جیلانی

بذاتت التجا دارم شفائی دہ کہ بیمارم
زدستِ خلق افگارم مدد یا شاہِ جیلانی

بکن ننگِ مرا ای شہ بتو افگندہ ام خود را
باسرارت بکُن آگہ مدد یا شاہِ جیلانی

بمستان شہ عنایت کن ورا راہِ ولایت کن
نظر بہرِ خدایت کن مدد یا شاہِ جیلانی

ای طائرِ قدسِ لامکانے
تا کے تو درین قفس بمانی

از ظلمتِ تن ندیدہ خورشید
ظلمت بزدای خود توانی

بشنو تو کنت کنزِ مخفی
اعیان شدہ نقدِ آن نہانی

در مژدۂ کلِ شیئٍ ہالک
از رمزِ نفخت لامکانی

مہتابِ حقیقی چون نمائید
ای پردۂ جان ماکتانی

خود جلوہ گر است بحسنِ انسان
نامیت فلان یا فلانی

از تابش نورِ کل بوہم
ہر لحظہ تراست نیک شانی

مستانہ شہا خدائی بین باش
تا جلوہ کند ضیائے شانی

ای گُل ز کدام بوستانی
کافروختہ رخ چو ارغوانی

تو نورِ کدام دیده هستی
یا شمعِ کدام دودمانی

پرواز نمودهٔ ز الطاف
طاؤس کدام آشیانی

نقدِ دلِ خویش بردی از من
بنشسته مگر بقصد جانی

تیر تو نشسته تا بسوفار
ای ابروی یار شخ کمانی

برخیز و بیار جامِ باده
تا بر بخوری نوا ز جوانی

ای رشکِ پری تو از زمینی
یا ماهِ منیرِ آسمانی

خجلت دهِ قرصِ آفتابی
هم غیرتِ آزری بتانی

از تابشِ حسنِ آن دلارام
مستان شده جمله عاشقانی

بشهیدِ غمزهٔ یگره صنما رخ ار نمائی
که دمی پسین عاشق دهدت بر و نمائی

دل و دیده فرشِ راهت نموده عمرِ عاشق
نه بدل قرار گیری نه درونِ دیده آئی

عرفا که اهلِ رازند بدنی دون نسازند
ز بهشت بی نیازند بخیالِ آشنائی

بگدائی مست و مسرور نه بشاهی اند مغرور
که بجادهٔ محبت چه گدائی و چه شاهی

دل و جان هدف چه باشد که تقوس تیر مژگان
همه تن فدای نازت که تو ناوک آزمائی

همه دلبران هلاکت شود ای نگار طناز
تو بدین جمال و خوبی چو نمائی دلربائی

همه طائرانِ عشقند بحدیقهٔ جمالت
چه عراقی و چه رومی چه نظامی و ثنائی

نه شقایق است و لاله همه خونِ گلرخان است
که شدند خاکِ این دشتِ ازین رنگ کائی

چو ز خونِ عاشقان است به تنِ تو جامهٔ گلگون — کفِ دستِ ناز پرور ز چه کردهٔ حنائی

بطلب چو پر کشودم بر عرش از و شنودم — که مراست مژده در دل که دل است حریم شائی

مه و مهر گشته پنهان به صفائی شاه مستان

تو برو برو که اعمی نه مرست خود نمائی

شنیدم ز هاتفِ هش این پیامی — که میگفت ای شه عالیمقامی

توئی آن طائرِ گلزارِ لاهوت — پری هر دم چرا با می بیامی

نشیمن ساز اندر قافِ قربت — ز حسنِ دلفریبم گیر کامی

ز عشقم در گلو زنار می بند — بیادم سجده میکن با صنامی

بیا بنامِ عشق ما شو از جان — بخارا زن زجاج نیکنامی

بیائیم صد قدم پیش از تو لطف — اگر تو یک قدم سویم خرامی

ز قیدِ کفر و دین مستانه شه شو

بگو با هر دو چون ذالنون سلامی

نسیما جانبِ آن مه گذاری — به بر پیغامِ یار یرا بیاری

بگو ای شاه تختِ کامرانی — دل آرا شاهدی سیمین عذاری

توئی آسوده در کنجِ سلامت — منم از هجر یاری بردیاری

نه روزم بی تو آرام ست ای یار — نه شب بی وصل تو دارم قراری

بشد جسمِ ضعیفم نالِ قمری — بجان زد آتشِ عشقت شراری

ربودہ جملہ دلہا را بیغما | ندیدم ہیچو چشمِ تو عیاری

شود احیا پس از عمرے گر از لطف
کنی بر خاکِ مستان شہ گذاری

ای مُرغِ بہشتی از کجائی | کاید ز تو بوئے آشنائی
چون شاہدِ روح جلوہ کردی | بنشین نفسی کہ جانِ مائی
نمودی باتو ذاتِ مطلق | از عارضِ خویش وز صفائی
ای نوحِ محیطِ عشق تا کے | بنشستہ بکشتی فنائے

مستانہ شہا دولتِ عشق
در ملکِ وجود پادشاہی

ساقیا در دہ دمادم جامِ مَیْ | تا فنا گردد ز چشمم کلّ شے
مطربِ خوشخوانِ الستِ صوتِ | از زبانِ چنگ گوے در گوشِ نے
گشتہ ہست آئینہ سراپائی من | ای شہِ ہیمون لقا النظر لے
چشمۂ آبِ بقا در لعلِ تست | چند گردد تشنگان در کوچی

تا کہ مستانہ شہ رود از خویشتن
ساقیا در دہ دمادم جام مے

تا کے ز پسِ پردہ رخِ خویش نمائی | افگن تو ز رخ پردہ کہ خود پردہ درآئی
در دل بنشینی و بری دل ز منِ زار | عاشق شدہ از دیدہ من باز برآئی

از روزِ ازل تا به ابد صیدِ تو هستم
باشد ز نگاتم چه خبر اہلِ صور را
تا ما و منی بود همه وضعِ دوئی بود
عشاق همان جلوهٔ بیرنگ تو بینند

از دامِ تو ما را نبود هیچ رہائی
عطار صفت داند و یا شیخ سنائی
گردید عیان دوست چو رستیم زمائی
ہر لحظہ اگر جلوهٔ دیگر بنمائی

گہ احمد جامی و گہی مولوئی روم
گہ از لب مستان شهِ عشاق سرائے

من که رندو می پرستم یلّلے
گرچہ کافر زاہدِ شهر از غرور
شکر للہ نیستم ز اہلِ غرور
مهرهٔ دل را بتار نورِ عشق
اینهمه بیت ہائی ہائی و منی
چون که ظاہر شد خدا از حسنِ خویش
باز میگو از زبانِ چنگ و نی
دیده بردارندِ ساقی ازل
دل گسستم از همه کون و مکان
شد ز قافِ قل پریم جلوه گر
از ازل تا بر ابد چون مرغِ روح

از همه ملت برستم یلّلے
خواند آن ناحق پرستم یلّلے
ہر چہ میگویند ہستم یلّلے
بهرِ وصلِ یار بستم یلّلے
چون خلیل از جان شکستم یلّلے
عارف صورت پرستم یلّلے
مطربا صوتِ الستم یلّلے
ساغرِ زرین بدستم یلّلے
در شکنجِ یار لستم یلّلے
این طلسمِ تن شکستم یلّلے
من بیک پرواز ہستم یلّلے

جملہ عالم حسنِ یارمن نمود — از غمِ اغیار رستم میلے

ہمچو چشم مست مستان شاہ عشق
مست مستی و مست مستم میلے

ای مہ زبنفشہ تاب داری — در تنگ شکرہ شراب داری
آتش زدی مرغِ دل زرخسار — میلے مگر از کباب داری
از یار مگر رسید مژدہ — ای دل تو چہ اضطراب داری
دلِ بردی و جان تو نیز می بر — ایدوست چرا شتاب داری
باچشم سیاہ بیاید آن ماہ — ای فتنہ تو سر بخواب دارے
مستم بکن از نگاہِ مستت — در دست چہ جام ناب دارے
مرغِ دلمن بزلف بندست — گر میل تو باکباب دارے
چشمم برکاب خویش ہر دم — بامہر و مہ ہمرکاب داری
جز چشمِ تو نیست چشمِ عالم — بررخ تو چرا نقاب داری
در ظلمتِ تن مسوز جانم — حسنی تو چو آفتاب داری
تاکے زتو ہر بنیم غمزہ — بسمل شدہ را عذاب داری

مستانہ شہا زدولتِ عشق
لعل لب و مستِ ناب دارے

بیخود دلِ مجروحم از جامِ شراب ولی — در دیرِ مغانِ عشق مہ مست و خراب ولی

از ملکِ عبودیّت این ژاله جسمِ من — در عارضِ زیبایش گردد اگر آب اولی

سجّاده چکار آید چون نیست رُخِ یارم — تسبیح و مرقعها رهن میِ ناب اولی

من زُهد نمیخواهم بگرفته دِل از مسجد — با اهل خراباتی بنشسته خراب اولی

تا پیرهنِ جان را سازند قبا عشّاق — یک لحظه ز حسن خود ای ماه نقاب اولی

چون هست جمالِ یار از حسن جلال اعیان — با اهل نظر باز آن زان یارِ عتاب اولی

خونابه چکان گشته این مُرغِ دِل زارم — از آتشِ رخسارش در سینه کباب اولی

چون مست و خرابم کرد از جام می منصور — گر نشّه شود بالا از چنگ و رباب اولی

چون عمر بسر آمد مستانه شهِ عارف
در گوشهٔ میخانه مستِ می ناب اولی

بیک جرعه خرابم کرده امشب ساغرِ ساقی — نمود این سایه‌ام خورشید ماهِ انورِ ساقی

مرا جوئید در بتخانه‌ای من بعد ای مسلمانان — که کافر ساختم آخر دو چشمِ کافرِ ساقی

چه خواهد گشت حالِ وی ز نیشِ غمزهٔ جادو — که امشب طفلِ دل خواهد نشست اندر برِ ساقی

ندارم لائقِ قربانیِ جانان متاعِ خویش — بگردانم من این جانِ حزین گردِ سرِ ساقی

بشد خورشیدِ وحدت این دلِ مستانه شاهِ عشق
ز عکسِ حسنِ آن دلبر ز جام خاورِ ساقی

بیرغم اگر تو یک شب صنما ز لطف آئے — بسپرم روان خود را البته برو نثارئے

بمسکینی و تنهائی خود چقدر شوم گرفتار — همه شب گذار دارم ز غم تو چون سماعی

نگر از نسیم دامن سحری ز سو رسائی — بمنازل راهِ حسنت تن زار باکت آنی
ز کدام آشنائی بفدائی باد نازت — که همی رسد بجانم ز تو بوی آشنائی

شده خاک راهت عمری تنِ زارِ شاهِ مستان
شهِ رشک چین نگفتی سحری که ای فلانی

سوی صحرا ای صنم امروز تنها میروی — نیست مرغوب اینکه ای دلبر تو بی ما میروی
همچو خفاشان دو چشمم میشود بیروی تو — گر تو یکدم از نظر ای رشک بیضا میروی
گر تن از همراهیست محروم شد جانها چهان — لیک با خود جان و دل کرده بکجا میروی
چند روزی بودی اندر عالمِ سفلی عیان — از نظر پنهان شده در قربِ علیا میروی

میکشی عشاق مسکین یا که میسازی حیات
می نشینی شاه مستان بکنفس یا میروی

دلبر از گنجِ مخفی رو به اظهار آمدی — در لباسِ بو البشر خوش بو العجب کار آمدی
کرده مسجود خود را از ملایک ای صنم — ساجدِ خود خود شدی خود را پرستار آمدی
خود صفی الله انّی جاعلٌ گردیده — خود شدی نوح و جهان را بحرِ زخار آمدی
ربِّ ارنی از کلیم الله تو خود فرموده — لن ترانی گفته و خود عینِ دیدار آمدی
آتشِ نمرود را از امتحان افروختی — خود خلیل الله شده زان نار گلزار آمدی
یوسفِ زیبا شده نه دانگ بر بودی حُسن — خود عزیز مصر و خود را خود خریدار آمدی
اَحْیِ الموتیٰ بگفته از لبِ عیسیٰ شدی — حسته از دامِ جهان بر چرخ سیّار آمدی

بر جمالِ مصطفیٰ کردی تجلّی را اتم
من رآنی گفته خود ای نور الابصار آمدی

ختم شد دورِ نبوت تا بسلطانِ عرب
اولیاء الله لاخوفٌ پدیدار آمدی

از لباسِ انبیاء در اولیاء کردی ظهور
حیدرِ صفدر شده بر جملہ کرّار آمدی

دلق فقر و فاقه خود بر خویشتن پوشیدهٔ
از همه سر دفتر و سلطان و سالار آمدی

احسن الخالق بگفته از حسن کردی ظهور
زهر اندر جام هستی کرده ای یار آمدی

لشکرِ اعداء نمودی جمع در آبِ فرات
از حسینِ کربلا لب تشنه و زار آمدی

رمزِ سبحانی نمودی از لباسِ بایزید
خود اناالحق گفته چون منصور بر دار آمدی

عارفِ معنی شدی از رمز کرالله عیان
سبحهٔ صد دانه بر کف همچو مکّار آمدی

گاه جنید و گاه شبلی گاه محیّ الدین شدی
با چنین جامهٔ ملبّس گرم بازار آمدی

بعد هر صد گشتهٔ اندر لباس جلوه گر
تا بصیدِ چهارده مستانه شاه وار آمدی

از غمِ ای سیمین عذارم سوختی
پای تا سر چون شرارم سوختی

طشتِ بدنامیم افگندی ز بام
پردهٔ ام ای پرده دارم سوختی

شمعِ رخساره فروزیدی ز ناز
جان و دل پروانه وارم سوختی

داغِ دل را بر زدی آتش ز هجر
یکجهان همچون لاله زارم سوختی

گه بوصل و گه بهجر و گه بناز
بار بار و بار بارم سوختی

نور دیده ز آتشِ هجرانِ خود
هر دو چشمِ اشکبارم سوختی

هر شبی تا هر سحر مستانه شاه
از فراقت شمع وارم سوختی

پردهٔ عصمت دریده رو ببازار آمدی
مشتری خود شدی خود را خریدار آمدی

خودپرستی پیشه کردی خود ستا بر خود شدی
حسن خود را خود بدیدی خودپرستار آمدی

حسن آرائی نمودی از خط و خال الصنم
طرّه را پرتاب کرده همچو طرّار آمدی

برگرفتی آئینه بر کف ز بهرِ حسنِ خود
عاشقِ خود خود شدی خود را گرفتار آمدی

سروِ قامت چون قیامت جان من آراستی
محشر از چشمان مازاغ البصر وار آمدی

لیلیِ خوبان شده حسن و جمال افروختی
گشته مجنون زار خود دل افگار آمدی

چشمهٔ ماءِ جعلنا کلُّ شیءٍ حی شدی
کبک خوش رفتار و گفتارم بکهسار آمدی

خون شده در نافهٔ آهو گره خوردی بخود
عنبر اشهب شده خود مشکِ تاتار آمدی

گرچه امسالی عجائب تازه و نزد رنظر
تو همان شاهی نگار من که در پار آمدی

گه معین گه بختیار و گه فریدالدین عطار
گه محبوب اللّهی نورِ ابصار آمدی

گاه فخرالدین نیاز و شه نظام
گاه مستان شاه کابل گشته اظهار آمدی

طناب مهر را جانا گسستی
بگو از ما گسستی با که بستی

اگر گشتی ز چشمم دور ظاهر
ولی اندر دلم نزدیک هستی

ترا خاطر مباد خسته یارب
اگرچه خاطر ما را شکستی

ز قهر قتل من مژگان کشودی
چو کردی قتل من فارغ نشستی

ربودی دین و دل مستانه شه را
چو یک ساعت بپهلویش نشستی

دمبدم هر دم ساقی از لبت مرا جامی
تا ز خود شوم بیخود زان شراب گلفامی

کامم ای مسیحا ده از دو لعل نوشینت
تا بگیر داز لعلم لعل عاشقان کامی

رشته بستگی می بند دا ز دو بار جسم من
دوش از لب ساقی دل شنید پیغامی

میشود دو صد فرسخ آن صنم من نزدیک
چون نهم ز خود بیرون در هوای او گامی

از نکات گوناگون لب ببند مستان شاه
نیست لائق این می سینه های هر خامی

سوختی ای نگارم از دوری
تا کی از چشم من تو مستوری

نور دیده ز رخ نما نوری
تا شود نور من علی نوری

در شراب لبان گلگونت
شاه خوبان بده تو دستوری

هر سر زد انا الحقم سر زند
بسکه خوردم شراب منصوری

چون نسیم سحر زند ز ازل
ای دل از زلف یار معموری

بهر ناسور زخم مشتاقان
مرهم صبح هیچ کافوری

چیستی جان من ز عشق رخت
هر نفس دم زند ز فغفوری

یار زنده دیگر بود از جان
تا بکی در فغانی از دوری

جان سپارم بلعل تو اکنون | طاقتم نیست یک نفس دوری

مست گشته ز چشم مستان شاه
علمے ہمچو خُمِ انگورے

برفگن ز رخ پرده رشکِ ماهِ کنعانی	ساز هیکلِ جسمم از نگاهِ روحانی
عیدِ عاشقان آمد ای هلاکِ تیغت من	کاش چون ذبیح الله سازیم تو قربانی
شاهِ محفل آرایم گشتی بمحفل آئی	ساقیم بمجلس شوزان دو لعلِ رتانی
باطنی دو چشم در مصحفِ جمالِ حق	آیتِ جمال و حسن دلبرا تو شایانی
رشکِ موجِ میخانه می شود مزارِ من	گر ز لعلِ لبِ جانان جرعهٔ برافشانی
ز آرزوی لعلِ تو شد مرا بسر عمری	زیر سان دهی تا کی وعده های کرانی
مطربان سرودِ خوش عاشقان دو رودِ خوش	زاهدان قعودِ خوش ز روم بحق شانی
آتشم زده جانان برقِ حُسنِ زیبایت	کرده با تنِ زارم شعله های نی سانی
زاهد البعیر عشق ره نیابی در جانان	همچو سینهٔ اشتر کر ببازی پیشانی
چون زمی خرابم دید افتاده اندر دیر	کافری ز غیرت گفت آه ازین مسلمانی
گروه عقل دور اندیش غرقِ فکر بسیارم	ساقیا ز جامِ می گر مرا تو برهانی

یوسفِ نگاهِ من ساختی ز هجرانت
حالِ زارِ مستان شاه همچو پیرِ کنعانی

هوشم ربوده است جمالِ محمدی | خواهم ز کردگار وصالِ محمدی

دیدهٔ جمالِ حق شب اسری بالیقین
آبِ بقاؤ چشمهٔ زمزم و سلسبیل
العلم نقطه چو عیان گشت از حدیث

صلوا علی بعزو کمالِ محمدی
یک قطرهٔ و جمگی زِ زلالِ محمدی
آن نقطه خوش بخوان تو زِ خالِ محمدی

مستانہ شاہ صدق ہمیگو ید ہر نفس
صلوا علی محمد و آلِ محمدے

ای شاهِ حسن ظاہر و پنہانِ من توئی
مارا دلیل نیست بجز ذاتِ پاکِ تو
حسن جمالِ خود ہمی نگری زعارضِ بتان
قالوا بلی اگر بہ شد اقرارِ من الست
ساقی توئی بمجلسِ من ہر شبی نگار
یک نقطه ایست جملهٔ کون و مکان عیان
من پر بیال و ماهم و تو پیرِ رہنمون
قایم بہ تست نسبتِ روحیم اسے خدا

چشم و زبان و گوش و دل و جانِ من توئی
حجت توئی و قاطعِ برہانِ من توئی
ناظر شده زپردهٔ چشمانِ من توئی
یا رب بجا کنندهٔ پیمانِ من توئی
شاہد توئی و شمعِ شبستانِ من توئی
آن نقطه درمیانِ دل و جانِ من توئی
فیاضِ جوقِ جوقِ مریدانِ من توئی
خود سلسله و سلسله جنبانِ من توئی

اسمی است در صورشده مستانہ شہ عیان
معنی توئی و فاعلِ دیوانِ من توئی

در عارضِ تو نقاب تا کے
از خونِ جگر بگو چہ چند (عذای)

با مہر رخت سحاب تا کے
وز پارهٔ دلِ کباب تا کے

مجنون صفت و خرابه گردیم ‌ آشفته و دل خراب تا کی

زخمی نگه بغمزهٔ در باب ‌ بسمل شده را عذاب تا کی

وردیدهٔ جان بجز تو کس نیست ‌ ای جانِ جهان حجاب تا کی

از هجر بی بشد هزار و سه صد ‌ بیدارِ جهان بخواب تا کی

در روز و شب از فراقِ رویت ‌ با مهر و مه همرکاب تا کی

در آنده وئی دو لعل میگون ‌ این درج عقیق آب تا کی

چون زلف سیاه پیچ پیچیت ‌ عمر بود م که تاب تا کی

مه طلعت و آفتاب رائی
مستانه شه نقاب تا کی

تو پیران را همه پیری معین الدین اجمیری ‌ مرا در غم نه بگدازی معین الدین اجمیری

رسول الله چه در سفته تراهندالولی گفته ‌ نه کس را راز بنهفته معین الدین اجمیری

منقش شد جبینت را که من بانت حبیب الله ‌ شهید العشق حق آگاه معین الدین اجمیری

دُرِ دریای مکنونی حبیبِ ذات بیچونی ‌ خلیلِ خواجه هارونی معین الدین اجمیری

انیسِ روح پاکانی جلیسِ قدسِ رحمانی ‌ جهان چون جسم تو جانی معین الدین اجمیری

سرِ سردارِ چشتیان دل دلدارِ چشتیان ‌ غم و غمخوارِ چشتیان معین الدین اجمیری

هر آن اشخاص چشتی شد بامر حق بهشتی شد ‌ بدین الله چشتی شد معین الدین اجمیری

ز حق گردید کالها مت باشتی شد مریدانت ‌ ختم بالخیر انجامت معین الدین اجمیری

کسی محروم زان درگه نگشته ای شه والا ‌ بکن حاجت روا ما را معین الدین اجمیری

مرید ااست خدا خواالست با مسرِ حق خدا دانست
بقا جا بالله خدا شان ہست معین الدین اجمیری
بشد یک عمر مستان شاہ نہادہ سر بر آن درگاہ
شیٔاً للہ شیٔاً للہ معین الدین اجمیری

مخمس

مُرغ لاہوتیم وزان گلزار مے آئیم ما ر
بیخودا از روزِ ازل سرشار می آئیم ما
مست ومخمور از نگاہِ یار مے آئیم ما،
دردمند از کوچۂ دِلدار مے آئیم ما،
آہ کز دار الشفا، بیمار مے آئیم ما

نقدِ جمعیت بزلفش دادہ حیران میرسیم
برنثارِ مقدمش جان کردہ قربان میرسیم
دردمند و مستمند از ہجر و رمان میرسیم
زخمی تیغ جفا کوئی جانان میرسیم
گل بسر داریم واز گلزار مے آئیم ما

تا تجلائی رخت بر سینہ ام چوں طور ریخت
محو گشتم من بما آں نور یکہ آن منظور ریخت
از می عشق تو آخر در دلِ من شور ریخت
عشق آخر بر سرِ ما شورش مضور ریخت
پائے کوباں تا بپائی دار مے آئیم ما

دین و دل را از سپاہِ غمزۂ آن دلبر تباخت
ایں فلک آخر بمن طبلِ جدائی بر نواخت
شمع سا از ہجر او یکسر سراپا ئیم گداخت
عشق ما را عاقبت در بزم او بیقدر ساخت
یار کم میخواہد و بسیار مے آئیم ما

کی شود جز عاشقان مقتول آن قاتل کسے
کی بردرہ بر رموزِ کاملان جاہل کسی
ہمچو مستان شاہ نمی بینم با بیدل کسے
نیست واقف ہمزبان ما درین محفل کسی
شمع میلرزد چو در گفتار مے آئیم ما

مخمس

شکوهٔ جلوهٔ خورشید میگردد پدید اینجا
چو ذره در هوای عشق او باید رمید اینجا
تجلای جمال مطلق وحدت رسید اینجا
در فیض است مشین از کشایش ناامید اینجا
برنگ دانهٔ هر قفل میروید کلید اینجا

جمالت هر نفس از حسن خود آئینه میسازد
قمار عاشقی چون در ازل با خویش مسازد
خیال نازپرورت بجز عاشق نمی نازد
صر بر خامه میدانم که باطبعت نمی سازد
دریدی نامهٔ دل پاره شده قاصد رسید اینجا

چو معراج جمالت صد بلا اندر کمین دارد
زهجران روز وصلت دیده ام در یمین دارد
کسی کو بر فلک شد عاقبت رو بر زمین دارد
صباح عشرت با شام غم در آستین دارد
ز چشم عاشقان گل میگند روز سفید اینجا

ز پیکان جگر دوز توا ز خون پیرهن دارم
شهید عشقم و پروانه بر غسل و کفن دارم
چو لاله یکجهان داغ تو بر دل جا من دارم
مپرس از انتظار زخم ناسور یکه من دارم
خدنگش بر نشان هر جا که آمد خون چکید اینجا

وفا یه ذات مطلق را بجز انسان نمی باشد
مقام اهل وحدت فهم تقلیدان نمی باشد
چو مستان شاه دگر در ورطهٔ عرفان نمیباشد
علی مطرح من در عالم امکان نمی باشد
نهال قدس بود آواز من بیجا دمید اینجا

مخمس

مست عشق جام عرفان ز انمیدانی که چیست
کن حذر تو آه مستان را نمیدانی که چیست

صید خود کردی اسیرانرا نمیدانی که چیست　　حالِ مشتاقانِ حیران را نمیدانی که چیست

جمعِ احوالِ پریشان را نمیدانی که چیست

تا کہ زیبائی ترا داده چنیں حقّ غفور　　زان سبب گشته شهیدِ عشق تو وحش و طیور

تا بخوبی همچو ماهِ چاردہ کردی ظهور　　مستِ حُسن از بادۂ نابی جوانِ پُر غرور

زیرِ پا افتاده مورانرا نمیدانی که چیست

نمی برآید جانم ز جور و نیست رحمے بر منت　　کردیم بسمل بہ تیرِ غمزہ ہائے پُر فنت

گشته جور و جفایم خونِ من در گردنت　　ترس مولےٰ کن که در محشر بگیرم دامنت

خونِ ناحق گیرِ دامانرا نمیدانی که چیست

گاه پنهانم بعشق و گاه من پیدا استم　　من ز جورت اے صنم اندر جهان رسوا استم

گاه و اتق بیخود از شوق تو اے عذرا استم　　همچو مجنون خانه ویران بهرت اے لیلا استم

یوسفم حالِ زلیخا را نمیدانی که چیست

عقل و هوشم بردۂ غم را ہمن کردی نصیب　　کن دوائے دردِ بیمار ان ز لطفت اے طبیب

رحم کن بهرِ خدا جانم بلب شد عنقریب　　یکطرف آتش بجانم یکطرف جورِ رقیب

وائی حالِ چشم گریانرا نمیدانی که چیست

ماهی استاده من بساحل میطپم　　من شهیدِ نازم و از جورِ قاتل میطپم

تا بخوردم ناوکِ نازِ تو از دل میطپم　　من درین حسرت چو مرغِ نیم بسمل میطپم

زخمی آن تیرِ مژگان را نمیدانی که چیست

سالہا شد من بدرگاہِ تو میسایم جبین
آخر اے بیرحم حالِ زارِ مستان شہ ببین

چون بحشرِ دامنت گیرم ترا باشد یقین
پادشاہِ ملکِ حُسنی عالمے اندر نگین

داری احوالِ گدایان را نمیدانی کہ چیست

مخمس

بہتر نہانیم کہ عیانم پدید نیست
مہتاب وحدتم کہ کتانم پدید نیست

روحم کہ مثل و وصف و بیانم پدید نیست
عشقم کہ در دو کون و مکانم پدید نیست

عنقائے مظہرم کہ نشانم پدید نیست

کردم بحسنِ خویش نظر چونکہ دیدم
آئینۂ جمالِ بتان گشت مظہرم

عاشق بخویش گشتم و معشوق خود شدم
زابروئے غمزہ ہر دو جہان صید کردہ ام

بنگر بران کہ تیر و کمانم پدید نیست

در ہر لباس ظاہر و پیدا و باہرم
باہر نگاہ دیدہ و بینا و ناظرم

ہم ساقی و شراب و خم و جام و ساغرم
چون آفتاب بر رخِ ہر ذرہ ناظرم

از نہایتِ ظہور عیانم پدید نیست

گر دیدگن نگان نہان زیرِ دامنم
عالم چو جسم باشد و روحِ روان منم

من شخصم و جہان شدہ آئینہ خانہ ام
گویم بہر زبان و بہر گوش بشنوم

وین طرفہ تر کہ گوش و زبانم پدید نیست

شاہ و گدا و حشمت و خاتم ہمہ منم
جن و پری و آدم و عالم ہمہ منم

مستانه شاه روحِ معظم همه منم — چوں هرچه هست در همه عالم همه منم

مانند در دو عالم از آنم پدید نیست

مخمس

گشتم بجهان از غمِ عشقِ تو فسانه — مجنون شده ام از غمت اے ماهِ یگانه

عالم همه جویائے تو در کلِ زمانه — اے تیرِ غمت را دلِ عشاق نشانه

خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه

در جمله جهان هیچ ندیدیم بجز انیار — کرده است تجلی همه جا پردهٔ انوار

زاهد تو مگو نزدِ من از کردهٔ بسیار — حاجی برهِ کعبه و من طالبِ دیدار

او خانه همی جوید و من صاحبِ خانه

عالم همگی خم و تو پیمانه توئی تو — در کون و مکان دلبرِ یکدانه توئی تو

حاضر همه جا برمنِ دیوانه توئی تو — مقصودِ من از کعبه و بتخانه توئی تو

مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

گه رندِ سبوکش شده ام گاه چو عابد — گه مست شیم جلوه گنان خانهٔ زاهد

جویانِ تو ام در همه جا راکع و ساجد — گه معتکفِ دیرم و گه ساکنِ مسجد

یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

آن ختمِ رسولان که شهِ محترم تست — از بیمِ جزا اے دلِ غافل چه غمِ تست

مستانه شها اسمِ حبیبش رقمِ تست — تقصیرِ شهاے با امیدِ کرمِ تست

یعنی گرگنه را به ازین نیست بهانه

مخمس بر غزلِ حضرت امیر خسرو دہلوی رحمۃ اللہ علیہ

عشاقِ بیدل والہ و سرمست و شیدا یکطرف
جمعِ پری رخسارگان آن رشکِ بت بیضا یکطرف
قامت قیامت سر بسر آشوب و غوغا یکطرف
وی شب کہ میر فتنی بتا رو کردہ از ہا یکطرف
افگندہ کاکل یکطرف زلفِ چلیپا یکطرف

خورشید با سیارگان اندر رکابِ او دوان
خیلِ ملک حور جنان نئے یک اہلِ جہان
شمعِ زمین ماہِ فلک پیکِ امین روحِ روان
سلطانِ خوبان میر و ہر سو ہجومِ عاشقان
چابک سواران یکطرف مسکین گدا ہا یکطرف

مشکین نمودہ طرہ ات آفاق و انفس سر بسر
خوردہ است تیرِ غمزہ ات اہلِ وفا اندر جگر
کافر شدہ در عشقِ تو از دین و دنیا بیخبر
تا بر رخِ زیبائے تو افتادہ زاہد را نظر
تسبیح و زہدش یکطرف ماندہ مصلا یکطرف

گر تیغ بارد از غمت الحکم للّٰہ ہم رضا
ز بند بندِ من شود از بند بندِ من جدا
ہرگز زناکِ راہِ تو سر را نتابم دلبرا
در چار سوئے کوئے خود افتادہ بینی بندہ را
تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

مے آید آن آرامِ جان شمشیرِ عریانش بدست
قوسِ قدر اندر میان تیرِ قضا اندر شست
مقتولِ او مستانہ شد جان دادہ روزِ الست
بیچارہ خسرو خستہ را خون ریختن فرمودہ است
خلقے بہشت یکطرف آن شوخ تنہا یکطرف

مخمّس بر غزلِ حضرت شمس صاحب تبریزی رحمۃ اللہ علیہ

گہ عرش و گہے کرسی گہ نفی و گہ اثباتم — گہ مسجد و گہ دیرم گہ کعبہ و میقاتم
خلّص شنوائے عارف از رمزِ مقالاتم — بیجا شدہ ام صد رہ تا جانِ خراباتم

چون جانِ خراباتم جانانِ خراباتم

چون گشت تعینہا پردہ برخِ حضرت — جستم ز ہمہ اکوان اندر تتقِ عزّت
بربستہ تمامی رخت از مدرسہ کثرت — این خرقۂ ہستی را در میکدۂ وحدت

صد بار گرو کردم عیّارانِ خراباتم

از قربتِ احدیت در ملکِ صفاتم — منزل چو ہزار دیک چل گشتہ مقاماتم
زاہد بجد از ورد و صنائع مکن اوقاتم — من آئینۂ ذاتم خورشید سمواتم

من بحرِ کراماتم من کانِ خراباتم

شد طورِ تجلّائے گرم دل گشت ز ہستی پاک — از آتشِ قربِ خود بگداخت ہمہ خاشاک
بے پیکِ امین اینجا نے رفرفِ چالاک — بے واسطۂ املاک در لوحِ دلِ لولاک

نازل شدہ ام امشب قرآنِ خراباتم

در زہدِ ریائی نیست عشّاق و مطلب — خورشید صفت قلبم افتادہ بتاب و تب
معشوق و مے و ساقی این است مرا مشرب — در خانقہ ام صوفی روز و مطلب کامشب

با یارِ خراباتی مہمانِ خراباتم

اندر رہِ عشقِ حق نے تثلیث و نے آئین
چون کفرِ حقیقی شد پا تا سرِ من مشکین
گنجیدہ چو انوارش اندر دلِ این سکین
اے ساقیِ جان برخیز اے شمعِ خرد بنشین
وے مطربِ دل برگو سلطانِ خراباتم

آیاتِ الٰہی درج در پردۂ تضمینم
خورشید سیما واتی مستان نشۂ حق بینم
پرسید چہ اے یاران از ملت و آئینم
شمس الحق والدینم با عزت و تمکینم
خود را ہمہ او بینم عیارانِ خراباتم

مخمس بر غزل جناب قطب الاقطاب فرد الافراد حضرت شیخ احمد زندہ پیل رحمۃ اللہ علیہ

وصلِ جمالِ جانان درجان شدہ ست مارا
چون صحنِ دیدہ عالم میدان شدہ ست مارا
نعمائے حسنِ جانان درخوان شدہ ست مارا
امروز شاہِ شاہان مہمان شدہ ست مارا
جبرئیل با ملائک دربان شدہ ست مارا

معشوق و عشق و عاشق چون ہرسہ ہست واحد
اینجا الف مجرد نے مد ہست نے نے شد
نے نامہ نے پیامے نے قاصد است و آمد
در خلوتِ گدایان مرسل کجا گنجد
با برگِ بے نوائی سامان شدہ ست مارا

یک عمر گردِ عالم گہ سیر و طیر کردم
گہ کعبہ گہ کلیسا گہ طوفِ دیر کردم
جز حسنِ خوبِ انسان نے الجملہ غیر کردم
بتخانۂ جہان را بسیار سیر کردم
اینجائے بت پرستی ایمان شدہ ست مارا

سلطانِ عشقِ عالم پوشید دلقِ آدم
تیرِ نگہ جگر دوز نوشین لبانِ مرہم

حسن و جمال و قامت گیسو و لعلِ خاتم
بیمارِ عشق گشتم جز تو شفا ندارم

دیدارِ خوبرویان درمان شدہ ست مارا

وحدت چو تخم باشد کثرت بہار دارد
این فکرِ خار خارت وقتِ تو خوار دارد

دانہ یک آمدہ گر خوشہ ہزار دارد
در بارگاہِ وحدت کثرت چہ کار دارد

ہژدہ ہزار عالم یکسان شدہ ست مارا

ترکِ سر اے عزیزان اول قدم مقام است
مستانہ شاہ دو عالم خود کامی نہ کام است

برقِ براقِ عاشق کز وحدتش لگام است
جنت بہشت رضوان بر عاشقان حرام است

ہردم رضائی جانان رضوان شدہ ست مارا

مخمس بر غزل حضرت شمس تبریز صاحب رحمۃ اللہ علیہ

خواہم اے مہ مہر افشانت کُنم
ملکِ دل آئینہ بندانت کُنم

ہمچو دیدہ جا بچشمانت کُنم
آرزو دارم کہ مہمانت کُنم

جان و دل اے دوست قربانت کُنم

گر طریقِ عشقِ مارا واثقے
چند چون فرہاد و قیس و وامقے

چون ذبیح در کامرانی لائقے
گر یقین دانم کہ بر من عاشقے

از جمالِ خویش حیرانت کُنم

راز شه را تو مکن به خلق فاش — چند ریزی آبرو بهرِ معاش

نه زدی بودی نه مالک یاری تراش — در توکّل همچو ابراهیم باش

آتشِ نمرود ریحانت کنم

تا بکی در جیفهٔ دنیا غرور — گشته از عهدِ میثاقم تو دور

در جنابِ قدسِ مالک با حضور — گر کمر بندی بخدمت همچو مور

ملک ها بخشم سلیمانت کنم

شور اندازم میانِ نُه سما — از نوید علّم تا کلّها

آن چنان گریم ز هجرِ آن لقا — کوهِ قافت را بسازم آسیا

آب آرم چرخ گردانت کنم

تا بکی شعله نمائی چون شرار — از غمِ دنیائی ما فیها کنار

بند بندت بسته اندر گیر و دار — گر دو صد خانه کنی زنبور وار

چون مگس بی خان و بیمانت کنم

می نگنجد قلزمی اندر سبو — گفتِ مستان شه بود از گفتِ او

این نه غیبت بلکه گویم روبرو — شمسِ تبریزی به مولانا بگو

واقفِ اسرار دیوانت کنم

مخمس

چون دل بغمِ عشقِ دل آرام ببستم — سرمایهٔ هستی همگی رفت ز دستم
از کعبه و بتخانه و میقات برستم — روزی بدو زانو برِ دلدار نشستم
گفتم که توئی قبلهٔ من گفت که هستم

با نالهٔ جان کاه و بصد آهِ جگر سوز — سودم چو جبین در رهِ آن شمعِ شب افروز
گفتا که هدف سازمت از ناوکِ دلدوز — گفتم ز کے آموختی عاشق کشی امروز
گفتا که بدین شیوه من از روز الستم

مرغ دلم اندر شکنِ زلف بر آویخت — خاکم ز غم عشق بعنبر بالِ حنا بیخت
صد فتنه دگر زان نگهِ مست برانگیخت — گفتم که بجز باده که زد شست درین ریخت
گفتم که چه آریختهٔ گفت که مستم

ای مرغِ حرم عاقبت از دام بجستی — بارِ غمِ عسیران رقیبان بشکستی
در جوشش جنبشِ عجب و عالمِ مستی — گفتم چه شد آن عهد که با تو ببستی
گفتا که همان لحظه من از ناز شکستم

ای کاش که جانانه ترحم بنمودی — مستانه شهِ عشق چنین زار نبودی
با چهرهٔ کاهیده و رخسارِ کبودی — گفتم چه شد آن دل که ز قصاب ربودی
برداشت غزر زیر قدم و داد بدستم

منقبت حضرت مولا مشکل کشا اسد اللہ الغالب علی مرتضےٰ ابن ابی طالب رضی اللہ تعالےٰ عنہ

اے بادشاہِ انس و جان مستان سلامت میکند
وے مایۂ ایمان جان مستان سلامت میکند

اے شاہِ برجِ لافتا۔ وے ماہِ برجِ انما
شمس الھدےٰ بدر الدجےٰ مستان سلامت میکند

اے نورِ ذاتِ کبریا۔ وے روحِ پاکِ مصطفےٰ
اے لحمک لحمی ترا مستان سلامت میکند

خوانده وفیت کردگار۔ نادِ علی شد آشکار
مظہر عجائب شہسوار مستان سلامت میکند

محبوب رب العالمین۔ طٰہٰ و یٰسین را امین
سلطان و شاہِ تارکین مستان سلامت میکند

شاہِ ولایت شد خطاب۔ حیدر صفدر بوتراب
شیرِ خدا مالک رقاب مستان سلامت سکیند

شہبازِ اوجِ لامکان سدرہ نشین عرش آشیان
اے شاہِ مردانِ جہان مستان سلامت میکند

تاجِ شرف بر سر توئی۔ ہم ساقئ کوثر توئی
اے خضرِ رہ رہبر توئی مستان سلامت میکند

اے حاملِ ہر نہ طبق۔ از قدسیان بردہ سبق
وے کاملِ شش یک ورق مستان سلامت میکند

اے شمعِ نورِ ذو المنن۔ اے نورِ چشم جانِ من
اندر زمین در زمن مستان سلامت میکند

اے ابنِ عمِ مصطفےٰ۔ اے غمخوارِ اہلِ عبا
سالارِ جملہ اتقیا مستان سلامت میکند

با عرش با کرسی بگو۔ با حمد قدسی بگو
از ہر کہ میسری بگو مستان سلامت میکند

یا مصطفےٰ یا مرتضےٰ۔ یا فاطمہ یا مجتبےٰ
یا شاہِ دشتِ کربلا مستان سلامت میکند

اے اے نسیم صبحدم۔ برگو بر آن شاہِ حرم
در غربت و رنج و الم مستان سلامت میکند

باماہ و باخاور بگو۔ باحیدرِ صفدر بگو — باخواجہ قنبر بگو مستان سلامت میکنند

ہم در مدینہ ہم نجف۔ بلخ از تو یابیدہ شرف — مظہر عجائب ہر طرف مستان سلامت میکنند

اے صاحبِ غسل و کفن۔ اے محرمِ سرّ و علن — اے مونسِ شاہِ زمن مستان سلامت میکنند

باشیرِ یزدانی بگو۔ باماہِ کنعانی بگو — بایوسفِ ثانی بگو مستان سلامت میکنند

در راہِ حق ہفتاد و یار سر دادی اے عالی تبار — فخرِ ہمہ اہلِ کبار مستان سلامت میکنند

درماندہ و بیچارہ ام۔ از دستِ غم آوارہ ام — ثابت بکن سیارہ ام مستان سلامت میکنند

کردی زحق مستانہ ام۔ سرشارِ یک پیمانہ ام — خورشید سا کاشانہ ام مستان سلامت میکنند

ز حبِ اعلیٰ منور۔ دادی مرا جامِ طہور — تابیدہ از دل صد سرور مستان سلامت میکنند

اے بوالبشر از تو نامت کعبہ گرفت از شرف — سلطانِ دین شاہِ نجف مستان سلامت میکنند

باچشمِ تر در ہر زبان دارم فغان دارم فغان — از درد و رنجم وارہان مستان سلامت میکنند

روز و شبان صبح و مسا۔ وردِ زبان دارم ترا — مشکل کشا مشکل کشا مستان سلامت میکنند

باماہ و گہ باماہیم۔ گہ تاجِ شاہنشاہیم — یعنی ولی اللّٰہیم مستان سلامت میکنند

تاجے زفقر از ذوالمنن خرقہ زتجریدِ تن — بیکسوز خویش و ما و من مستان سلامت میکنند

ہر دم سلام و ہم درود۔ اندر قیام و در قعود — از حبِ خلاقِ ودود مستان سلامت میکنند

از حادثاتِ دار و گیر۔ اے مومنان را دستگیر — باجمعِ درویشِ کثیر مستان سلامت میکنند

یاہو و یامن ہو زمان۔ بامہر و بامہ ہم عیان — روز و شبان مہ و شبان مستان سلامت میکنند

شاہ شرف شد بوعلی۔ از فیضِ عامت اے ولی — شاہِ قلندر کابلی مستان سلامت میکنند

اے پایۂ عرشِ برین قانع بہ یک قرصِ جوین — کردہ خدایت آفرین مستان سلامت میکند

ماہِ شریعت اکتساب مہرِ طریقت اے جناب — نورِ حقیقت بوتراب مستان سلامت میکند

اے ہم شجاع وہم سخا۔ شاہِ شہید وباحیا — این جملہ زیبد مر ترا مستان سلامت میکند

قبل از ظہورت دستگیر گشتی تو با سلمان پیر — بعد از ظہورت این فقیر مستان سلامت میکند

تعلیم یابیدم زتو العلم علمان روبرو — آئینہ آسا گفتگو مستان سلامت میکند

ہستی بشیر وہم نذیر۔ اے صاحبِ خمِ غدیر — بر جملہ شاہانے امیر مستان سلامت میکند

اے پیرِ پیراں میرِ میر۔ اندر حقیقت دستگیر — باجملہ وبا این فقیر مستان سلامت میکند

بودم یتیم وبے نوا۔ در غربت ورنج وبلا — دستم گرفتی بوالعلا مستان سلامت میکند

رومی زشمس وہمن زتو ہستم مرید وبندہ گو — گو منکراں را روبرو مستان سلامت میکند

ہر دم سلام وہم لدیک۔ اے روحِ پاکِ من فدیک — بر گو سلامم را علیک مستان سلامت میکند

مستانہ شاہ سرمستِ تو۔ نوشیدہ از دستِ تو — ہر کس کہ کس من مستِ تو مستان سلامت میکند

مستانہ خاکِ رہت عمرے شدہ بر درگہت — آگہ دلِ حق آگہت مستان سلامت میکند

مستانہ شاہ کابلی گشتہ ز مہرت منجلی — شاہِ شرف سا بوعلی مستان سلامت میکند

رمز جزا مستانہ شاہ باحق تو لا برشما — اے پیرِ پیراں پیرِ ما مستان سلامت میکند

بابِ مدینہ علم را گشتی مرا تو رہنما — اندر حضورِ مصطفیٰ مستان سلامت میکند

مستانہ شاہ را یکنظر سازش تو اے شنکِ قمر
مستغنی از جملہ بشر مستان سلامت میکند

مسدسِ مبارک

بفرودِ افشانِ حضرت خواجۂ خواجگان معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ

در مدح جناب قطب الاقطاب فرد الافراد پیشوائے اہلِ توحید تفرید حضرت

داتا گنج بخش صاحب علی ہجویری نور اللہ مرقدہ

من تصنیف سلطان العاشقین معارف آگاہ حضرت خواجہ

مستان شاہ صاحب کابلی ادام اللہ فیوضہم

مالکِ ملکِ دو عالم خواجۂ ہر دو سرا — نہ سپہرش سایہ گرداں مہر و ماہش خاکپا

اولیاء اللہ لا خوف علیہم را سزا — کیست آں ظلِ الٰہی نورِ پاکِ مصطفےٰ

گنج بخش فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا

ناقصاں را پیرِ کامل کاملاں را رہنما

شاہبازِ قافِ قدس و طائرِ سدرہ نشیں — بل بود سکانِ سدرہ مور را زیرِ نگیں

حاملِ بارِ امانت حامئ دنیا و دیں — آستاں بوسِ حریمش غوث و قطب اجمعیں

گنج بخش فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا

ناقصاں را پیرِ کامل کاملاں را رہنما

نورِ پاکِ مصطفےٰ پروردۂ ربِ جلیل — کعبۂ معنیٰ دلِ ما را بود ہمچوں خلیل

فیضِ عامش کردہ جاری خُلد آسا زیں قبیل
جوئے شہد جوئے شیر و سلسبیل و زنجبیل

گنج بخشِ فیضِ عالم مظہرِ نورِ خُدا
ناقصاں را پیرِ کامل کاملاں را رہنما

روضۂ پُر نورِ پاکش در زمیں ہمچوں بہشت
بہرہ ور از فیضِ عامش خاص و عام و خوب و زشت
تیرِ رفتہ باز گرداند بدل سازد و رشت
خوش شگفتہ دُرِّ او صافش معین الدینِ چشت

گنج بخشِ فیضِ عالم مظہرِ نورِ خُدا
ناقصاں را پیرِ کامل کاملاں را رہنما

نورِ بیچونِ تقدس درمیانِ ماء و طین
حق پرستاں را کشودہ دیدۂ حق الیقین
خازنِ گنجینۂ اسرار را با شد امین
سایۂ الطافِ ایزد رحمتہ للعالمین

گنج بخشِ فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا
ناقصاں را پیرِ کامل کاملاں را رہنما

ناصیہ فرسا ہمہ روئے زمیں بر درگہش
پہلوئے شیرِ فلک را مے دراند زو بہش
از خدا آگہ کند دل را خیالِ آگہش
شد معین الدین فریدالدیں بطوفش چلہ کش

گنج بخشِ فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا
ناقصاں را پیرِ کامل کاملاں را رہنما

اے شہنشاہِ دو عالم خواجۂ مالک رقاب
از فراقت دیدۂ ما گریہ دارد چوں سحاب
تابشِ خورشیدِ عالم در زمیں زیرِ نقاب
ہر زماں خواند فلک یٰلیتنی کنتُ تراب

گنج بخشِ فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا
ناقصاں را پیرِ کامل کاملاں را رہنما

ای کہ از خوبانِ عالم بردۂ یکسر سبق — چرخِ خیر مقدمت کردہ ستارہ در طبق
سینۂ بے کینہ‌ات از تیغِ وحدت گشتہ شق — آفتابِ ملکِ معنی ذاتِ آں دیدارِ حق

گنج بخشِ فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا
ناقصاں را پیرِ کامل کاملاں را رہنما

شاہِ جیلاں غوثِ اعظم شیخِ ارض و سما — گفت در جمعِ مریداں از کرامت بارہا
ہمزمانہ گر ہمے بودم علی ہجویر را — تازہ بیعت کردمے بر دستِ آں بصفا لقا

گنج بخشِ فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا
ناقصاں را پیرِ کامل کاملاں را رہنما

بود در کشتی بجمعے مقتدائے بحر و بر — زجر بر حضرت نمودند اہلِ کشتی سربسر
گفت ہاتف جملہ را بحرمت کنم زیر و زبر — گفت یا رب من نخواہم جملہ را بکشا نظر

گنج بخشِ فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا
ناقصاں را پیرِ کامل کاملاں را رہنما

چوں شکست افتاد بر محمود سلطانِ ہندیاں — التجا با نزدِ حضرت برد با آہ و فغاں
گفت پیغمبر کہ فتحے خواہی از ہندوستاں — تو بغزنی رو علی ہجویر را با خود ستاں

گنج بخشِ فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا

ناقصان را پیرِ کامل کاملان را رهنما

شاهِ عالم فخرِ آدم قطبِ جملهٔ اولیا — سیدِ عالی نسب فرزندِ خاصِ مصطفیٰ
سرِّ حق اسرارِ احمد نورِ پاکِ مرتضیٰ — مرحبا و مرحبا و مرحبا و مرحبا

گنج بخشِ فیضِ عالم مظهرِ نورِ خدا
ناقصان را پیرِ کامل کاملان را رهنما

چشمِ هستت سرمه کش از کحلِ مازاغ البصر — مقتبس از روضهٔ پر نورِ تو شمس و قمر
مهرِ تو منقوش بر دل همچو نقش کالحجر — یک نظر بر حالِ مسکین و فقیران یک نظر

گنج بخشِ فیضِ عالم مظهرِ نورِ خدا
ناقصان را پیرِ کامل کاملان را رهنما

طوفِ کویت مینماید جمله طوافیان — چون طوافِ کعبة الله مینماید حاجیان
در صفا و مروهٔ کویت همه نعره زنان — صاحبِ بیتی نظر بر حالِ زارِ عاجزان

گنج بخشِ فیضِ عالم مظهرِ نورِ خدا
ناقصان را پیرِ کامل کاملان را رهنما

جسم زاریم و نظر تا روح و روحانی شویم — بر جهم از خاکدانِ تیره نورانی شویم
تا بکے لب بگویان جان و ایجانی شویم — عیدِ وصلت رانما تا جمله قربانی شویم

گنج بخشِ فیضِ عالم مظهرِ نورِ خدا
ناقصان را پیرِ کامل کاملان را رهنما

لاہور از فیضِ قدومت رشکِ بستانِ حرم
کعبۂ ثانی شدہ بر عاشقان زان لاجرم
میرسد بر طوفِ کویت ہندی و رومی عجم
بر زبانِ پیر و برنا گشتہ جاری دمبدم

گنج بخش فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا
ناقصان را پیرِ کامل کاملان را رہنما

شہسوارِ اوجِ وحدت عرشِ اعلیٰ متکا
زان نظر بر حضرتِ اجمیر کردی پادشاہ
لطف کن از فیضِ عامت خواجۂ عالم پناہ
کن بحالِ زارِ مستانشاہِ کابل یک نگاہ

گنج بخش فیضِ عالم مظہرِ نورِ خدا
ناقصان را پیرِ کامل کاملان را رہنما

ساقی نامہ

بیا ساقی آن بادۂ خوش شعار
بمن دہ کہ الشمس نصف النہار
بیا ساقی آن بادۂ مشک بیز
چو طورِ تجلےٰ بکامم بریز
بیا ساقی آن مے کہ روزِ الست
خمارِ ہمہ اہل ارواح شکست
بمن دہ کہ تا مست گردم ازو
شود ہست و ہن لپست گردم ازو
برارم خروشے و مستی کنم
نہ خود را خدا را پرستی کنم
زمااعظم الشانی بایزید
نمایم بہ لیس کمثلہ مزید
چو منصورِ حلاج الحق زنم
انا الحق بگفت وہو الحق زنم

چنان ہستیم محو گردد بذات
که وحدت ز نظمم نماید ثبات

بیا ساقی آن مے کہ غیرت فزاست
بمن دہ کہ اقرارِ قولِ بلاست

بگردان ز صہبائے مے سرخوشم
کہ مستانہ بارِ عرضنا کشم

چنان مست سازم ز جامِ طہور
کہ از حبِّ دنیا کند دل نفور

ز واعبُد خطے در جبیں افگنم
ز کوکب شجر بر فلک در زنم

زِ اوضاعِ دنیائے حولِ قیام
رسان مست مستم بدار السلام

بیا ساقی آن بادۂ عشق بیز
ز مینائے وحدت بکامم بریز

کہ باشد ازو ہشت خلد یکشجر
ز یک تابشش خاک گردد سقر

نمی از محیطش بود چار جو
کہ حوران و غلمان یکے خاکِ او

عیان و جہان آنچہ در وے بود
تمامی ز یک گردشِ مے بود

بدہ تا چو خورشید گردم جلی
دو عالم ز قلبم شود منجلی

بطورِ تجلّی علم بر کشم
بخطِّ دو عالم قلم در کشم

کہ اوضاعِ گیتی ندارد ثبات
نجاتم دہ از مے بجامِ نجات

ز مے چون دلِ من ندارد گزیر
تو جرمم بہ بخشائے عذرم پذیر

کہ جان مستحقست و دل بے ثبات
اقیموا الصلوٰۃ و آتوا الزکوٰۃ

میم دہ کہ سرمست مستی کنم
بلندی گزینم نہ پستی کنم

چو دریا بکامِ نہنگ آورم
کہ مستانہ زلفش بچنگ آورم

بیا ساقی آن جامِ عشرت پیام — کہ عید است امروز عیدِ صیام

زگوش و زبان چشم و دل مُتّقی — کہ فرمودِ حق است الصوم لی

نما ساقئ خوش لقایم لقا — کہ سی روزہ حاصل بسازم فدا

بیم دہ کہ تقوے و طاعت بدست — بیک گردشِ جام خواہم شکست

بیا ساقی آن بادۂ صبح عید — کہ ھل من مزید است ھل من مزید

چو ماھی اگر غرقِ بحرِ میم — فزود العطش العطش از ویم

چو دارم ز ساقئ کوثر خمار — بہ بحرِ میم غرق نایم کنار

نہ تسکیں بود لحظۂ در دلم — کہ برشتہ برمیشد آب و گلم

مُغنی کجائی تو اے راز دار — بگو تا چہ میگوید آن پردہ دار

جہان تا جہان جملہ فانی پذیر — نجات از سماعم دہ از دار و گیر

بیا مطرب اے نغمہ خوانِ الست — فرح بخشِ دلہائے رندانِ مست

زصوتِ الستی نوائے بزن — حکایت کُن از لعلِ یارِ کہن

بیان سرِّ معنی تو از ساز کُن — ز لعلِ صنم نکتہ آغاز کُن

چو از ناز گفتا الست بربّ — ز قالو بلائیم در تاب و تب

خطرہائے دنیا و حولِ قیام — فگند است زہرِ ہلاہل بکام

مُغنّی مرا بے خود از ساز کُن — بلبست است بالم بہ پرواز کُن

کہ سازم ز ہستی مقامات طے — بمصداقِ منہم احبّ بشئ

نماند بجز یار در پیرهن
شوم یکسو از خویش واز ما و من

بیا ساقی اے راز دارِ قدم
به بزمِ اسیرانِ خود نه قدم

نمایم به یکجرعه زان باده مست
مگر زلفِ معشوقم آید بدست

بیا ساقی آن بادۂ مشکِ ناب
بمن ده که گردم زمستی خراب

طنابِ ابد بر ازل درکشم
بده جام اے ساقیٔ سرخوشم

اشاره بحضرتِ آدم علیه السلام

ازان مے که یکجرعه آدم چشید
بالحمد للّٰه ثنایش گزید

زمستیٔ آن مے بخود خرقه دوخت
که جنت بیک مشتِ گندم فروخت

به محنت مخوش وداد لذت بباد
قدم در خراباتِ عالم نهاد

اشاره بحضرتِ نوح علیه السلام

ازان مے که یکجرعه درکامِ نوح
بیامید برخود هزاران فتوح

بکشتی مے شد چنان خوش سوار
جهان غرق بنمود وخود برکنار

اشاره بحضرتِ یونس علیه السلام

ازان مے که درکامِ یونس رسید
زکامِ نهنگ خویشتن را کشید

لبش نغمه سنج آمد از ربّنا　　بدرگاه بشد مستجاب الدّعا

اشاره بحضرتِ ابراهیم علیه السّلام

ازان مے خلیلِ آلهی چو خورد　　ز نمرودِ و نارش برآورد گرد

بنا خانهٔ کرد بهرِ خدا　　که شد سجده گاهِ همه اتقیا

بدرگه بیاورد ذبحِ عظیم　　قبول هدیه گشتش ز ربِّ کریم

اشاره بحضرتِ داؤد علیه السّلام

ازان مے که داؤدِ مرسل بخورد　　ز مستیٔ دلِ دشمنان رافشرد

ز معجز گلویش سماعے نواخت　　دلِ مخلصان را ز الفت گداخت

نه خلق جهان زیر محکوم شد　　که در دستش آهن همه موم شد

اشاره بحضرتِ سلیمان علیه السّلام

ازان مے که لعلِ سلیمان بیافت　　سر از حکمِ او جنّ و انسان نتافت

نگینش همه سترِ گنده بود　　که دیو و پریش همه بنده بود

اشاره بحضرتِ یوسف علیه السّلام

ازان مے که یوسف شهِ حسن خورد　　ز حسنِ جهان جمله نه دانگ برد

زگرمیِ مے چہرہ اش برفروخت | کہ پروانہ سایش زلیخا بسوخت

چو خوبانِ مصری شدند بذلہ سنج | کہ نشناختند جملہ دست از ترنج

چنان مستی آن مَیش داد دست | کہ دل را بمہرِ زلیخا نہ بست

اشارہ بحضرتِ موسے علیہ السلام

ازان مے کہ موسے چو گل برشگفت | ازل تا ابد ربِّ ارنی بگفت

بطورِ تجلّے علم برکشید | بہ فرعون و کیشش قلم درکشید

اشارہ بحضرتِ عیسے علیہ السلام

ازان مے کہ بر کامِ عیسے رسید | زلعلِ لبش آبِ حیوان چکید

دم پاک او مردہ احیا نمود | ازان مے بکامش یکے جرعہ بود

تجرّد چنان پیشہ برخود نمود | کہ جز سوزنے زین بساطش نبود

اشارہ بحضرتِ محمد مصطفے علیہ السلام

ازان مے کہ چون مصطفے نوش کرد | مہ چرخ را حلقہ درگوش کرد

نہ تنہا نمود است شق القمر | کہ ایوان کسرٰے برآمد ببر

جہان روشن از دین اللہ نمود | ہمہ جاہلان را دل آگاہ نمود

زعکسش شدہ ہر ذرّہ خاورفشان
زعالم سیاہی ہمہ دور کرد
نگر دید مثلش کس عالیمقام

بجود قطرہ ہا بر دجبرِ عمّان
دلِ ہر یکے معدنِ نور کرد
علیہ الصلوٰۃ علیہ السلام

اشارہ بحضرتِ شاہ ولایت علی مرتضیٰ کرم اللہ وجہ

ازان مے چو شاہِ ولایت چشید
چنان آن میش گرد ہستی برفت
سر از آن در و در زخیبر بکند
مے مہرِ لطفش چو پرورده کرد
فگندند از جمالش چو آن مے نقاب
زیک گردشِ جام و آن مے تمام
مے حق سپایند بر خاص و عام
ازان جرعۂ ریخت بر شیخ و شاب

زمستی سر از جیبِ وحدت کشید
ز وحدت عرفتُ ربّی بگفت
چو خورشید بر جملہ شد سر بلند
دلِ دشمنان ہم نیازردہ کرد
بساقیٔ کوثر شد آن تشنہ خطاب
ازل تا ابد شد از و تازہ کام
کلامِ الٰہی و ناطق کلام
ازان مے لبشد ہر یکے آفتاب

اشارہ بحضرتِ امام حسن و امام حسین رضی اللہ تعالیٰ عنہم

ازان مے کہ خوردند امامانِ دین
سخاوت شجاعت شہادت تمام

نمودند تسلیم جان را یقین
بشد ختمِ ایشان ہمہ لا کلام

اشارہ بحضرتِ غوثِ اعظم شیخ عبد القادر جیلانی رضی اللہ تعالیٰ

ازان مے کہ چون غوثِ اعظم چشید
گزیدا یزد وایزد دشس برگزید

زجان و دلش سر بزد آفتاب
بمجوب سُبحانی آمد خطاب

چنان مستئی آن مِیش داد دست
کہ شیشہ زار و اح یکسر شکست

زسِترِ حقائق ہمہ دُر بسُفت
قدم بر سرِ دوشِ جملہ بگفت

اشارہ بحضرتِ خواجگانِ چشتِ اہلِ بہشت رضی اللہ تعالےٰ علیہم

ازان مے کہ خوردند پیرانِ چشت
کہ چشتی شدند جملہ اہلِ بہشت

ہمہ شہسواران و صاحبقران
ہمہ قطبِ دوران و صاحب زمان

معینِ جہان بختیار و فرید
شہنشاہِ عالم نظامِ سعید

زمستیِ آن مے و ذوقِ سماع
شدند ہر یکے در جہان خور شعاع

ازان مے کہ خوردند جملہ طریق
شدند ہر یکے ہمچو بحرِ عمیق

ازان مے کہ خوردست خواجہ جنید
ابو القاسم آن موجِ بحرِ امید

ازان مے کہ گشتند غوثِ جہان
علی ثانی و خواجہ غجدوان

ازان مے کہ شاہِ جہان نقشبند
بنوشید وگردید باحق پسند

نما ساقیا زان میم مست مست
کہ تازہ ازو سازم عہدِ الست

نما ساقیا زان میسم تازه کام — که یابم ز معشوقهٔ جان پیام

نما ساقیا زان میسم خورفشان — که یابم ز معشوقهٔ جان نشان

نما ساقیا زان میسم کامیاب — رود ظلمت از دل شود آفتاب

نما ساقیا زان میسم مُشک سا — کر وَاللَّیل بنمایدم وَالضُّحیٰ

بده ساقیا زان میسم سرخوشی — کر از دل رود فکرِ فنرِ داؤدی

بده ساقی آن مے که مردان بخورد — ز یکدیگرے خویش سبقت ببرد

منم مورِ لنگ عاجز و دل خراب — به شاهان بگردم چنان هم رکاب

مگر لطفِ ساقی شود دستگیر — گدائے به شاهان شود هم سریر

سوارم بکُن مست بر رخشِ مے — شود رهنمون خضرِ فرخنده پے

ز آدم گذشت است چندین هزار — ز مے هر زمانه شدند مُشک بار

بهر دور دورے ز ساغر رسید — شدند انبیاء اولیاء مُستفید

درین دور کز هجری اے بادشه — هزار است و سه صد دگر پانزده

نباشد چو من مُستحق زین رواق — که نه لکه هزار است سالِ فراق

ز وحدت جدا گشتم اے دوستان — مقام از مقامے تنزُّل کنان

بنا سوتم ایندم شده آشکار — ز سالِ جهان گشت نه لکه هزار

که از موطنِ اصلی در غربتم — گهے در بلا و گهے کُربتم

ز یکسو بود بازگشتن به یار — ز یکسو گزیده است امّاره مار

نه روئے بود بازگشتن به یار — نه پائے که اینجا بود استوار

درین کشمکش ساقیا مانده ام — ز الطافِ عامت تمکّن رانده ام

نه آخر دلم بود مے خواره ات — بمهرِ تجلّی چو مه پاره ات

به پروردی در تبیغۂ قدرتش — بنوشاندی از بادۂ وحدتش

بقربت بماند است نُه لکھ هزار — ز سالِ جهان بادشاها قرار

بنوشانش ایندم ز جامِ الست — بعالم شود دل ز شوقِ تو مست

درین دهرِ دون سر ز مستی کشد — ز میخوارگان جمله سبقت برد

چه کم گردد اے ساقیا بحرِ جُود — که لامنتها هست سرِّ شهود

اگر سازی هر دو جهان غرقِ مے — شود کم ز جامِ تو یکقطره کے

بده ساقی آن مے که سرِّ عظیم — شرابِ طهور است و جامِ قدیم

چنان مے که از دورِ یکلخط و جام — ازل تا ابد شد عیان والسّلام

شتابم بده تازه زان جامِ مے — جَعَلنا مِنَ الماء تا کلِّ شیئے

بکن مستم از سیرِ اسرارِ او — که کشفِ حقائق کنم هو بهو

بکرسی نشانم مصفّا چه دل — برون آرم از زحمتِ آب و گِل

بیا ساقی آن بادۂ غم زُدا — بمن ده که گردم ز غمها رها

که سیلِ غمِ دهرم از پا فگند — نمازان بسیم از فلک سربلند

درِ عیش و عشرت بمن باز کن — نیازم بشنو باده آغاز کن

بیا ساقی آن بادۂ جاودان — دوائی دلِ دردِ بشکستگان
شرابے کہ جان را صفائی دہد — بخستہ دلم مومیائی دہد
بمن دہ کہ بسیار اشکستہ ام — بہ لطفِ عمیمِ تو دل بستہ ام
نہ من گرمئے عیش را درخورم — بدرگاہِ حضرت شفیع آورم
بسلطانی و کبریائی تو — بحقِّ خدائو خدائیِ تو
باسمے کہ آن عظمتش خواندۂ — بحقِّ کہ گاہے نہ درماندۂ
بعزِّ رسولان یکسر تمام — طفیلِ دو گیسوئے خیر الانام
محمد شہنشاہ طٰہٰ لقب — رسولِ الٰہی حکیم عرب
بہ جبریل و میکال و جملہ ملک — بہ تسبیح و تہلیلِ شان یک بیک
باصحاب عالی و یارِ کبار — علیِّ ولی شاہِ دلدل سوار
بسبطینِ حضرت سعید و شہید — کہ در راہِ حق اند ہل من مزید
بہ تسلیم جانِ ہمہ خواجگان — کہ در عشقِ جانان سپردند جان
بہ گردِ یتیمانِ بے پاؤ سر — بمستانِ عشقت زخود بیخبر
بہ شکستہ بال و زبان بستگان — کہ واقف توئی رازِ جملہ نہان
کشا پردہ از روئے مقصودِ من — بہ بودی رسان جملہ بے بودِ من
غبارِ غم از سینہ ام دور کن — ز لطفت دلِ خستہ معمور کن
ذرا بخش جامِ مئے بیغشم — بزن آب لطفے برین آتشم

غنی ام کن از دورِ یک جامِ مے
کہ معشوق و مے باشد و کلِّ شے

بیا ساقی آن بادۂ صد منی
چو مفلس نبوشد بگردد غنی

بمن دہ کہ از نازِ این اہلِ آز
ز جملہ سراسر شوم بے نیاز

بیا ساقی اے شاہِ تختِ دلم
رہا بخشِ شاہان آب و گلم

کجا جامِ جمشید کیخسروان
سکندر کجا رفت و نوشیروان

برفتند شاہان بحسرت تمام
ز زہرِ اجل جملگی تلخ کام

نہ نامے ز ایشان نہ پیدا نشان
جہاں در جہان و جہان در جہان

بیا ساقی آن ساغرِ عشقِ پاک
کہ دل زندہ گردد نہ گردد ہلاک

بمن دہ کہ شاہم باقلیمِ دل
نہ چوں بادشاہانِ این آب و گِل

شوم یکجہت جمع زین شش جہت
شود دل چو خمخانۂ معرفت

ز علمِ لدن بہرۂ دہ بجان
کہ میراثِ پیغامبران است آن

بیا ساقی آئینۂ حق نما
ز جامے نما شیشۂ دِل جلا

برین آتشم زن نمے دامنِ
کہ المؤمن مرات المؤمن

تو ای مومن آئینہ داری بکن
کہ طوطیٔ قلبم شود در سخن

کند کشفِ سِرِّ حقائق تمام
بمضمون حدیث و بمعنی کلام

بیا ساقی اے شمعِ بزمِ دلم
منوّر کنِ جملہ آب و گلم

بیا ساقی اے نورِ جان و دلم
روان بخشِ تازہ آب و گلم

بده تازه جامے ز روحِ روان | که از کُلِّ یومٍ بود هو شأن

بده ساقی آن مے ز نورِ سُبل | که از روحِ اعظم بود عقلِ کُل

ز محفوظ و لوحش بود نکته سنج | نه چوں کور چشماں ز دهرِ سپنج

ز الهام الله بے شک و ریب | ز علمِ لدُنّی و اسرارِ غیب

بده ساقی آن مے که مستی دهد | فنا سازد و باز هستی دهد

کند ذرّهٔ جسمِ من عینِ آب | بر آید ز جان و دلم آفتاب

چو ساقئ جان باده پیما شود | مرا نشّه هر دم دو بالا شود

بده ساقیا لا تؤاخذ شراب | که شوید همه جرم آرد صواب

بکامم رسان جُرعهٔ مغفرت | به بخشائے جُرم و شنو معذرت

چو لطفت همه عقده ها حل کند | گنه بر ثواباں مُبدل کند

بسه رفتن اندر رهِ عشقِ رب | ز مستان نیاید خدایا ادب

بمستی گزیدی مرا در ازل | من آن مستم از جامت اے لم یزل

که مستی و سرمستیم هر نفس | بود روز افزون ترا اے دادرس

بمستان ترحُّم ز شاهاں بود | که عفوِ همه جرمِ مستان بود

به بخشا به مستانه شاهِ ازل
دمادم مے از ساغرِ لم یزل

حکایت

شنیدم شبے خواجۂ بایزید
نیازش بحق بود گفت و شنید

چو شد طاعتِ خاصِ او مستجاب
بگردید از حق مرا ورا خطاب

کہ مقبولِ مائی تو اے بایزید
سپارم بتو گنج ہا را کلید

اگر بادشاہی کنی در جہان
اگر قطبی و غوثئِ جاوِدان

بخواہ تا دہم جملگی مر ترا
کہ مقبولِ مائی تو اے خوش لقا

چو الطافِ حقش بشد بر مزید
بسجدہ بر افتاد خود بایزید

بگفتا کہ اے خالقِ بے نیاز
زمن قطع این جملہ خواہش بساز

نخواہم بجز حضرتت ہیچ شئے
بود روئے معشوق و جام مے

نگر داشت شیخے در آنجا کمین
شنید این ہمہ لطفِ ربِّ مبین

چو شد صبح از مژدۂ این نوید
دوان شیخ بر خواجۂ بایزید

کہ اے شیخِ عالم بخواہ تو ز رب
نصیبم شود آنچہ بودت بشب

خدا جملہ انعام کردت عطا
مرا ہم رسد آن مقامِ علا

بگفتاش شیخِ جہان بایزید
کہ از نزدِ من دور شو اے مرید

نہ نازیم یاری بہ کم ہمتان
کہ لا منتہا ہست الطافِ آن

اگر مر ترا طورِ موسے دہند
بتکلّمت خلیت بہمرہ برند

باعجازِ عیسےٰ اشوی مستفید | بمعراجِ احمد کنندت نوید
نہ قانع بہ این ہا شوی اے رفیق | کہ بحرِ عنایت بود بس عمیق
بیا ساقی اے بحرِ موج عمان | کہ امواجِ بحرت بود بیکران
نہایت ندارد چو آنجا مقام | سکون دردلِ اولیا شد حرام
بیا ساقی اے شاہِ غیرت پسند | کہ در نارِ غیرت منم چوں سپند
نیا سودم از غیرتت ہیچ حال | بہ سیر و بہ طیرم زنان پرّ و بال
توام دستگیری بجائے بکن | کہ محتاجِ لعلِ توام یک سخن
بہ الہام و انعام خاصم نواز | کہ بگذشت عمرم بسوز و گداز
چو پروردہ ات ہست مستانہ شاہ | بہ پروردۂ خویشتن کن نگاہ
مبیں بر گناہ و بہ طاعاتِ وے | فزون مستیش ہر دم از جامِ مے

درود و سلام انبیا را تمام
بروح محمد علیہ السلام

رباعی

یک چند پئے کسبِ فقیری گشتیم | یکچند پئے مرید و پیری گشتیم
گہ ماست گہے دوغ گہے مسکۂ تازہ | تا عاقبتِ کار چو شیری گشتیم

تمت تمام شد

تاریخ ختم دیوان طبع زاد استاد اللہ بخش پشاوری متخلص بہ تبسم

شاہ مستان ختم دیوانے نمود | وہ چہ دیوان مصحف ہستی و شہود
حرف حرفش معنیِ اسرارِ ہو | لفظ لفظش شرحِ اعیانِ وجود
ہر غزل بحرِ جہانِ معرفت | پر دُر از وے صفحۂ امصارِ وجود
شاہد افصح بلاغت حسنِ اش | وز معانی و بیانش تار و پود
ہاتفِ فکر تبسم باز یافت | نام و سالش ساغر حب ودود

۱۲۹۱

۲۶۴۶۲۸۲۰۰۱۰۰۱۶۰

خاتمہ دیوان معہ تواریخ نتیجۂ فکر مولوی امیر الدین صاحب کشمیری

کاتب دیوان شریف قلمی

حمد آن ذاتے کہ ز اسما و صفات | جلوہ زد در جزو و کلِ کائنات
از پئے اظہارِ قدرت بعد ازان | در ظہور آورد اشیائے جہان
بعد ذکر آمد ندا کہ فکر وا | یعنی در آثارِ قدرت انظروا
چشم و دل بکشا ببین در صنعِ ہو | زانکہ صانع راست مرآت صنعِ او
زین جہان ہیچ دو مرادش بیش نیست | جز ثبوتِ ذاتِ پاکِ خویش نیست
دو ہمین از خلقتِ کل مطلب این | خلقِ ذاتِ پاکِ ختم المرسلین

باد صلوٰةٌ و سلامِ بیشمار — بروے و بر آلِ وے بر چاریار

بعد حمد و نعت و صلوٰةِ کثیر — مے سراید خامۂ بلبل صفیر

اختتام و ختم این اظهارِ جان — شاہ دیوان آنکہ شد غیب اللسان

بر ضمیرِ اہلِ معنی و سخن — باد روشن این سخن از کلکِ من

کین نگارین نسخۂ رنگین پرند — گلشنِ گلہائے معنیٔ بلند

نشّۂ جامِ مےِ عرفانی است — آیتی از رحمتِ سبحانی است

صورتِ الفاظ او مشکِ تتار — معنیِ رنگینِ او باغِ بہار

جلوہ اش در دیدۂ صاحبدلان — چون عروسِ نو فرح بخشائے جان

وہ چہ زیبا مہ جبین مشکموے — شش جہت را دادہ از خود رنگ و بوے

سنبلِ پیچانِ لفظش مشکناب — صد گلِ معنی در آن چون آفتاب

نورِ حسنِ معنیش در چشمِ جان — ہمچو نور طور مے آید عیان

ہر کہ خوانندہ شود از سوز و درد — میکند تکرار ہر مصراع و فرد

سامعان را فرحتے حاصل شود — طالبان را لذّتے واصل شود

ہست ہر بیتش مقامے آشکار — ہر غزل شمعے رہ شبہائے تار

موسے را این رہ ہمے بیند ز دور — میدود گوید انا آنست نور

عیسے ار خواند ز شوق و ذوقِ رب — احیی الموتے نمے آرد بلب

با عباراتِ خوش و رنگین بیان — با اشاراتِ احادیث و قران

هست این دیوان در اینوقت ار رسی — در تصوف بهتر اندر فارسی
این نه دیوانست بل شیئے عجاب — من چه گویم روشن است از آفتاب
وه چه زیبا نامه در توحیدِ حق — شهرهٔ دیوان شه مستانِ حق
آنکه او این درّ و گوهر سفته است — رازهائے حق هویدا گفته است
هست مستان شاه مستانست او — مخزنِ اسرارِ پنهانست او
وه چه نیکو حالتے خوش منظرے — چشم مستش خه چه زیبا عبهرے
بوے ذوقے گشت زین نامه سر — میدهد از سوز و دردِ او خبر
الحق او مردیست از صاحبدلان — عاشقِ روئے شه کون و مکان
از تعلقهاے دنیا دور هست — گوئیا او لخلخهٔ از نور هست
خوانده نے جزوے به پیشِ اوستاد — فتحِ بابش گشت و گل آمد بیاد
حق عطا کردش بدل علمِ لدن — گشت وقفِ جمله از اسرارِ کن
جوش زد از سینه اش دریاے ژرف — ساخت دیوان سر بسر حرفش شگرف
درجش از مه تا بماهی آمده — اسم وے بنهاد نمود آتشکده
هست در راهِ سلوک و رهبرے — صاحبِ ارشاد از دین پرورے
از کراماتش چه میگویم خبر — وز مقاماتش چه میجویم اثر
کز بیان باشد کراماتش فزون — وز قیاسِ من مقاماتش برون
بیشکی مجذوبِ سالک هست او — بر سرم مولے و مالک هست او

من چگویم مدحِ این عالیجناب — چون تواند ذرّه مدحِ آفتاب
او زِ کابل همچو خاور سر کشید — عالمے گشته ز فیضش مستفید
در ولایت گشته پیشاور و هند — طالبان را کرده از دین بهره مند
دور دورش ریخته خیرِ کثیر — از قدومِ خویشتن بر کاشمیر
فیض بر کشمیریان بس ریخته — از طریقه بلقها آویخته
در طریقِ قادری و کبروی — سهره وردی چشتی خوش روی
در سلوک ویسی و هم نقشبند — کرده ارشاد طرق افراد چند
جوق جوق از قوم اشراف و نجیب — سیّدِ قومِ و صنادید و طبیب
بعضِ ملازادگانِ با ادب — پیرزاده چند از عالی نسب
جمعے از ساداتِ شهر و بگسنات — بیعتش کرده بدیدندش صفات
ز اهتمامے این روشن‌ضمیر — زین سعادت شد مشرف کاشمیر
خاصه این دیوان رنگین لپذیر — مے نُبد معلوم کس در کاشمیر
نے بکس ابیاتش رسیده در مشام — نے کسی در گوش زان بشنیده نام
ناگه این روشن‌ضمیرِ دستگیر — بر کشید اجزاء این بدرِ منیر
دیدم اجزاء مسوده ہائے چند — در کفش چون باغِ عنبر بیز و ارجمند
راے در ترتیب و تلفیقش ساختند — منتظم در رشته دُر میساختند
خوش نویسے خواست کردن جستجو — تا نویسد بر بیاض آن نیک خو

خوش خطان خطهٔ کشمیر را — گشت خط بین آن خط راهِ هُدا

چون سلیمان ساخت مورے سرفراز — عصوه را داده بخود رهِ شاهباز

این حقیرِ احقرِ جزوِ ضعیف — کاتب آمد بهرِ دیوانِ شریف

از امیرالدین شدم مشهور نام — کمترین و کهترینِ خاص و عام

پس بصد تکریم و تعظیم و ادب — لازم الاذعان نوشتم روز و شب

مختصر بگماشتم سعے جزیل — بر ورق بنگاشتم قولِ جمیل

در نوشتن صرف کردم سعے تام — روزِ ختمش یافتم خیرِ تمام [۱۲۹۱ھ]

الغرض با خط و با نقش و طلا — که بچشمِ جان و دل بخشد جلا

در هزار و دو صد و یک بر نود — خامه این نامه رقم از مشک زد

باز مرغِ فکرِ من طیران نمود — جستجوئے سالِ ختمم آن نمود

ناگهان از روے جان در زیرِ گوش — تمه بالخیر فرموده سروش [۱۲۹۱]

باکمالِ شادی وصد اهتزاز
ختمِ دیوان سعد آمد گفت باز [۹۰ ۱۲]

حبذا اے عاشقانِ باصفا — مرحبا اے اُمتانِ مصطفی

محفلِ پاکی بعطرِ تر کنید — از گلاب و مشک و اذفر فر کنید

ذکرِ این دیوانِ شهرستان کنید — شرحِ حالِ عاشق و جانان کنید

زین ترنم میرسد ترویحِ روح — زین نوا میرسد فیض و فتوح

زین سرودِ قدس و رسوحیان
وجد و حال و ذوق ها گردد عیان

زین سماعِ نغزِ نغمے جنبد فلک
سر دهد اختر پر افشاند ملک

الله الله اینچه رنگین نامه ایست
کہ بباغ خلد زان هنگامه ایست

از لوائے نغمهٔ این خوش کتاب
تا قیامت باد عالم فیض یاب

باد تا دورِ زمین و آسمان
فیض حق بر شاه مستانِ زمان

تا قیامت نسلِ پاکش پائدار
باد با عزّ و کمالِ اقتدار

نیز بر یاران ثناخوانانِ او
جمله محبوبان و عشاقانِ او

باد فیضی از جنابِ کبریا
تا شود کارِ همه عزّ و علا

و مبدم از فیضِ مستان شاه پیر
باد دایم بر دلِ مسکین امیر

تا شوم کلّی بفیضش بهره مند
زهر و تلخ و هر گردد شهد و قند

یا رب از فضلِ خودم کن فتحیاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

تاریخ دیوان از خواجه سیف الدین در ابو رئیس اعظم کشمیر

از ساقی فکر نام و سالش جستم
خمخانه بگفت از سر هوش برفت
۱۲۹۱

بعون اللہ تعالیٰ

این نسخہ موزون کہ موزون ست بمیزان باطن و ظاہر مشحون ست بتزئین معانی یواقیت و جواہر۔ مملو بمضامین فکرت و حکمت مملو بمنکات و دقایق حقایق معرفت کہ ہر یک بیتی ازان بدعو الی منازل الفقرا۔ و ہر یک فقرۂ آن یلو الی مقام عرفان کہ از خواندنش بہ صلعبان لطافت انوار کالشمس نصف النہار پدیدار خواہد گردید

مخمس

چہل اسرار

من تصنیفات عارف باللہ حقائق آگاہ حضرت خواجہ مستان شاہ صاحب کابلی سلمہ اللہ تعالےٰ

مطبع نامی مفید عام لاہور میں
باہتمام رائے صاحب منشی گلاب سنگھ
اینڈ سنز کے چھپا

دیباجہ

مرقومہ جناب مولوی عبد الحلیم صاحب اونکاری ساکن جالندھر

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ رب العلمین والعاقبتہ للمتقین والصلوٰۃ والسلام علی رسولہ محمد و آلہ و اصحابہ اجمعین

اما بعد میگوید فقیر حقیر خاکپائے درویشان عبد الحکیم اونکاری ۔ کہ مدت بیست سال در بخدمت بابرکت

حضرت پیر دستگیر سلطان العاشقین و برہان العارفین جناب خواجہ مستان شاہ صاحب کابلی ادام اللہ

فیوضہم در سفر و حضر بودم آنچہ درین مدت خارق عادت کشف و کرامات و حالات عجیب و غریب

از حضرت پیر دستگیر معاینہ نمودم اگر آن جملہ ایان نمایم عمرے باید و دفترے شاید ازان چند کلمہ از برائے

طالبان و محبان سلسلہ عالیہ بیان مینمایم وباللہ التوفیق چون حضرت پیر دستگیر در ۱۲۹۰ھ ہجری از

خطہ کابل تشریف رونق افزائے پشاور گردیدند کاتب الحروف بمعہ چند احباب شہر پشاور در بازار

قصہ خوانی بر دوکان سیادت پناہ میر منفعت علی صاحب کتب فروش نشستہ بودیم این تذکرہ

درمیان بود کہ بسیار جستجو نمودیم درین زمان فقیرے صاحب حال و نسبت کامل اہل دل بہ نظر نیامد

کہ در صحبت آن خاطر تسکین یابد و دل رغبت نماید ہمہ درین تذکرہ بودیم کہ حضرت پیر دستگیر بمعہ

چند خادمان از میانہ بازار عبور مے نمودند چون نظر کیمیا اثر حضرت پیر دستگیر بطرف این خاکساران افتاد

بنور ولایت از تذکرہ این خاکساران واقف گردیدند از راہ برگشتہ نزدیک دوکان استادہ شدہ

فرمودند کہ از دربار حضرت الٰہی ناامید و دلشکستہ مباشید کہ بندگان خاص خداوند جل سلطانہ در ہر

طرف عالم بسیار ہستند زیر نر سنگی یک سر ہنگے ہست بزبان مبارک این الفاظ راندہ بیکنظر

لطف بجانب این خاکساران عنایت نمودند جملہ از ان یکنظر کیمیا اثر خود را از خویش بیخویش

یا فتیم از کشف و کرامت حضرت جمہ متحجر بماندیم تمام شب بمثل ماہی بے آب در اضطراب ماندہ

علی الصباح بخدمت پیر دستگیر رسیدہ جملہ بہ ارادت تمام و صدق درست بیعت بدست حق پرست

حضرت نمودہ مرید گردیدیم ازان جملہ یک شخص ہدایت اشرف نام صحبت غیر مقلدان میداشت

و عقیدت باولیاء کرام کمتر داشت چون عصمت و کرامت حضرت پیر دستگیر معاینہ نمود شیخ موصوف

فرمود کہ من از ولایت و کرامت درویشان منکر بودم چون عظمت و کرامت حضرت بچشم ظاہر مشاہدہ

نمودم مرا عقیدت درست و بجا گردید ہرگاہ حضرت صاحب برہان و کرامت ثانیاً از برائے تسلی

و تشفی من بنماید توبہ کردہ بمعہ متابعان خود مرید خواہم گردید جملہ حقیقت در حضور پیر دستگیر عرض

نمودیم فرمودند کہ با قبل ازین انبیاء صلوٰۃ اللہ علیہم و بینا را حکم بود در معجزہ بر منکران بنماید

بعد حضرت محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم بحکم آیت کریمہ (ولاکن اللہ خاتم النبیین) دور نبوت

ختم گردید فقیران را کشف و کرامات ظاہر کردن حکم نیست چنانچہ انبیاء علیہم السلام را رسالت

و معجزہ ظاہر نمودن حکم بود ہمچنان اولیاء اللہ را اخفاے کشف و کرامات حکم است چون

بسیار تضرع نمودیم حضرت صاحب فرمودند دعا نمائید کہ اللہ تعالی او را ہدایت نماید بمجرد

فرمودن دعا دل شیخ صاحب روشن گردیدہ بمعہ چند متعلقین خود تائب گردیدہ در سلک

مریدان حضرت داخل گردیدند ہم در ان شب شیخ صاحب موصوف حضرت رسول اکرم

صلی اللہ علیہ وسلم را بمعہ چار یار کبار و جملہ خواجہ گان چشت اہل بہشت رضوان اللہ تعالی

علیہم اجمعین را در خواب دید کہ در خانہ شیخ تشریف آوردہ اند مبارک حضرات مبارک باد بیعت

و مرید گردیدن بدست حضرت پیر دستگیر دادند و نوازشہا نمودند چون شیخ صاحب از خواب

بیدار گردید شبانہ روز بیہوش افتادہ بود از معاینۂ این حالت ہمہ وقت در وجد حالت

مبسوط باوجودیکہ عہدۂ جلیل القدر در ملازمت داشت ترک ملازمت نمودہ بیاد الہی مشغول

گردید بعد حاصل نمودن کسب سلوک ازکار و مراقبہ و مشاغلہ و معائنہ بشرف خرقۂ خلافت ممتاز گردید خلاصہ کہ ہر کہ در نظر کیمیا اثر حضرت پیر دستگیر ورخورد تائب گردید باندک زماں صاحب وجد و حال گردیدہ آثار ولایت از جبین وے ظاہر گردید فرد۔

آناکہ چشم خویش بصد حیلہ وا کنند ۔ سگ را ولی کنند و مگس را ہما کنند

دیگر خلفاے باکمال و مریدان صاحب حال حضرت پیر دستگیر ادام اللہ فیوضہم در اطراف عالم بسیار اند بسبب طوالت گنجائش درینجا ندارد اسامی چند خلفا دریجا بیان مینمایم ملا عبد الجبار صاحب پشاوری ملا غلام محمد کشمیری سید تاج الدین صاحب پٹنی سید میر ابالعلی صاحب از نواح دہلی فی الحال در وہرۂ اسمعیل خان سکونت میدارد شیخ ہدایت اشرف صاحب موصوف سید میر منفعت علی صاحب حکیم مظفر نگری و این خاکسار خادم خادمان درگاہ معلے حضرت پیر دستگیر مست الست وولی مادرزاد مستجاب الدعوات صاحب تقوے و ریاضت و استقامت وشب زندہ دار و صاحب ذوق و وجد وصال و کشف و کرامات و صاحب تصانیف و قطب الارشاد وقت خود مے باشند تصانیف حضرت دیوان شریف مسمّٰی بہ آتشکدۂ وحدت ۱ و دیوان ثانی ۲ و یوسف زلیخا نظم ۳ و سراج الصالحین ۴ و مخمس ۵ چہل اسرار ۶ و دیگر رسالہ جات در علم تصوف از تصانیف حضرت بسیار اند المقصود این فقیر کاتب الحروف برائے آستان بوسی حضرت پیر دستگیر در کابل شریف رفتہ در خدمت حضور مے بودم روزے دیدم کہ مسودہ ہاے غزلیات حضرت قبلہ و کعبہ در یک صندوق جمع مے باشد عرض نمودم ہرگاہ فرمان شود این غزلیات را جمع کردہ در یکجا تحریر نمایم حضرت پیر دستگیر فرمودند کہ مولوی عبد الحکیم راز دلدار اسرار مردان نہفتہ بہتر باشد بار دیگر التجا نمودم چونکہ حضرت را نظر الطاف برین خاکسار بسیار بود قبول فرمودند غزلیات را جمع نمودہ چند جزو بہم قید

بحکم الٰہی حضرت پیر دستگیر عزم سفر بطرف کشمیر نمودند این فقیر و دیگر چند خادمان در
خدمت همراه بودند چون در شهر کشمیر جنت نظیر رسیدیم اکثر از اکابران و مشایخان و
پیرزاده گان و علما و فضلا کشمیر برائے ملاقات و صحبت حاضر خدمت گردید چونکه اکثر
فضلا کشمیر و اکابران کشمیر صحبت اهل الله دیده اند و از اخبار و مناقب متقدمین واقف اند
که گذرگاه اکثر اولیائے ربع مسکون در آن بلاد شده هست سکان آنجا از احوالات
و رموزات فقرا و هر طرق بهره مند اند چون احوالات حضرت پیر ما را مطابق سلف
یافتند معتقد گردیدند خلق کثیر از شرفا و فضلاء شهر و پرگنات از صدق و ارادت
تمام مرید گردیدند نیز بالتجائے معتقدین غزلیات دیوان که تکمیل نبودانند تا تکمیل
تیار نمودند بعد از اهتمام دیوان شریف بعضے اشخاصان از سر صدق و بعضے از روئے
امتحان آرزو نمودند که غزلیات چهل اسرار حضرت قطب الاقطاب علی ثانی میر سید علی
همدانی رحمة الله علیه را مخمس نماید حضرت پیر دستگیر فرمودند که حضرت موصوف بچند
واسطه پیر دستگیر این فقیر مے باشد در کلام اوشان جرات کرده نمیتوانم بار دیگر
التجا نمودند حضرت ما فرمودند که امشب دریں امر استخاره مینمایم که استخاره بموجب
حدیث شریف با حضرت پروردگار جل شانه مشوره کردن است حضرت ما دریں آرزو
بحکم باطن آن شب انتظار فرمان غیبی میداشت در آں شب نور جمال باکمال قطب الاقطاب
علی ثانی میر سید علی همدانی قدس سره جلوه گر گردیدند دیوان آتشکدهٔ وحدت که از
تصنیف حضرت ما است بدست مبارک خود شاه همدان به دست حضرت داد و فرمودند
که مستان شاه دیوان را بکشائے چون کشودند معاینه گردید که چهل اسرار مخمس
شده در اخیر دیوان درج مے باشد از هر ورق مخمس چهل اسرار نور مثل نورِ آفتاب

برآمده و تا فلک میرود دامن آسمان را شفق گون مینماید و از صفحه هات دیوان آتشکدهٔ وحدت نور میبراید مثلِ نورِ مهتاب تا به آسمان رفته دامن آسمان را مزین میگرداند حضرت علی ثانی رحمۃ اللہ علیہ فرمودند که مستان شاه مخمس چهل اسرار را برای تو گذاشته ایم گویا حضرت علی ثانی صاحب بروحی چهل اسرار را خود مخمس نمودند چون اجازت یافتند علی الصباح حضرت به تضمین مخمس چهل اسرار مشغول گردیدند چنانچه در ابتدا از چهل اسرار قصیده بمنقبت حضرت علی ثانی رحمۃ اللہ علیہ فرموده اند تمام احوال را به کنایه ادا نموده اند حاجت تعریف و بیان نیست چشمهٔ آفتاب را چه دلیل حضرات که مشائخ تصوف میدانند و مقامات طے نموده اند بخوبی میدانند که درین مخمس کدام کدام مقام عالی و رموزات نامتناہی بیان شده هست اکثر پیر برادران من بطور وظیفه یومیه از چهل اسرار چند مخمس میخوانند از مواظبت آن الله تعالیٰ در اسرار و آثار علم لدن در سینه هاے آنها کشاده گردانیده است هر طالب سالک راهٔ حقیقت هرگاه از صدقِ دل مواظبت کتاب چهل اسرار نماید ان شاء الله و تعالیٰ در اندک روز صاحب اسرار گردد و علم لدنی از سینه وے کشاده گردد به تحقیق علمے ظاهری و باطنی و مسئله تصوف بند نیفتد این چند کلمه از براے فائده عام در قید قلم آمد بالله التوفیق

بسم الله الرحمن الرحیم

اے حریم وصال ربانی — عارفِ حق نما علی ثانی

شاهِ کونی خلاصهٔ ایجاد — شمع عرفان و نور یزدانی

کوفتند طبلہاے عظمتِ تو — جملہ کروبیانِ روحانی

کہ امیر ولایتی بیقین — دُرِّ شهوار و گوهرِ کانی

جائے دارد کہ بندگانِ حرم — بر حریمت کنند دربانی

هم بصورت چو مرتضےٰ سیری — هم بسیرت چو مصطفےٰ ثانی

هم انا الحق ز نکتہات ظاهر — هم ز نورِ تو رمزِ سبحانی

افسرِ کبرُدی نہ تنہائی — شاهِ هر قوم و میرِ هر خوانی

بلکہ جہاں چیں جمادمے بوند — گر نہ لطفت نمودش انسانی

چوں توئی نوح درمیانِ محیط — برہاں کشتیم ز طوفانی

جمع کن در مقامِ جمع مرا — تشتّتِ جهت کردہ ام پریشانی

اے مرا مصطفےٰ بوقتِ تو — من ترا بودہ چو سلمانی

من کجا و مخمسِ اسرار — اے شہنشاه انسی و جانی

لیک الامر فوق الادب است — در اجازات تو شدم فانی

منم آئینه و توئی تمثال — وصف خود از زبانِ خود دانی

گر نه بیند دو چشم خفاشی — قرص خورشید را چه نقصانی

یا ز حسرت حسود بدبختی — بکشه گیرد ز بخل نفسانی

نیست باکم ز حاسدانِ دوبین — که چه خوش گفته رکن ایمانی

قیل ان الاله ذو ولد — قیل ان الرسول قد کهنی

ما نجی الله و الرسول معاً — من لسان الوری فکیف آنی

همچو رومی و چینی از شفقت — کالبتم و نیک همدانی

چون بطفلی ز شیر معرفتت — گشته پرورده جسم من جانی

نیز این دم تو شیر خواره خود — برهانش ز نفس شیطانی

بنده زاده از سلسله ما — یکره ای خواجه ام اگر خوانی

نسبت فقر من بتو قایم — گشته از بو اسحاق ختلانی

زه محمد که نوربخش آمد — زه علی غیاث نورانی

زه حسن با محمد یحیی — زه کلیم الله شیخ عرفانی

زه تمام جهان فخر الدین — شه نیابذان هزار امکانی

اختر آسمان برج طریق — شاه نظام حسین جیلانی

ز دست عاجز فقیر مستان شاه — آمده در سرای سلطانی

بادل درد و سینهٔ بریان … بار اندوه و چشم گریانی

سائلم بر درت فلاتنهر … شیئاً لله ز فیض یزدانی

دستِ من گیر و دستگیری کن … تا نیفتم بچاه ظلمانی

بهر پابوس تو ز کابل و هند … سوئے کشمیر گشته ام جانی

در جوارات فتاده ام مضطر … رحم کن بر منِ خراسانی

مایهٔ خویش من سپردِ تو شدم … بعد ازینم حساب خود دانی

شاه عرفان و لجهٔ وحدت

نور ایمان یا علی ثانی

مایهٔ جسم و جان علی ثانی … جان و جمله جهان علی ثانی

عارف و کامل عالم و عامل … سیّدِ سروران علی ثانی

مرشد و رہنمائے جملہ طرُق … حامئے دو جهان علی ثانی

آمدم بر درت امیر کبیر … الاماں الاماں علی ثانی

اسم پاکِ تو از محبت دین … کرده ام وردِ جان علی ثانی

یکنظر بر مریدِ خاصت کن … کبروی خاندان علی ثانی

هر که یابد یکنظر از تو … شد غنی ز انس و جان علی ثانی

مفلسم کن غنی تو اے سلطان … عاجزم مهمان علی ثانی

چشم مستانهٔ شاه استش حریم … یکقدم نه بران علی ثانی

شرح چہل اسرار کلام کرمت نظام حضرت

قطب ربانی الملقب بعلی ثانی امیر کبیر میر

سید علی ہمدانی قدس اللہ تعالیٰ سرہ الاعلیٰ

بطریق اجمال بطرز مخمس من تصنیف

عارف باللہ جناب مولانا لخواجہ

مستانشاہ کابلی مد اللہ تعالیٰ

ظلال ارشادہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مخمس اول

قادرا قدرت نمایاں ذو الاذوالجلال	جانفشانان جمالت والہ اند از قیل و قال
ہر دو عالم را نموده بہر وصلت انفصال	اے گرفتاران عشقت فارغ از مال و منال

والہانِ حضرتت را از خود و جنت ملال

یک فروغ از داغِ عشاقِ تو بیضا بردہ برخ — گن نکان بہرِ نگاہے جملہ ارزان کردہ نرخ
خاک بوسانِ ہیبت را تابع آمد روم و کرخ — مفلسانِ کوئے شوقت را غلامے کردہ چرخ

سالکانِ راہِ وصلت را دو عالم پائمال

از ظہورِ صافیانت گشتہ اوصافِ ملک — نیست جز توصیفِ ایشان جملہ اصنافِ ملک
چون سلیمانِ زمانہ ہر یک اطرافِ ملک — عارفانِ وصفِ تو مغبوطِ اشرافِ ملک

مدبرانِ درگہت سرگشتۂ تیہِ ضلال

وحش و طیر و بر و بحر و آدم و جن و ملک — وحدہ گویانِ ہمہ در حضرتت بے ریب و شک
قطرۂ از بحر الجنت حیاتِ یک بیک — شمۂ از فیضِ لطفت بوئے بردہ نہ فلک

گشتہ سرگردان بگردِ آستانت ماہ و سال

بہرہ ور از خوانِ عدلت آمدہ نشست و جمیل — گوسفندے گشتہ قربانی بجائے اسمٰعیل
آمد از امرِ تو موسٰے را الفربان رودِ نیل — آتش از لطفت گلستان گشتہ بہرِ خلیل

خوردہ نمرودے بقہر از نیم پشہ گوشمال

چون بدیدہ یک فروغت ایں شبے نقص و عیب — ذرہ سان رفتہ دو عالم در فراز و در نشیب
ہمچو نوح و آدم و شیث و سلیمان و شعیب — بلبلانِ نغمۂ تسبیح در بستانِ غیب

وحدہ گویان بزیرِ گلبنِ باغِ وصال

گنگ شد در عظمتِ نعتت زبانِ قدسیان — مے سراید ما عبدنا جملۂ پیغمبران

گشته اند العجز گویان صفاتت انس و جان — طوطیان طارم علوی برآورده زجان

نعرهٔ ما عرفناک ای قدیم ذوالجلال

شاهدان لایزالی صنعت آن نور پاک — دلبران سرمست حسن و عاشقان را سینه چاک

چشم نرگس باده پیما زلف سنبل تاب ناک — پرتوی از عکس رویت تافته بر آب و خاک

خاک ازو پوشیده چندین خلعت حسن و جمال

نور ازل چون حسن بی غایت بخود جلوه نمود — از تعیین بر تعیین عشق دامنگیر بود

تا که حسن جان فزا از عارضت پرده کشود — خامهٔ صنعت چو بست این نقش تمثال وجود

مهر شد بر تختهٔ غیب این مثال از بیمثال

شد طفیل زنده پوشت عالم و هرچه درو — مر سلیمان جهان را موری لنگی بذله گو

یاد دارا این قصه از اخوان یوسف مو بمو — هر که بر خاک درت ره یافت عزت یافت او

کز بیان وصف او فرموده شد حسن مقال

مفلسان کوی شوقت از دو عالم در غنا — سر بسر خوفند اگر مستند از جام رجا

روز و شب اندر بلائید از غم قول بلا — پیش مجروحان هجرت نوش نیش پر شفا

تشنگان وصل را هر آتشی چون صد زلال

عاشقان در بزم وصلت جملگی جانها فشان — نزد مهتاب جمالت هر زمان همچون کتان

لا یموتون مخبر صادق نموده وصف شان — کشتگان تیغ عشقت زندگان جاودان

صید شاهین غمت شاهان ملک بی زوال

آدم و نوح و حوا ز طرہ ات گردیدہ صید ۔۔۔ گشتہ از عشقِ رخت یعقوب را چشمش سفید
خاکِ بوسانِ رہت موسےٰ و عیسےٰ عمرو زید ۔۔۔ بادہ نوشانِ غمت داؤد و معروف و جنید
جان فروشانِ رہت عمار و سلمان و بلال

عشقبازانِ غمت گردیدہ اند بے پا و سر ۔۔۔ از خود و از کن مکان بر یادِ تو کردہ گذر
از لبِ عیسےٰ و سینا بستہ مہجورت نظر ۔۔۔ داروی دردِ تو درمانِ دلِ ہر با خبر
زیور ذکرِ تو زیبِ حالِ ہر صاحب کمال

پادشاہا بے نظیر الا زوالا جاودان ۔۔۔ آتشِ عشقت فگندہ درمیانِ خانمان
داد مستانِ شہر عشقت عاقبت روحِ روان ۔۔۔ در تمنائے خیالت شد علائے جاں نفشان
تا چہ خواہد دید آخر زین تمنائے محال

مخمسِ دوم

دلے کز دردِ ہجرِ او نہ ہم نیست ۔۔۔ سرے کز تیغِ نازِ او قلم نیست
ز کر مفالبفرق او علم نیست ۔۔۔ ہر آن جان کز غمش ورشے نہ نم نیست
نہ ہمیش در دو عالم جز الم نیست

ہر آن جانی کہ با حرمان نسازد ۔۔۔ چو اسماعیل با قربان نسازد
نہ ایوب آنکہ با کرمان نسازد ۔۔۔ دلے کز دردِ او درمان نسازد
وجودِ او بمعنی جز ندم نیست

کسے کز حضرتِ جانان نظر شد　　وجودش رشکِ خورشید و قمر شد
زخوفِ جنت و دوزخ بدر شد　　سرے کز سترِ معنی باخبر شد

درو گنجایشِ شادی و غم نیست

وصالت بہرِ عاشق شد معیّن　　زحسنِ مہوشان اے شوخِ پرفن
چو خورشید یکہ تابان شد زروزن　　جہان از عکسِ رویش گشتہ روشن

اگر اعمٰی نہ بیند ہیچ غم نیست

چہ دانی زاہدا سترِ نہانی　　سراسر بستۂ وہم و گمانی
کہ او عینِ تو و تو عینِ آنی　　تو محرم نیستی محروم از آنی

رہِ نامحرمان اندر حرم نیست

چہ سازم سترِ وحدت با تو مفہوم　　کجا دارد طناب و گوست حلقوم
نہ منصور و نہ طیفور است معلوم　　حجابِ تست این ہستیِ موہوم

کہ ہرگز نور با ظلمت بہم نیست

گہے غرقہ بخوبی گہ بزشتی　　گہے اندر غمِ دیر و کنشتی
گہے پارہ و گہے ہیچ و گہ ہشتی　　چو در دریائے وحدت گم گشتی

از آنت دُرِّ عرفان در شکم نیست

اگر طالع ہمایونست و تائید　　گذر مردانہ از طامات و تقلید
تکبّر تا کے از تمجید و تحمید　　اگر فانی شوی در بحرِ توحید

عیان بینی که آنجا کیف و کم نیست

گهی مطرب گهی ساقی گهی مُل / گهی مینا صفت آوازِ قلقل

مقیمی چند اے غربت سرِ پُل / چو باز از چشم همت بستی از کُل

مقرِ عزِ تو جز دستِ جم نیست

ثنا سجده دمادم حُسنِ معبود / فراموشی چرا از عهدِ موعود

اگر سازی جهان را جمله مسجود / بجز همت نیابی روئے مقصود

همائے همت انجا متهم نیست

ایا روحِ مجرد در چه کاری / که افتادی بخاک و خاکساری

چو مستان شه چه سودت بیقراری / علی چون همتِ عالی نداری

ترا کامی بکوشش لاجرم نیست

مخمس سوم

آنکه صد جان بستهٔ یک موئے اوست / کُن فکان را زندگی از بوئے اوست

نور و ظلمت از رُخ و گیسوئے اوست / قبلهٔ دل آفتابِ روئے اوست

کعبهٔ جان خاک راه کوئے اوست

سِرِّ مستان را چه دانی تا ز گوئے / گه مسلمان خنده گه زُنّار جوئے

گه به بر رو گه بکعبه سو بسوئے / چوں ز نفحش گشته عالم مشکبوئے

دوستیِ این و آن بر بوئے اوست

در ازل چون گشته لامع نورِ جان	شد منور از جمالش کُن فکان
نیست خالی ذرّهٔ از مهرِ آن	دین و کفر و نور و ظلمت در جهان

از رخِ ماه و شبِ گیسوئے اوست

عشقبازان مَے بزمِ الست	از وفا اندر جفایش خوشتر است
جان دهند اندر لقایش مست مست	تیرِ بارانِ بلا بر هر که هست

از کمانِ پُرخمِ ابروئے اوست

گرچه حوا مستِ حسنِ آدم است	یا پری و دیو بندِ خاتم است
همچو مجنون صد هزاران درهم است	هر گرفتاری که اندر عالم است

از کمندِ زلفِ عنبر بوئے اوست

در ازل چون صورتِ عالم نبود	حسنِ جانان خود بخود آئینه بود
بهرِ عشاقی ز رُخ پرده کشود	هر گلی کو رُست از باغِ وجود

آب حیوانِ همه از جوئے اوست

عشق بازانِ غمش بے پا و سر	از خود و از کن فکان بسته نظر
عندلیب آسا همه در هجر و بر	نالهٔ جان گداز لانش هر سحر

بر دریغ و درد یه تقدیر سوئے اوست

من بعشقِ آن شهِ کون و مکان	آتشی انگنده میانِ جسم و جان

خورده ام اندر جگر زخمِ نهان | جز غمش درمان نه بینم در جهان

کین کمانِ لطف بر بازوئے اوست

نورِ آں مخفی که در اعیانِ ماست | ما عرفنا غنچهٔ بستانِ ماست

لاله آسا سوختن سامانِ ماست | آتشی کاندر میانِ جانِ ماست

از فروغِ نرگسِ جادوئے اوست

عاشقان از فرقتِ آن سیم بر | بسته اند از کُن فکان یکسر نظر

از بهشتش نے غم و خوفِ سقر | هر دو عالم گر شود زیر و زبر

میلِ رنجورانِ هجرش سوئے اوست

نیست جز نورِ جمالش منجلی | در همه اجسامِ عالم اے ولی

رو زِ خود مستانه شو گر عاقلی | چند گردی گردِ هر در اے علی

مرهمِ این ریشش از داروئے اوست

مخمس چهارم

آنکه جلوهٔ رخِ خوبِ تو دیده اند | سر تا بپائے بهرِ جمالِ تو دیده اند

جان داده اند و اندوهِ عشقت خریده اند | اسبابِ ذوق در رهِ غم نا آرمیده اند

از شادی و نعیمِ دو عالم رمیده اند

ور شش جهت بمهرِ جمالِ تو در پرند | هر دم زبانِ شوقِ تو صد جا رسیده اند

از عرش و فرش و کرسی و کونین برترند   حوران خلد را به پشیزی نمی خرند

تا از صفائے حسن تو رمزے شنیده اند

از پائے تا بسر همه شهد اند چون رطب   بیینند اگر ز گردش ایام بو العجب

نے قید ننگ و نام و نشانند و نے نسب   پالوده شکنجهٔ عشقند ازان سبب

ز آلودگان جیفهٔ دنیا بریده اند

آن کس که در غم تو دلارا حمات نیست   بر قول مفتیان حقائق حیات نیست

جز حلقهائے زلف تو جائے نجات نیست   مرغان عشق را بدو کون التفات نیست

تا در فضائے شوق تو روزی پریده اند

اندر ازل که عالم و آدم عیان نبود   نے طاق نه رواق و نه آئینهٔ شهود

از شوق عارض رخ زیبائے اگو دود   از ضبق خانقاه صور خرقهٔ وجود

بر طارم منابر قدسی کشیده اند

عشاق دوست در غم آنشاه دلپسند   بیمار و نزار و زرد و ضعیفند و مستمند

در عهد بند عشق جدا اند بند بند   از ناز یار و محنت اغیار فارغند

چون در سرادقات جلالش رسیده اند

گه خاک درگاه باد و گهے مشک گه نثار   دارند ز آتش دل خود شعله چون شرار

فارغ ز کن فکان بیاد رخ نگار   در مجلس شهود نشسته ملوک دار

ذوقے ز جام انس بصد جان خریده اند

آن محرمان کعبهٔ وصلِ بلالِ عشق
از شوقِ وصل جملہ شده انفصالِ عشق
دارند صلائے یادِ رخِ ذوالجلالِ عشق
جانرا بباد داده و دل پایمالِ عشق
اسباب نام و بردهٔ ننگ دریده اند

اے شاہِ ترک شاهِ عرب خسروِ عجم
مستانه شه ز ہجر بسته الفریه عدم
رحمے بکن بحالِ ضعیفانِ پُر الم
بر بوئے مهر تست علائی رہینِ غم
کاین دولت از ازل بگوش در دمیده اند

مخمس پنجم

طایر نہٖ تو اے روح خیز و در پرواز شو
بسمل از سازِ دو عالم یکدل و یکساز شو
بر بدِ شاہِ ازل نشسته چون شهباز شو
راحت از خواهی بیا با دردِ او همراز شو
دولت از جوئی بردرد عشقِ او جانباز شو

دم نه زدن از یکجنگی آشنا را از خامے بود
نه سر و ناموس اینجا ننگ نامے بود
کام جانِ عاشقان فی الحمد بدنامے بود
سازِ راهِ عشق سربازی و بدنامے بود
گر سرِ این راه داری در پئے آن باز شو

ساز خود را نور ہا زین دامگاهِ پُرفنی
سر ده و جان را با زدن فگن در گلخنی
گر همیخواهی ببزمِ قربِ سلطان مسکنی
بر تن و جان چند لرزی چون نیزی از زنی
صعوه با ارزن گذارد بر درش شهباز شو

چند لافی تو ز کشف و علم و زهد ای هرزه گو	در غرور ریب و زرق و شب اندر متاع آبرو
گاه فرش و گاه جامه گاه غازه گاه رو	تا بکی همچون زنان این راه و رسم و رنگ و بو

راهِ مردان گیر و با صاحبدلان همسازه شو

گر گلِ مقصود خواهی چشم بندی زین چمن	مست و بیخود تا بکی اندر شرابِ ما و من
از هوائے نفس بگذر این خودی از سر فگن	چون زغن تا چند باشی بستهٔ مُردارِ تن

در هوائے سیرِ جانِ یک لحظه در پرواز شو

جز بوحدت راه نبود هیچ باب اندر رهش	سایه را فانی بکن چون آفتاب اندر رهش
چند دیر و کعبه را گردی خراب اندر رهش	جان و تن بند است و کفر و دین حجاب اندر رهش

جمله را برهم زن و با عشق هم آواز شو

عهدِ موعودت بشد از یاد اے نور ظلام	تا بکے چون بوم گردی گردِ ویرانه مدام
شام و صبحت صرف شد در آرزوئے صبح و شام	بازِ اوجِ کبریائی مانده اندر دام کام

دام و دانه برده رو خرم بحضرت باز شو

عاشقِ زاری اگر بر جستن آن بیضا لقائے	بر شکن این حجره از چار مادر خورش بر آئے
تا بکے ریزی تو بال و پر درین کهنه سرائے	گر همائے قافِ قربے بالِ همت بر کشائے

در فضائے لامکان با قدسیان انباز شو

چارهٔ کارم بکن از لطفِ خود اے چاره ساز	همچو بوته تا بکے از فرقتت باشم گداز
گو تو خواهی وصلِ ما مستانه شاها جان بباز	قفلِ این در شد علائی و کلیدِ او نیاز

گر نیازی داری اینجا بر سر پی نیاز شو

مخمس ششم

از رخ فگنده پرده گر پرده دار بودی — چشمان چار عاشق بر روی دو چار بودی
ای کاش جانِ مضطر ناصح نثار بودی — گر آتشش فراقش با صبر یار بودی
اندوهِ اشتیاقش در دیدهٔ خار بودی

هر شب دم بکویش با قامتِ خمیده — از باد من مجرد از کن فکان رهیده
زین سان که زهرِ هجرش اندر جگر رسیده — در لحظهٔ خیالش غائب شدی ز دیده
جان جامه چاک کردی دل بیقرار بودی

ای تن چسان سلامت از کوی عبور کردی — جان چون قرار دادی دل چون صبور کردی
عالم سماعِ ارنی چون مهرِ طور کردی — ور از شعاعِ حسنش عکسی ظهور کردی
از هر طرف هزاران جانش نثار کردی

عاشق بعشقِ جانان عمری نثار کردی — با نفس و عقل و با تن هر لحظه هم نبردی
آبِ حیات از خضر یا یاد او نخوردی — چون حلقه بر درش دل با ضربِ عشقش کردی
گر از درش بیادی امیدوار بودی

در وجد و حالِ مستان ناصح گر عیب دیدی — در عید وصل جانان جان را دهند بعیدی
دست از رجا چرا دل از خوف بر کشیدی — گبر هزار ساله گر بوئی او شمیدی

در جمعِ سالکانش او مردِ کار بودے

اے روحِ بیادِ جانان زین خاکدان پریدے — نادیده اش چو عنقا نامِ خوشش شنیدے

دائم که چشمِ عاشق آن سوے مو بدیدے — از روضۀ وصالش بوئے بجان رسیدے

دریائے شوق او را اگر خود کنار بودے

اندر دلم ز عشقش گر پرتوے فتادے — عقل و خود و دل و جان در رہ بہاش دادے

رُخہا قبیلِ چرخِ گردون ہر دم زنان منادے — روئے زمین پہلو گردیدمے ز شادی

گر در جنابِ قربش اُمیدِ بار بودے

ایوان چو مہرِ تابان عمرے خرابه گشتے — ذوقِ بہشت و رضوان از شوق در بہشتے

خونش قتالِ عشقبازان با تیغِ غم نوشتے — طغرائے عزِّ عاشق از چرخ در گذشتے

در خیلِ کشتگانش گر در شمار بودے

با تیغِ ہجرِ جانان صد جانِ دل فدایش — گر خونِ من بریزد جانم بعذرِ خواہش

مستانه چشمه چه یکجان با ناوکِ نگاہش — صد جان علی بہر دم کردی نثارِ راہش

گر نه جلالتش ساز بن تحفه عار بودے

مخمس ہفتم

عشقبازان که نوید از لبِ مولیٰ شنوند — گه صریح گفته و گه نکتۀ ایما شنوند

رمزِ منصور ز ہر گردشِ صہبا شنوند — عارفان سرِّ خطاب از که و صحرا شنوند

رمزِ پُر شور و شتاب از کفِ دریا شنوند

گرچه از عشق بلاها و کشاکش بینند نامرادئی جهان را بمرادش بینند
چون سمندر همه تن تا صفتِ خویش بینند شمهٔ سوزِ غمش در دلِ آتش بینند

بوئے لطفش ز دم از نب و بکا شنوند

جمله در دهرِ فنا بے سر و بے سامانند ژنده پوشان و بباطن همگی سلطانند
لوحِ محفوظِ ازل آینهٔ عرفانند حرفِ خذلانِ قضا از رخِ یاسین خوانند

رازِ اسرارِ ازل بر دلِ طٰہٰ شنوند

از همان روز که سررشتهٔ موعودِ بلاست در بلا غرق و همه عاشقِ دیدارِ خداست
مست و مخمورِ قدر گرچه بعالم رسواست در ملامت گہِ عشاق که دیوانِ قضاست

پاکئی یوسفِ جان را ز زلیخا شنوند

جان فشانانِ جمالش همه چون خاورِ طور عاشقِ چینیِ جانند و سماعِ فغفور
همچو طیفور هزاران چو جنید و منصور بر ندائے کرمش کرده روانها مسرور

چون ز آثارِ وفا شکرِ موفا شنوند

سینه چاکان چه عجب گر تن و جان چاک کنند خاک بر سر ز غمِ خواجهٔ لولاک کنند
کحلِ مازاغ بصر دیدهٔ ادراک کنند مصرِ دل را چو ز فرعونِ هوا پاک کنند

صدقِ موسیٰ ہُدیٰ از یدِ بیضا شنوند

مهر و مه فرش و زمین و بقد و عرش تابند جن و انسان همه از دل و جانش دربند

حورِ عین خاکِ رہش جملہ بمژگان رُفتند — قدسیان گوشِ اطیعوا اللّٰہ بر جان کوبند

ورز دل و نفس سمعنا و اطعنا شنوند

عشقبازانِ غم و حسن و جمالِ جانان — درد بجان انجانان کہ دوا نیست بعالم امکان

باتنِ زار دلِ خستہ و چشمِ گریان — ہر سحر آہِ جہان سوز برآرند زجان

رب سلّم ہمہ از گنبدِ خضرا شنوند

گر بغربالِ فنا دانۂ جانرا بیزد — بالِ پرواز ہوا ار نگ قناعت ریزد

شاہ مستان کہ بآن یارِ عجب آمیزد — سد این راہ علائق ہمت اگر برخیزد

صوت تسبیح وے از صخرۂ صما شنوند

مخمس ہشتم

ان اللّٰہ ببین کشش مالکِ ملکِ وجود — از پے معشوقِ عشقِ خود بخود آئینہ بود

خواست کہ سازد عیان حسنِ بطون در شہود — از نفحاتِ قدمِ حضرت اسما کشود

در نسماتِ کرم صورتِ اشیا نمود

بر سرِ خوان کشش داد چو عالم صلا — گفت است بربکم جملہ گفتند بلی

گرد نشین زان مقام ہر خورِ ہر یک جدا — مہرِ محبت نہاد بر دلِ اہلِ دعا

داغ ارادت کشید بر رخِ گبر و جہود

ہمہ از امنا شدہ زان نظرِ بے نظیر — جنت و حور و قصور دوزخ و نار و سعیر

بندهٔ آن حسن و مؤسس بسیر اهل البصیر | خاک سر کوی او شاه و گدا و امیر

آینهٔ روی او کون و مکان و وجود

سیرت انگار ازل حضرت انعم الوکیل | هر یکی آب خوش بهرهٔ گره خوانی نیل
کاتب کاف قضا کرده رقم زین جمیل | سابقهٔ فضل او مظهر نوح و خلیل

صاعقهٔ قهر او مهلک عاد و ثمود

جملهٔ قدوسیان در طبق نه سما | آدم و جن و پری کرده نثار رو هوا
گشته ز محروم کس از حرم کبریا | مور و مگس سیرها دیده درین پردها

مرغ و وحوش و طیور جمله صفوف وجود

ره چه خوش آمدم بود بحر مخوف حدوث | گشته هزاران بلا بسته بجوف حدوث
ماه دل و جان گرفت گرچه خسوف حدوث | کاتب حکمت کشید خط حروف حدوث

شحنهٔ غیرت لشست صورت بود و نبود

حاکمیت جسم و جان آینه سیما شده | قیس دلم دهستان مرات لیلی شده
مستی دلدار شده دیده چو بینا شده | قطره بدریا شده مطلق بیجا شده

بحر محیط قدم قید شده در حدود

نفس هوا سر بسر در پی آزار ماست | بر سر گنج وجود خفته یقین مار ماست
جملهٔ ذرات کون جلوهٔ دلدار ماست | مشرع او بار ما پردهٔ پندار ماست

هر که ازین پرده رست کوی سعادت ربود

آمدہ مستانہ شہ از جہتان بے جہات
بررُخِ نیکوئی او آئینہ شد ممکنات

محوِ صفاتش بشد جلوہ نمود چونکہ ذات
دید عملائی عیان بر ورقِ کائنات

جملۂ ذراتِ کون پیشِ رخش در سجود

مخمس نہم

عشاقِ دوست چون رقمِ لا الہٰ زنند
کون و مکان بیادِ رخش پشت پا زنند

سر راز صدق بر سرِ دارِ بقا زنند
رندانِ جان فشان چو قدم در فنا زنند

بر خوانِ دردِ ہجر صلائے غنا زنند

بر نورِ ذات گشتہ تمامے چو مشتغل
آئینہ سا صفا ہمہ زینتا آب و گل

موسٰے صفت اگرچہ ہمہ اند مضمحل
از آبِ دیدہ غسل کنند و بطورِ دل

از بہرِ عشق نالۂ فاغفر لنا زنند

سرہائے عاشقان ہمہ در جیبِ غم فرو ست
جاری ز چشم شان ہمگی چشمہ جو بجو ست

وصلِ نگار گرچہ مُعیّن ز مو بمو ست
از شرِ دیو طبع کنند التجا بدوست

تیرِ نیاز بر ہدفِ عافنا زنند

بر چیدہ دامنند خود از ہیئاتِ حدوث
اندر مقامِ جمع جمع از کثرتِ حدوث

خو کردہ اند بفقر و غنا ز حشمتِ حدوث
چون شستہ اند لوحِ دل از ظلمتِ حدوث

در درسِ غیب نعرۂ فاکتب لنا زنند

اندر قیام و قعود و تکبیر و در سجود
عشاقِ حضرت اند همه فانی از وجود

نے کعبه نه دیر و نه عادست و نے ثمود
مستانِ جامِ شوق که در مجلسِ شهود

در استزادِ آن دم اتمم لنا زنند

در خاکِ کوئے دوست چو شاه گدا رسند
احرام بر حرم همه بے سر و پا رسند

از خانه بگذرند و بخانهٔ خدا رسند
از مدینِ وفا چو بقدسِ صفا رسند

بر صخرهٔ قبول کرم ربنا زنند

آنها نکه از فنا شده اندر رضائے عشق
شاهانِ دهر سایهٔ او شان همائے عشق

عنقا صفت عروج نموده فضائے عشق
در سیرِ سترِ عالمِ بے منتهائے عشق

گامِ نخست بر سرِ این تنگنا زنند

آن مفلسان ز حشمتِ اهلِ غنا خوشند
بر یادِ آن صبا همه دم چون صبا وشند

بهرام و زُهره را همه در زیرِ پا کشند
چون در ریاضِ انس شرابِ بقا کشند

خوش تیغِ ترک بر رخِ دار الفنا زنند

تا چند صیدِ غرقه بخونے بدامِ غم
خوش کام خود ندیده کسے چون بکامِ غم

مستانه شه سلام ز دار السلامِ غم
با داغِ مفلسی چو علائی خیامِ غم

بر سدرهٔ قناعتِ اوجِ غنا زنند

مخمس دهم

ایا محبوبِ بے همتا که در کون و مکان تا نے
باین بیچارگان از ناز ایدلبر نمے نازے

ز شوقت سعیِ مشتاقان همه آیینه جان بازنی
نقابِ غیر اگر یکدم ز روئے خود بر اندازے

هزاران بیدل از هر سو سر آرند و به سر اندازے

از آن حسنِ جهان تاب و از آن تابِ خمِ گیسو
بهر سو شورشِ غوغا بهر سو بهجه و آه و هو

ز جنبها گلشنِ آفاق مشکین نافهٔ دلجو
ز یک پیچِ سرِ زلفت دو عالم گشته عنبر بو

اگر آن پیچ بگشائی همه بر عنبر اندازی

جمالِ جان فزایت چون بحسنِ خویشتن شد باهر
ز قربِ سرِّ الانسان تا رمزِ اَنَا زد سر

تجلی از تعین بر تعین تا بمرآتِ تراب آخر
ز شورِ جلوهٔ حسنت غبارِ غیر شد ظاهر

گر از غیرت کنی غمزه غبار از ره بر اندازے

همه شیدائیان بر حسنِ زیبائے تو شیدا شد
ز هر سو شورشِ غوغا جهان تا لهٔ بر پا شد

چو زلف و خال و خط بر عارضِ منکوت پیدا شد
غبارِ غیر و کفر و دین طلسم گنجِ معنی شد

طلسم گنج کی ماند چو زلف از رخ بر اندازے

جهانم در غمت گرچه خرابِ بیخودی بر هم
شود بر خاتمِ حکمم هزاران صاحبِ خاتم

با ستم تا بالم آید حشمتِ جمشید و جامِ جم
صدائے کوکبِ عزمم بگنجد در همه عالم

گرم یک ره بدشتانِ عنایت سر اندازے

چسان سازم بتوصیفِ جمالِ دلبری انشا
که باشد خوشه چین از خرمنِ حسنش مه و بیضا

ز جذبِ آتشِ عشق و در خسارِ جهان آرا
ز ظلِّ ظلمتِ صورت شوم در مسندِ معنی

گر از راهِ کرم یکدم خورم در جاده اندازے

نگردان پردہ ہستی پیشِ چشم ما حایل
بغیر از دیدنِ رویت چہ از جنّت مرا حاصل
کہ جز وصلِ تو اے جانان نماید زندگی مشکل
جہانِ زندان من گردد وگرت یکدم نہ بینم دل
نعیمِ جان شود دوزخ گرش غم در بر اندازے

ہزاران نیّرِ اعظم نگاہِ ظلمتم گیرند
دو عالم زیر پر جانان ہمائے ہمتم گیرند
تجلیٰ سینہ وحدت لباس کثرتم گیرند
کرامِ عالمِ علوی لوائے رفعتم گیرند
اگر یک نقطہ از نامم رقم در دفتر اندازے

بسر بازیٔ عشقِ تو مرا این عمر سر شد
غرابِ خستہ مستان شدم زار و نزار و مضطر شد
نہ یک لحظہ وصالِ تو برین بیدل میسر شد
علی با دردِ دل عمرے نعیم خاکِ این در شد
اگر از دارِ وصلش دوائے در خور اندازے

مخمسِ یازدہم

نظر بازانِ عشقش را بعالم کے نظر باشد
نہ تن باشد یقینش جان نے پا و نہ سر باشد
گذر سازند ز ہر جزو بکہ خود او در گذر باشد
و دیرا کز غمِ عشقش سرِ موئے خبر باشد
ز تشریفِ بلائے دوست بے وے صد اثر باشد

ہمہ پیمانہ نوشان در غمِ آن روز پیمان شد
خراب بیخودشِ بیدار سرمست حیران شد
رموزِ کفر و دین را زان خطِ زلف رخِ خوبان شد
کسے کز غمزۂ چشمش چو زلفِ او پریشان شد
ز نام و ننگِ کفر و دین بکلی بیخبر باشد

مزن ای دل دمِ وصلِ شهِ خوبان که مغروری
چو تن سوزم میانِ نارِ هجران از غمِ دوری
چرا بلبل صفت هر لحظه اندر ناله و شوری
بتی کز نازکی طبعش ملول است از گلِ سوری
میانِ آتشِ جانم مدامش چون مقر باشد

اگر محرابِ مسجودت همه روی زمین گردد
گذر در گلشنِ وحدت که تا حق الیقین گردد
بغیر از عشقِ جان افزا کجا نصرت قرین گردد
تو در گلخن طمع داری که شاهت همنشین گردد
کجا آن فرِّ سلطان را درین گلخن گذر باشد

نه پنهان بلکه در عالم چو مهر است این مثل پیدا
متاعِ عقل و دین تاراج و جان و تن همه یغما
که قربِ شه بود آتش یقین میدان تو با غربا
گدائی را که با سلطانِ بی همتا بود سودا
دلش پیوسته ریش و عیش تلخ و دیده تر باشد

الا ای عاشقِ محزون که از عشقش تو رسوائی
همی لرزی گه از آفاتِ ماه و گاه از ماهی
گذر از سعد و نحسِ اختر و خورشید اگر خواهی
سلامت جوی محرومی ز ذوقِ منصبِ شاهی
سر پر پاکِ آن یابد که عرشش خطر باشد

بیان سازم چسان راز یا بسته مغلق و مشکل
اگر از سر قدم سازی دو عالم یک بیک منزل
بگو با محرمانِ حرم محروم چند از دل
کسی از پیمودن آفاق این دولت شود حاصل
کسی را زیبد ایمعنی کش اندر خود سفر باشد

گهی بالای عرش و گه بخورشید و گهی بر مه
بگو تا چند مستی در مقامِ لا و الا الله
گهی نفی و گهی اثبات گه لیلی گهی خرگه
کسی از سرِّ ایمعنی بگفت و گو نشد آگه

که از پیمودنِ دریا نخیزد بیشتر باشد

دلارائی که اندر مرأتِ کونین مے نازد
بود مستانه نشه صادق همان عاشق کجان بازد
بغیر از سوختن با وصلِ او دیگر چه بر سازد
عملی گوهر کسے یابد که او از سر قدم سازد

کسے افتد گوهرِ معنی تراگر قدرِ سر باشد

مخمس دوازدهم

عاشق اندر یادِ جانان بے سر بے پا شود
در فنا گو شد چنان کز خویش ناپیدا شود
از خودی دامن کشان تا مقصدِ قصلی شود
هر کہ گز سرِ عشقش واله و شیدا شود

از بد و نیک جودِ خویش ناپیدا شود

از ازل در گوشِ جانِ چون شور رنش و عوغا نشست
یکطرف بارِ امانت یکطرف عهدِ الست
در هوائے آن پری آئینها سیما شکست
بر سویدائے دل هر کس که این سودا نشست

عاقبت جان و دلش سوزی درین سودا شود

عاشقانرا رنگ زرد و چشم تر با آه سرد
تا یکے در بندِ نام و ننگ و آب و نان و خورد
هر نفس با قصرِ جان از عشقِ جانان هم نبرد
نیکنامی بایدت پیرامنِ این در مگرد

هر که روئے مه بگل پوشد سبک رسوا شود

من نمیگویم زبان کن یا بفکر شو د شو
گه ایاز و گه بعشقِ عارضش محمود شو
گر نه آتش بیا و زلفِ او چون دود شو
آبِ حیوان بایدت در ظلمتِ نابود شو

کانکہ چشم از خود بپوشد چون خضر بینا شود

ایہا العشاق اگر بر عشق او شیدا شوی
چون شوی فانی جمالِ مقصد اقصیٰ شوی

تا یکے در بندِ نام و ننگ عشقِ سرمدی
حل نگردد ہرگز این مشکل ترا تا باخودی

چون ز خود فانی شوی این مشکلت حلوا شود

عینِ آبی این سدِ دنیا فگندت دمدمہ
نورِ معنیت باوجِ لامکان در زمزمہ

جز بوحدت کے شوی در قربِ آن جانان جمعہ
آب چون از ابر افتد قطرہ خوانندش ہمہ

چون بجر انداخت خود را نامِ او دریا شود

عمرہا شد شعلہ آسایم ز عشقش در شرار
تا بر آوردم ز گردِ ہستئ خود من دمار

قطرۂ جانم بسوئے بجر شد از عشق بار
در صدف او را بلطفِ خویش گیرد در کنار

بیگمان از یمنِ فوائش دُرِ بیہمتا شود

چون نگاہِ دلفریبش کرد در عالم نظر
بہرہ ور شد زان نگاہش جوقِ عالم سربسر

ربِ ارنی گو ہزاران عاشقان در بحر و بر
گشتہ از غوغائے حسنش عالمے پر شور و شر

ہر کجا زد خیمہ این دولت ابقیں غوغا شود

انتابِ عشق شد این جسمِ خاکی قمر
شعلہ آسا آہن جانم بر آورد ہ شرر

تا بکوئے حدتم افتاد مستانہ گذر
تا کے این آتش سخن پوشی علائی در نظر

کاخر از خس پوشِ فکرت این شرر پیدا شود

مخمس سیزدهم

دوستان قصهٔ جانسوز جگرفرسائی — بشنوید از منِ دل سوخته و جان کاهی
باهزاران غم و اندوه و فغان و آهی — و وشِ دل در غمِ او میزد باجانِ سائی
که ترا در پئے این سود نشد سودائی

سربسر جمله فنایند بجز ذاتِ احد — اینهمه نقدِ جهان از کفِ عیشت برهد
چونکه منزل گہ تو هست یقین زیرِ لحد — گفتمش ملکِ سلیمان بگدائی نرسد
تاجِ رفعت نکشد جز سرِ روشن رائی

اینهمه لونِ جهان عکس نما شد زان لون — تا بکے بندِ هوا و هوسی اے فرعون
موسئے آسا دو جهان خارجِ همتش چون عون — سیرِ عنقائے جلالش که نگنجد بدو کون
طمعِ جلوۂ او بیں تو زهر بجائی

مرآتِ زنگ نما و هوسِ آن رخسار — چشمِ فانی و کجا جلوۂ نورِ دلدار
همتِ دانه کجا و طلبِ آن خروار — قطرۂ بے سر و پا را نه کجا آن مقدار
که درونِ دل خود جائے کند دریائے

عشقِ دلدار که در نه هر بسے را زیبد — التماسِ رُخِ او ملتمسی را زیبد
رمزِ محبوب نه هر خار و خسے را زیبد — سخنِ دوست درین پردۂ کسے را زیبد
که بغیر از غمِ یارش نبود پروائی

عمرہا شد کہ طلبگار دل و جان تافتیم
برق آسا ہمگی سوے جہان کافتیم
حلقۂ نور چو آن سادہ دلی بافتیم
شرحِ دردِ دل خود کردمے اثر یافتیم

وہ ہمہ عمر دمے روے جہان آرائی

آتشِ ہجر تو کم نیست ز گرمئ سقر
من و آن غمزۂ خونخوار دو صد پارہ جگر
ملکِ جان و دل من کرد ہمہ زیر و زبر
از خط و خالِ تو ہر بیخبرے را چہ خبر

بہ شمارہ نبرد دیدۂ ہر بینائی

گاہ خورشید و گہے ماہ گہے عین عیان
چند ازین قصہ تو مستانہ شہِ جانِ جہان
ظاہرت مصحف و باطن ہمگی اہرمنان
لافِ عشقش مزن امروز علائی بزبان

چون یقین از پسِ امروز بود فردائی

مخمس چہاردہم

کسیکہ خاورِ حسن تو دلربا دیدہ
ز چشمِ عین یقین گلشنِ بقا دیدہ
خدا نماست کہ او جلوۂ خدا دیدہ
خوشش آن سرے کہ بود ذوقِ سیرہا دیدہ

بچشمِ دل رخِ اسرارِ آن سرا دیدہ

گذر نمودہ ز بہرام و ز ہرہ و ز زحل
بسمعِ بے خللی خالی از خطا و خلل
کشیدہ دامنِ خود را از حوت و دلو و حمل
ز روزنِ دلِ خود گوش کردہ ندائے ازل

وز آن دریچہ یقین سرِ ماجرا دیدہ

زعشقِ دوست ہر آنکسکہ مستِ ہاہوئی ست
نہ خالی از غمِ جانان یقیں ورا سرِ موست
وگر بکعبہ و دیر و اگر بد جلہ و جو ست
بر آستانِ وفا ہر دمے ز دشمن و دوست
ہزار محنت و ناکامی و جفا دیدہ

گہے بروم و گہے در عرب گہے بحجاز
مثالِ بوتہ ہمیں تمام تن بگداز
ز زہرِ ہجر و غمِ عشق و فتنۂ جان گداز
بہر جفا کہ کشیدہ بروزگار دراز
برائے دوست دران شیوۂ وفا دیدہ

وفا نمودہ ہمہ در فضائے عشق و بلا
نہادہ خوش سرِ تسلیم در مقامِ رضا
چو صید غرقہ بخوناب این دلِ شیدا
بہر فغان کہ نمودہ بزیرِ تیغِ جفا
ز روئے دوست دو صد خلعتِ صفا دیدہ

بیاد آن خمِ زلفِ نگار تا دمِ صبح
فنا ز خویش بمہرِ رُخش چو شبنمِ صبح
ز تشنگیِ فراق و نوائے زمزمِ صبح
میانِ آتشِ شبہائے ہجر تا دمِ صبح
ہزار روحِ صفا از دمِ صبا دیدہ

اگر تو بستۂ غلمان و جنت و حوری
یقیں بدان کہ چو زاہد بخویش مزدوری
ہر آنکہ کردہ ز عشقِ نگار منصوری
میانِ ظلمتِ امکان و آتشِ دوری
نسیمِ صبحِ وصال از رہِ فنا دیدہ

کسیکہ از غمِ عالم جدا شدہ کُلّی
تمام مراتِ ایزد نما شدہ کُلّی
ہمہ ز نارِ حقیقت صفا شدہ کُلّی
چو از رسومِ مجازی فنا شدہ کُلّی

درونِ زہرِ فنا شربتِ بقا دیدہ

زملکِ دہر ہمہ را ہمہ چو رخت بربستہ — بگلستانِ حقیقت شدہ است گلدستہ
ز دیر و کعبہ و میقات و خانقہ رستہ — ز جامِ شوق شدہ مست شیشہ بشکستہ

میانِ عربدہ معشوق خویش نادیدہ

فنا بمہرِ حقیقت چو کردہ است وجود — بخویش ساجدِ خود گشتہ است وہم مسجود
بباد دادہ ز ذوقِ وصال بود و نبود — ز خواست خود شدہ یکسوئے در حریمِ شہود

جمالِ آن مہِ بیچون و بے چرا دیدہ

بگلشنِ رُخِ دلدار چون نبردی پے — چہ سود در غمِ لیلیٰ زہا ہیست در حے
پیالہ اے شہِ مستان بلب نیامدہ مے — علائی از چہ شدی مست چون نخوردی مے

ندیدہ مست شود ہر کسے تو نادیدہ

مخمس پانزدہم

دلارا شاہدے کز حُسنِ جان و دل بیفزاید — چرا از دولتِ وصلش بمسکینان نبخشاید
بکامِ جانِ سد پارانِ دل گم گشتگان شاید — نقابِ کبریا رُخ اگر از روئے بکشاید

ہزاران بیدل و شیدا زہر سوئے برقص آید

بنفشہ گر ز نسرین روئے آن دُرِ ثمین افتد — زہر چینِ سرِ زلفش طلسماتی بچین افتد
نگین دانِ زمرد در زمین بیچون نگین افتد — اگر از عکسِ رخسارش شعاعے بر زمین افتد

بسا انوارِ روحانی ز خاکِ تیره بنماید

چو حُسنِ خویشتن از مرآت آدم بر پردازد
بیک غمزه دو عالم را همه از پا در اندازد
جمالِ خود تماشائی که بر کونین می نازد
نسیم زلفش ار بر کوئے مشتاقان گذر سازد

حریفِ نارِ هجران را ز آتش راحت اندآید

نه گنجایش بود دیو و ملایک را درین وادی
نه غم از نارِ دوزخ باشد و نے از جنان شادی
اگر آتش زنی بر تن وگر بر باد جان دادی
باند و هش بود شادی بیادش از غم آزادی

که اندر هر مشامش آن بخشد ز بادش بوئے جان آید

پریشان کرده عالم را پریشانیِ گیسویش
چو غنچه میدرد جامه دمادم از دم بویش
نه تنها زاهدان باشند شیدا اندر سرِ کویش
بسانِ ذره در رقص اند دلها از غمِ رویش

ولے آن شه کجا هرگز درین ظلمت سرا آید

گدائی جامع الجمعی که بنده صد جمش باشد
نشاطِ کن فکان در هر زمانے بندِ غمش باشد
هزاران معجزِ عیسیٰ و آدم از دمش باشد
غبارِ دل نمے زیبد که بر روئے غمش باشد

مقامِ جانِ هر عاشق حیاتش را نمے شاید

دو چشم عشقبازان را شب از عشقش نمے خوابد
که آن خورشیدِ تابانی باین بیچارگان تابد
ز جن و انس و وحش و طیر هر اقسام نیک و بد
هزاران سر درین سودا که بوئی از رخش یابد

ولے هر مفلسی این گنج را در خور نمے آید

گذر از کُن فکان یکسر اگر تو واقفی از کُن
بر آر این خارِ هستی را ایا طالب ز بیخ و بُن

بتارِ سینہ ریشت بن مستانہ شہ ناخن | علی چون در خور یادش غ و نوحہ رخود کن
کسے سا شاید این کو دل بغیر او نیا لاید

مخمس شانزدہم

عیدِ رخسارے کہ عالم مست و حیراں میکنند | ہمچو اسمٰعیل جانہا را بقربان میکنند
ذرہ ہا از مہرِ او بیضا بداماں میکنند | چون جمالش جلوہ بر خورشید تابان میکنند
آفتاب از رشکِ حسنش روے پنہاں میکند

در ازل آں شاہِ احدیت سراسر بےحجاب | بر فگند از مرأتِ وحدت بوحدیت نقاب
شد تعین بر تعین از نقاب اندر نقاب | تا پریشان گشتہ حسنش برخ چون آفتاب
بادِ شوقش ابرِ جانم را پریشان میکند

نورِ وحدت در جمالِ حدیت گشتہ ردا | از کمالِ دلبری گفتا الست آں دل ربا
الحذر اے عاشقان زین ماجرائے پُر بلا | تیرِ عشقش کز کمانِ ابروان گردو رہا
عقل را مے دوزد و قصدِ دل و جان میکند

بوئے ہیچون از خرش آید آو یس اندر قرن | طوطی آسا در ہوایش بگریز زاغ و زغن
غنچہ از رشکِ دہانش چاک کردہ پیرہن | سرو آزادی کند از سروِ قدش در چمن
چون ہوائے باغ آں سرو خراماں میکند

عشقِ آں دلدار کردم عاقبت زیر و زبر | زہرِ ہجرش ناوک آسا مے خلد اندر جگر

از جمالِ حُسن فکان برجِ عشقِ او بسته نظر
نالهٔ آتشینم در فراقش هر سحر

قصدِ احراقِ حجبِ بالائے کیوان میکند

هر که بر خاکِ درش افتاد افسر میشود
هر زمانے پر فشان بالائے خیبر میشود

در غمش یک جان چه باشد عالم قربان گر میشود
گر دمے وصلش بصد جان تیسر میشود

رو گران جلائے مکن چون دست ازان میکند

در سازل بُرقع ز عارض بکشود آن مهر جان
نعرهٔ سبّوح آمد از همه سبّوحیان

عرض کردند بارِ عشقش بر زمین و آسمان
چرخ چون تابِ غمش ناورد زین و هر زمان

جانِ ما افسوس بر گردونِ گردان میکند

دل بشد صید نگاهش همچو سلطانِ هرو
هر زمان گیرو بشاهین خیالِ او تندرو

نے خیالِ چین و ماچین و نه ایران و نه مرو
جان که مشتِ خاک دامنگیر او شد همچو سرو

کو بجرأت قصدِ خلوتگاهِ سلطان میکند

عاجز و مسکین و زار و بینوا و مستمند
گر نماید بند بندِ من جدا از بند بند

راضی است از جهان و دل امستانه شد همچون چند و
گر بدین جانِ محقر از علائی قانع اند

خوش بر افشان گو چو لطفش کار آسان میکند

مخمس هفتدهم

اے آفتابِ برجِ حقیقت مهِ ظلام
عیسئی ز غنچهٔ لبِ لعلت بوده کام

عالم بود چو جسم معین تو جانِ تام ‏ ‏ ای راحِ روحِ پروروی روح ریح نام

بوسے حیات از نفست مے وزد مُدام

نه پردهٔ سُرادقِ ارکانِ کانِ قدس ‏ ‏ از مهرِ تست جمله منور سکانِ قدس

گسترده اند ذکرِ جمالت بخوانِ قدس ‏ ‏ هر صبحدم ز مجلسِ روحانیانِ قدس

مستسقیانِ عشق ترا شربتِ مدام

ای بادِ جان فزاے و طرب خیز و جلوه گر ‏ ‏ میکن گذر بسوئے اسیرانِ مضطر

کز بوئے تست جملهٔ اجسام پر شکر ‏ ‏ بر خاکِ کوے دوست گذشتی بگر سحر

کز لُطفِ جان فزا همه را حتے و کام

یکدم نسیمِ جذبِ الٰهی تو محرمی ‏ ‏ با این ضعیفِ خستهٔ نحیفِ کم از کمی

تا گویمت بحضرتِ سلطانِ گلفمی ‏ ‏ گر در سرادقاتِ جلالش رسی دمی

زین جانِ مستمند رسانی یکے سلام

کاے شاهِ مهر منظر و بیضا و مه نقاب ‏ ‏ گشته هزار و دو صد و شش بر نود ز خواب

برخیز کن نظر تو بران زارِ دل خراب ‏ ‏ کان مفلسِ شکستهٔ مهجورِ آن جناب

بر خاکِ راه حیرتت میگویدت سلام

چون آهوئے رمیده ازان چشمِ نیم مست ‏ ‏ غلطان بخاک و خون و قدم کرده از سر است

دستے بده بدستِ وی اے دستِ حق پرست ‏ ‏ عمریست تا رسیدهٔ قربت فتاده است

با دیوِ نفس در قفسِ طبع بند کام

ازجانِ چو گردِ عشق بر آوردہ اش دمار
آئینہ وار دیدۂ حسرت در انتظار

ہردم بخویش شعلہ زنان است چون شرار
نے پائے سیر و نہ رہِ مقصود نے قرار

نے صبر و نے امید مگر آفتِ کرام

دریائے رحمتِ تو چو امواج میزند
نفعی بتو ز طاعت و عصیان نمیرسد

یکسان بود بقربِ جنابِ تو نیک و بد
درگاہِ جُود را چہ زیان کردہ بشود

کارِ دو کون گر کنی از یک نظر تمام

پُر شد ز حسنِ دوست عیان و نہانِ جان
مستانہ شہ بشرفِ عنایت ستد عنان

آمد یقین ز اعبدوا یکسو شد گمان
دریائے فضل موج کرم میزند بران

مرکب علائیا مگر انجا کنی لگام

مخمس ہجدہم

دستانِ یار گویم در جملہ داستانان
شاہِ خلاصۂ کون سلطانِ نوجوانان

تا بو کہ باریابی از رمز و سترِ آنان
نقدِ حیات خواہی جان کن فدائے جانان

کاین است در رہِ عشق آئینِ مہربانان

عشاقِ حضرتِ وےست از کامِ دہر ناکام
تا از لبِ دلارام بشنیدہ اند پیغام

نے جام و بادہ دانند نے دانہ را و نے دام
مستانِ جامِ شوقش بر بوئے لطف ہر شام

بر درگہِ جلالش آیند جان فشانان

گوئے سعادت عشق از جملہ در ربودند
الہام حضرت حق از گوش جان شنودند
نے در غم دو عالم نے عادونی غنودند
آنانکہ زنگ هستی از لوح دل زدودند

از جان نفور دارند دل در هوائے جانان

باشد باوج وحدت معراج عاشقانش
کرّوبیان تنها بر دور ذاکرانش
عرش برین بلرزش از نالہ و فغانش
مرغان سدرہ هر شب حیران بیدلانش

چون در خروش آیند دلہاے بے زبانان

هر دم زنند جولان بر اوج هفت چنبر
پوشیدہ اندر ردائے لا یعرفون در بر
در صحن عرش و کرسی افگندہ اند بستر
از چشم بد نهانند از خویشتن نهان تر

عالم شدہ سمن بو از خوے آن نهانان

میشو مجرّد از جان چون شمع و چو عیسی
عمرت گذشت زاهد در شرب و کاسہ لیسی
در سینہ ات نهان است افلاک و عرش و کرسی
چون تیرہ روزگاری از آن نشان چہ پرسی

گر رہ روی نشان جو از راہ بے نشانان

در بحر وحدت حق کردی اگر اقامت
ناگشتہ فانی از خویش نا رفتہ ننگ و نامت
افلاک و انجم و چرخ جملہ شوند رامت
گر کام خواهی از دوست ناکامی است کامت

از گلشن وصالش گردند کامرانان

چون عشق سوئے جانان جان را وسیلہ آمد
لیلی میان محمل چون با قبیلہ آمد
جز عشق هر چہ باشد آن مکر و حیلہ آمد
عقل و دل اندرین رہ جان را عقیلہ آمد

این کار بازگونه نایبد زکاردانان

در باد گشته جانها از فرقتِ جدائی
بشکسته استخوان را لطفِ تو مومیائی
مستانِ شهر زخود شد کوتاه لب کشائی
در وصفِ سرِ عشقش گر لال شد علائی

خوش باش کاگهست او از حالِ بی زبانان

مخمس نوزدهم

مهرش ربوده جانم ای دوستانِ جانان
ایوبِ تخت عشقم در جان رسیده کرمان
چون نیست وصلِ عشقش جز سوختن بدرمان
تا چند داغِ عشقش دارم نهفته در جان

پنهان چه دارم آتش چون دود نیست پنهان

گاهی باه و زاری گاهی فغان و شیون
عمرم گذشت یاران در عشقِ او بدین فن
شد خاک جانِ زارم بر باد رفت این تن
چون نیست دردِ عشقش داروپذیر پس من

بیهوده چند پویم در آرزوی درمان

گشتم بعشقِ جانان چندین جهان کم و بیش
مقصد نگشت حاصل بیگانه وار از خویش
آمد ندائی عزت ای مستمند درویش
دارو ئی دردِ این ریش از هر طبیب مندیش

گیس راه واینا بی جز داغِ دردِ جانان

تا شد ز من دلارام در خون نشست بختم
سیلابِ غم فرو برد از هجرِ یار رختم
از شششجهت گرفته این روزگارِ سختم
از من مجوی راهی چون رام نیست بختم

که راهی داند آنکو کز خویش گشته حیران

شد عید عشقبازان ای طالبان ملالش — گر خون خلق ریزد آن ماه نو هلالش
پیدا بود چو بیضا در کن مکان وصالش — او بار هستی باشد پرده جمالش

ورنه ز راه تحقیق خورشید نیست پنهان

گر چشم حق پرستت ناظر شود ولیکن — شاه فلک بخدمت حاضر شود ولیکن
اجناس کن مکانت تاجر شود ولیکن — دور حیات هستی آخر شود ولیکن

بنود بقای جانرا هرگز فنای دوران

شاهنشه دو گیتی چون روی مو نماید — در دیر اگر فرید در کعبه گر رباید
بی یاد او زمانی ای عاشقان نشاید — هر دم که بی غم او از سر دل بر آید

آندم ز راه غیرت بر جان ماست تاوان

تسلیم ساز جانرا در عشق آن دل آرای — آئینه گر بخواهد دل را گداز بنمای
بر آستان عزش هر دم جبین همی سای — بی امتثال امرش چشم امید مگشای

مرد آن بود که دارد بر دیده مهر فرمان

چندین هزار سال است تا شدم درین ره — وصلش طلب نمودم آئینه داد آن مه
یعنی نظر بخود کن مستانه شاه آگه — پایان نقد مردان نقد خود است ورنه

هرگز کسی ای علائی ره راند بیره پایان

مخمس بیستم

موسیانِ طلبت چونکه تجلا بینند
خوش مسمائے تو از مرأتِ اسما بینند
جلوهٔ آن رُخِ زیبا نه بیکجا بینند
عاشقان عکسِ رخت در همه اشیا بینند
سرِ سودائے تو در سینه هویدا بینند

چون دل از عشقِ رُخِ یار مصفا گردد
جمله اسرارِ نهانیش هویدا گردد
یک جهان از دم او زنده چو عیسیٰ گردد
هر کرا ایک نفسی با تو مهیا گردد
دو جهان پیشِ درش عیش مهیا بینند

پنجهٔ شیرِ غمت چون دلِ شیدا بدرد
جان چه باشد که سگی کِ درِ دلبر سپرد
بهوائے رخِ لیلیٔ جهان اہلِ خرد
خاکِ راهی که سگِ کوئے تو بر وی گزرد
توتیائے نظرِ دیدهٔ بینا بینند

لجهٔ بحرِ غمت را که ورا پایان نیست
هر که مستغرقِ آن بحر نشد انسان نیست
مستمندانِ ترا حاجتِ برا قمان نیست
دردِ عشقت که حمایت گرِ هر درمان نیست
خوشتر از بادهٔ جنتِ مادا بینند

اُمی عشق تو علّم بملک آموزد
زخمِ چاکِ جگر از رشتهٔ مریم دوزد
انجوشش آتش روز کزان مهر لقا افروزد
آتشے کز غمِ تو رختِ دل و جان سوزد
از فروغِ قبسش نورِ تجلّی بینند

لوحِ محفوظِ ازل کوکبهٔ عرفانند — از ملکیں تا بمکان عکسِ فی لاساد انند

دردل پارهٔ سی آئینهٔ قرآنند — از وجوهِ سَنُرِیهِم خطِ اسما خوانند

پس بتحقیق همه عینِ مسمّی بینند

از خط و خال تو معنائے هو الله خوانند — آدم و جن و پری ساکنِ هر اوطانند

عرش و کرسی و سما تا بسمک فی جانند — هر چه است آنهمه آئینهٔ ذاتت دانند

روئے مقصود دران آینه پیدا بینند

قمری آسا زغمِ عشق تو بر گردن طوق — بادهٔ خونِ جگر جمله چشانند از ذوق

ز آتشِ فرقت دوری صنم جوق بجوق — عودِ جان را همه شب سوخته در مجمرِ شوق

دم خوشبوئے صبا در دلِ ازینجا بینند

دلربایان که دل از جوقِ جهان بربایند — حسنِ لیلیٔ جهان ز آئینهٔ جان بنمایند

گر همه حور و پری چهرهٔ خود بنمایند — دستِ همت به بد و نیکِ جهان نیالایند

چون دل از هر چه دو رنگ است مبرا بینند

طایرانِ غمِ عشقش که بعالم تازند — بر درِ قدرتِ آن شه همه دم شهبازند

کز ازل تا بابد جمله بیک پروازند — سالکانِ توشهٔ این ره ز قناعت سازند

دولتِ آخرت از محنتِ دنیا بینند

از همه حشمتِ دنیائے دنی ممتازند — رخشِ همت بسرِ کون و مکان مے تازند

تا بانجام بود آنچه که در آغازند — در لباسِ تعب و فقر بدو مے نازند

گز پلاسِ غم او روحِ مسیحا بینند

در کِ العجز نشنو از دل و جان اے صدیق
ساز میخانۂ دل و شیشۂ جانرا ابریق

شدمع العشر بشیر اَشۂ مستان تصدیق
جفت الجنۂ چو کرد دست عطائی تحقیق

گز پسِ رنج و تعب گنج مکافا بینند

مخمس بیست و یکم

گر جمالِ لیلیٔ ما جلوہ بر ہامون زند
جملہ مجنونانِ عشقِ او بجان شبخون زند

تلبکے یاران خرد دم از دمِ مسکون زند
ایخوش آندم کین دل از غوغا قدم بیرون زند

در فضائے لامکان جان خیمہ بر گردون زند

گر دلِ وحشیِ ما از الفتِ عالم رمد
چرخِ گردون نزدِ بارِ ہمتش یکسر خمد

تختِ سلطانِ جہان در ملکِ جانِ او زند
بارگاہِ انس در صحرائے عزت بر کشد

میخش اسرار و طنابش ذوق و علم استون زند

وقت شد تا حبِ مال و جاہ مہرِ گون فکان
جنت و حور و قصور و سلسبیل ایوان

از بساطِ ارض تا براوجِ نہم آسمان
چار طاقِ جسم و جان این شد رہ نیج آشیان

جملہ بر ہم سوز و دل چیز بر ہامون زند

موسیٔ ہمت چو سازد نفسِ فرعونی ہلاک
در فلک جولان نماید چون مسیحا زین مغاک

نفس طیار گردد روحِ قدسی تا سماک
عقلِ کلی دامنِ ہمت بیفشاند ز خاک

مهرِ اقبالِ ابد بر هیأتِ مکنون زند

مرغ روح همدم شود با حضرتِ روح الامین
پرده برگیرد ز رخ دیدارِ رب العالمین
خرمن موسیٰ صاعقا این جانِ مسکینِ حزین
چشمِ ناہانِ امل گر بر کند دستِ یقین

روحِ روحانی قدم در قدس با آمون زند

فدیۂ جان میرود تا جذبِ بیضا باشدش
همچو کوهِ طور دیدارِ الٰهی باشدش
دانۂ مهرِ احد در مزرعِ جان کاشدش
از هوائے نفس اگر یکدم خلاصی باشدش

در هوائے لامکان لاف از ملکِ افزون زند

شمعِ دیدارِ صنم شد پرتو افگن بر لگن
زاہدانِ پر تقلقل مختصر سازم سخن
یوسفِ جانرا فرو برده است در چاهِ ذقن
عقل با چون وچرا در ظلمتِ آباد بدن

مانده بر طارمِ علوی دمِ بیچون زند

باید اوّل همچو مرغِ قافِ قدسی بر پرد
نفس بادِل بجان وجان بجانان بسپرد
چار دیوارِ جسد را از کرامت بر درد
تا ازین ظلمت سرائے تیره حرمان بگذرد

دستِ همّت در جنابِ کبریا او چون زند

جامِ باقی از خمِ ساقیِ وحدت او چشید
شد مسلّم هر نفس در قربِ جانانش دو عید
همچو آهو از همه کون ومکان یکسر رمید
چون نسیمِ روح وریحان در ریاضِ قدس دمید

پایۂ رفعت بر سرِ این صورتِ استون زند

زاں زمان نرد محبّت عاشقی با عشق باخت
نقدِ جانِ عاشقانرا جلوهٔ قربش نباخت

از وصالش دل بشد روح و وجود وان تن را گداخت
ارغنونِ عشق چون با نغمهٔ توحید ساخت

مطربِ شوقِ جمالش نا لها موزون نه زند

پای دل بند است یا ران در سلاسلهای نفس
کرده محشر هر زمان این هول و غوغای نفس

الحذر مستانه شاه از جلوه مینای نفس
گر زند هر روز علائی از کشاکشهای نفس

زین کشاکش کامِ جان بر فرقِ افلاطون زند

مخمس بیست و دوم

پرده از عارض چو آن شاکِ مسیحی میکشد
عقلِ کل تفسیرِ آن مصحف با نشا میکشد

ذره سانم عاقبت آن مهر بیضا میکشد
هر سحر گر بوئی زلفش دل ببالا میکشد

صورتِ موهوم را خط در من و ما میکشد

بستر وحدت حل نماید هو بهو سیمرغ فضل
ز آب حیوان می فزاید آبرو سیمرغِ فضل

پرتو افگن میشود در دشت کو سیمرغِ فضل
سایه بر خورشید گم میگردد و سیمرغِ فضل

نال نه ارا افتاده آن ته مهسود امیکشد

مرغ روح طیار گردد از مکان تا بر مکین
نفسِ قدسی میبرد تا حضرتِ روح الامین

خوش موسی صاعقا از حسن ته لعالمین
جان خبر امان میشود در هودجِ غیب الیقین

هاتفِ همت دل از چاه تمنا میکشد

عاجز و مسکین و زار و مستمند و دردناک
همچو کوهِ طور از برقِ تجلی سینه چاک

نے مے و مینا شناسیم و نہ انگور و نہ تاک | دستِ غیرت گلخن از غولانِ نفسی کردہ پاک

ریختِ دل بر گلشنِ این سقفِ خضر میکشد

تا سرم از بادۂ وصلِ صنم سر شور شد | بر سرِ دارِ فنا ہر لحظہ چون منصور شد
کوکب آسا عالمی از چشمِ جان مستور شد | چون حجابِ ماسوا از ذرۂ دل دور شد

شبنم از صحرائے اکثرت سوئے دریا میکشد

چون خدنگِ وحدتش از قوسِ احدیت بجست | بر قعِ جبروتِ شاہِ واحدیت خود ببست
اہلِ دین و ملحد و باجوق جوقِ بت پرست | در خمِ زلفش چو پنہان گشتہ ہر پیدا کہ ہست

نورِ ویش در نہان آن نور پیدا میکشد

رمزِ یکتائیِ ذاتِ ذوالجلالِ الودود | خورشِ صلواتِ دایمانہ بے قیام و بے قعود
بحرِ بے پایانِ جود مشعلِ سر شہود | زبدۂ اسرارِ کون و نقدِ معیارِ وجود

در نہادِ پیکرِ خاکی از ینجا سبب میکشد

صد کرم مہا بعوض آن ذاتِ حضرت میکند | کثرتِ جانرا از لطفش غرقِ وحدت میکند
مفلسِ بیچارہ را در اوجِ عزت میکند | ابرِ جودش کز نثارِ فیضِ رحمت میکند

خاکیانِ خستہ را در صفِ اعلا میکشد

بر جلالش شد یقینِ رستہ از وہم گمان | چون خلیل اللہ شکستہ از حریمِ دل بتان
گر ہمی جوئی دل از مستانہ شاہِ بستان | چون ہمائی صیدِ عنقائے جلالش گشتہ اند

بر ضمیرش داغِ اشکال معما میکشد

مخمس بیست و سوم

شنوی چو فانیِ مطلق زخود خبر یابی
همه بصیر ز ابصار اُو بصر یابی
طواف کعبهٔ دیدارِ یار در یابی
اگر تو بر سرِ کویش رہے گذر یابی

کنوزِ غیب دو عالم بیک نظر یابی

بباغ وحدتِ ایزد توئی خجسته خصال
بلٓ آفتابِ ہدایت بہ آسمانِ کمال
زبانِ ناطقه از وصفِ معنیت شیدو لال
کلیدِ عقدهٔ ابواب بارگاهِ جلال

توئی اگر سرِ موئی زخود خبر یابی

تو آفتابِ جهانی بجانِ عالمِ قدس
خدنگِ معرفتے در کمانِ عالمِ قدس
چرا بخاک نشستی روانِ عالمِ قدس
چراغِ مجلسِ روحانیانِ عالمِ قدس

ز نورِ تست گر از شمعِ جاں اثر یابی

تراست مهرِ جمالش بماوطین مدغم
توئی چو عیسیِ دوراں وانجہان مریم
نموده نفسِ دوراهِ تو تا بکے در هم
ندائے هاتفِ غیبی ز لامکان هردم

بسمعِ دل شنوی گر زخود خبر یابی

بذره هائے دو عالم عجب افاضه کنی
اگر جمالِ خود از مهرِ یار غمازه کنی
بشرق و غرب زنورِ ہدا آوازه کنی
تو روضهٔ دل اگر ز آبِ علم تازه کنی

بعاقبت ز ریاضِ وصال بر یابی

بچهره ات چو علی صورت نبی زحق پیداست — تخلقوا بخلق و تصوفوا ایماست
چو علم و معرفت و قرب شاه او ادنی است — سریر سدره ایوان هر کمال تراست

بر آستان جلالش تہ ہے اگر یابی

هر آنکه دانه جانر از عشق او بیزد — دل و سودائی صفائی بعشق آمیزد
فواج اهرمن از تخت جسم بگریزد — حجاب حب تن از ماه روح برخیزد

اگر ز آتش عشقش یک شرر یابی

رسی ز هیکل حیوان بجسم انسانی — بیاض لوح قدم راز سینه برخوانی
ملایک جبروتت رسد بمهمانی — ریاض عالم جان مشکبوئے گردانی

نسیمی از سر زلفش چو در سحر یابی

اگر چه عاجز و مسکین و کمترم ز کمی — شنیده دوش نصیحت ولم ز محتشمی
چو فضل یاور مستانه شه بود چه غمی — علائی از ره امید رخ متاب دمی

ز فیض رحمت عامش مگر نمے یابی

مخمس بیست و چهارم

هر که با تیغ غم عشق تو گردید شهید — هر نفس گشت ز درب تو مهیاش دو عید
شبلی آسا بخدا کر دیقین گفت و شنید — آنکه در هر ورقی عکس جمال تو بدید

غرق آبی است که یکقطره بذت بچشید

ای شهنشاهِ رسل فخرِ سریرِ لولاک ‏ ‏ ‏ گشته عشاقِ تو از هجر سمک تا بسماک

تن فگار و دلِ خونین ز غمت سینه چاک ‏ ‏ ‏ در زکام غمِ عشقِ تو فرو رفت بخاک

آنکه از طرۂ مشکینِ تو بوئے نشمید

گر بخود جهد نمائی ز غمش اهلِ خرد ‏ ‏ ‏ در میان سرگان خوش بنمائی سره مرد

ز آنکه وصلش نبود اهلِ خودی را در خورد ‏ ‏ ‏ هر که بیرون ز خود اندر طلبش سعی نکرد

از پئے آب چو ماهے همه عمر طپید

پنجۂ شیرِ ژیا نزار از غمِ عشق بتافت ‏ ‏ ‏ برق آسا همگی روئے زمین را بشگافت

لمعۂ نور چو سینا ز دل اہل گر بافت ‏ ‏ ‏ آنکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت

و آنکه بیخویش در آمد بیکے لمحه رسید

لشکرِ نفس و هوا در سرِ من شور فگند ‏ ‏ ‏ خوش سلیمانِ مرا بندلۂ این مور فگند

صد تجلی اگرم چون جبلِ طور فگند ‏ ‏ ‏ خوابِ جهل از حرم قرب مرا دور فگند

ورنه نزدیک تر از دوست کسے هیچ ندید

تا که سلطانِ حرم تا آئینه ام رخِ بنمود ‏ ‏ ‏ میکنم سجده بجود هم بقیام و بقعود

گشته رقاص باوجِ فلک اے اہلِ شهود ‏ ‏ ‏ از تجلائے جمالش همه ذراتِ وجود

مستِ عشقند بیادِ کے از آن کوئے وزید

چون بر افگند نقاب از رخِ خود روز الست ‏ ‏ ‏ عکسِ حسنش همه مرأتِ ایجاد بجست

زاهد و مولوی و باده کش و باده پرست ‏ ‏ ‏ همه در پردۂ لطفند چه هشیار و چه مست

همه در عینِ وصال‌اند چه پیر و مرید

بگذر از جملهٔ تعیّن که ترا هست تعین — مهر آنِ یار رباب و گلِ تو گشته محجبین

یعنی در جملهٔ بحرِ حُسن دلا سام مبین — چو تو او را همه بینی همه دانی بیقین

یافتی گنجِ حقیقت که بر آن نیست مزید

جلوه از مهرِ رخش چونکه بعالم انداخت — ناوکِ غمزهٔ او سینهٔ افگار شگافت

دلِ مستانه شد آن مطلعِ انوار بیافت — پرتوِ عکسِ رخش چون ز پسِ پرده بتافت

شبنمِ جانِ علائی سوی خورشید رسید

مخمس بیست و پنجم

توئی که پرتوِ انوارِ ذاتِ بیچونی — چرا بعکسِ رخِ هر گدای مفتونی

بگو میت ز توصیفِ حسن تو چونی — تو کانِ گوهرِ کانی و دُرِّ مکنونی

چه کاف و نون که از کاف و نون بیرونی

سپهرِ انجمِ انوار را توئی مرکز — صحیفِ نکتهٔ اظهار را توئی مرکز

سریرِ عالمِ پرکار را توئی مرکز — محیطِ گنبدِ اسرار را توئی مرکز

صفائی صفحهٔ اسرار را توسنونی

خدائی را بگذر تلک این خود دی از تست — قبائی عزتِ الفقر سرمدی از تست

مقام و منزلِ علیائی او حدی از تست — ظهورِ سرِّ کمالاتِ احمدی از تست

اگرچه خازنِ اسرار را تو مخزونی

چو قدرِ فصلِ خویش بوصلِ صالِ تو شد ... سجو یاری حقیقت عجب نهالِ تو شد
جمالِ شاهِ قدم لامع از کمالِ تو شد ... قباب عزت اگر پردهٔ جمالِ تو شد

تو ئی که در صدفِ علم دُرِ مکنونی

بمدحِ یار چو سکانِ عرش دم زده اند ... بوصفِ عارضِ زیبات خوش رقم زده اند
وگرنه نفس و هوایت رهِ حرم زده اند ... لوائے عزِ تو بر سدرهٔ قدم زده اند

عزیز در صفِ اهلِ صفا تو اکنونی ⁂

زگوهرت شده پیدا همه زمین و زمان ... اسیرِ زلفِ تو حوران سلسبیل و جنان
سپهر حاملِ بارِ امانتی میدان ... دفینِ مخزنِ لاهوت را که کون و مکان

نداشت طاقتِ دیدار آن تو مدفونی

شنیده ام ز دلارائے تا ندائے در آ ... فنا شدم ز خود و هم فنا بشد ز فنا
نه عقل و هوش نه مستانه شه بجا اینجا ... علائیا گر ازین حال حیرتست ترا

امید قطع مکن چون بوقت مرهونی

مخمس بیست ششم

محسنِ جان افزائے جانان حضرتِ عالی جناب ... چون پسِ پرده نمود حالش و جانرا دل کباب
آه ازان ساعت که آن شاهنشهِ مالک رقاب ... گر براندازد و زمانے از جمالِ خود نقاب

در خسوف آر درخِ خود از خجالت آفتاب

شبنمِ آسا کُن فکان برا وجِ علیا بر برد
پردہائے تہر و ظلمت صد ہزاران بردرد
برق از حُسنِ جہان تابِ دلارا گر جہد
ور نسیمے از رہِ لُطفش بدوزخ بگذرد

بندیانِ حبسِ آتش ذوقِ یابند از عذاب

ہر دو عالم نزدِ خورشیدِ جمالش شبنمی
گر بود دوزخ شرارہ ہجرِ او کم از کمی
بے زلالِ جان فزالیش چشمۂ زمزم نمی
در بہشت از جلوۂ حسنش شود خالی دمی

سلسبیل و سایۂ طوبے شود اندر حجاب

چونکہ تارِ زلفِ جانانم نمودہ پیچ پیچ
بگذر از من واعظا زلفِ حورانم بہیچ
دو جہان در نزدِ عشقِ جان فزائیش ہیچ ہیچ
با صفائے لذّتِ دردش نعیمِ خلد ہیچ

با خیالِ دولتِ وصلش ہمہ عالم سراب

زاہدا یکدم برون آے از ہوا و از حسد
زان ازل تا بر ابد من منتظر دارم جسد
ہر کہ خالی شد ز مے باشد ور اجبل مسد
قطرۂ از جامِ وصالش گر بکامِ او رسد

تا قیامت مست افتد بر ندارد سر ز خواب

تا بکے در قیدِ نفس و شہوتی اے تن اسیر
الفتِ دنیا ترا در دسرے عقلِ دبیر
از کمانِ کن فکان میکُن گذر تو ہیچو تیر
بخمار از مستیٔ خواہی ز ہستی گوشہ گیر

در حیاتِ جاودان خواہی طلب کن زین شراب

چو خلیل اللہ شکن تو از حریمِ دلِ بتان
تا بکے در بندِ خویشے بستۂ وہم و گمان

دست از شادی بشوئی و زغمہا مینا جان
بادۂ غم نوش اگر خواہی ہائی زین جہان
راہِ رندان گیر اگر خواہی تو چون قربِ جناب

زنّارہ پوشانِ رہش را بہ جمشید و جمش
چون گدا باشد بہر دم صد ہزاران خامشش
تا کے از تہلیل و تسبیحات بیش و از کمش
روز بازارے کہ رندان راست دم ایم غمش
زاہد اندر عمرہا ہرگز نہ بیند آن بخواب

خون بخور تا نافہ ات گردد ہمہ مشکِ ختن
تا برآئی بر فلک ہمچون مسیح با این سن
من عرف بشنو از آنحضرت تو اے پیرِ کہن
مُہرِ مہرِ او بس است ہرگز دم از وصلش مزن
سایہ را خورشید جستن کے بود رائے صواب

شد ز خورشیدِ جمالش نور را این کوکب خفیف
طور آسا از تجلّا پیش تن زار و نحیف
بے نشان و لاابالی در ہمہ عالم حریف
در پئے عنقا چہ پوئی آخر اے مورِ ضعیف
مجلسِ جانان چہ جوئی آخر اے خانہ خراب

چون بشد روشن دو چشمانت زمہرِ آن ضیا
ہمچو شمس و شبلی و عطار و رومی ہدا
نیست غم مستانہ شو در عشق آن بے ضیا بقا
گر چہ جانے چون علائی ہر دم آنجا شد فنا
قطرہ در دریا فتاد و باز شد آبی باب

مخمس پنجاہ و ہفتم

چون در الست جانان مز بلا بخواندند
گنجینۂ محبّت بر انس و جان کشادند

در خورِ ظرفِ هر کس آن ها بها دادند　　بر جانِ مستمندان داغی ز غم نهادند

کز سوزِ او دو عالم در حیرت اوفتادند

کز شعلهٔ نارِ عشقش در جان و دل شرر زد　　در تیغ نازِ جانانِ جوقِ زبانه سر زد

آخر ندای عزّت دو چشم ز غیب در زد　　چمن بر در جلالش عالم جوی نیرزد

بر هر گدای مفلس این ره چرا گشادند

چون بارِ عشقِ جانان بر دوشِ جان نهادم　　در حیرتِ او فتادند گرو بهای این غم

در عهد بند میثاق ای دوستانِ اعظم　　بوئی ز زلفِ آن مه بگذشت هر دو عالم

ذراتِ کون از آن مستِ می بو دادند

از ماه تا بماهی در کوئے آن سعادت　　بسمل صفت فتاده در جوئے آن سعادت

چون زد نسیمِ وصلش گیسوئے آن سعادت　　چندین هزار بیدل بر بوئے آن سعادت

دلها نثار کردند جانها بباد دادند

جلوه گری ز وحدت چون در ازل نباشد　　بارِ امانتش عرض از ارض تا سما شد

جز عاشقانِ جانان از جملگی اباشد　　مستانِ حضرتش را آرا نگه بلا شد

در صد هزار محنت بر یادِ دوست شادند

تاجِ شرف چو بنهاد سلطانِ عشق بر سر　　جمعی بوصل شادند خلقی ز هجر مضطر

دایم همه فشانند خاک زمانه بر سر　　قومے که پے نبردند بوئی ز خاکِ آندر

در راهِ کشف و تحقیق آنها کم از جمادند

وصلِ نگارِ مطلق از مو بمو ببینند — نه دیر و در کلیسا خوش حسنِ او ببینند
گر چشمِ دل کشایند آن روبرو ببینند — چون دیده آن ندارند تا روئے دوست بینند
از مادرِ طبیعت گویا مگر نزادند

دایم صلوٰة قربت بر روی او گذارند — از گیر و دارِ عالم جمعی شده کنارند
هر دم دمار از جان بر یادِ وی برآرند — سرگشتگانِ راهش بر نفس اگر سوارند
هرگز عنانِ همت در دستِ او ندادند

عالم همه نهان بود در جنبِ نورِ وحدت — شد از ظهورِ جانان اینجمله رو بکثرت
مستانه شاه جوئی گر در نگارِ قربت — شوریدگانِ عشقش بر چار سوئے غیرت
پیوسته چون علائی با خویش در جهادند

مخمس بیست و هشتم

شرابِ نابی و تا کی شراب میجوئی — خود آفتابی و چون آفتاب میجوئی
تو خود محیطی چرا از سراب میجوئی — سهانِ آبحیاتی و آب میجوئی
فراز گنجی و از فاقه در تگ و پوئی

تو کانِ گوهرِ عشقی و جوهرِ کانی — ترا است رفعتِ اسرارِ اعظم الشانی
جمالِ حضرتِ جانی و جانِ جانانی — تو کوئے دوست همی جوئی و نمیدانی
اگر نظر بحقیقت کنی تو آن کوئی

بخاکسار جهان منزلت شد از شوی — نشسته بر سر این خاکدان چرا بوی

سیاه روی و سیه دل چرائی ای رو سی — ز بوی زلفش ازان غافلی که مزکو سی

وگرنه از خم زلفش تو خود بیکسو ئی

بقرب دوست که نسبت از این است — چو کافر عشق که مرا بجای مشکین است

درا بجناب حضرت مطلق که اصل آمین است — رخی که آینه نمودار مرا این است

چه نیک منظری آخر بغیر آن رو ئی

جهانیان همه مرآت و دلربائی روست — بخویشتن همه دم نسبت گفت گو دست

ز عشق تو بجهان شورش هست ای ها هوست — مراد ق جبروتی مظهر از دم تو است

تو مشک طیبی و از جهل جیفه میجوئی

تمام روی جهان در غمت می تابند — طبایع همه علوی ز عشق بی تابند

چو باد در پی تو جمله عالمی آیند — خطا بر جبروت از تو زیب می یابند

تو در مزابل طبع و هوا چه میجوئی

یکی حباب ز موج محیط تو افلاک — گرفته جلوه حسنت درون سینه چاک

فضا رفعت خلق تو خلعت لولاک — گلی ز گلشن وصلش فتاده اندر خاک

میان گلخن حرص و حسد چه می پوئی

اگر تو روز شبان در فراق او جرسی — بغیر فانی مطلق بوصل او نرسی

ز خود برای تو مستانه شه چه ملتمسی — ببزم و مجلس خاصش نمائیا نفسی

رہت دہند اگر دستِ دل از خود شوئی

مخمس بیست و ششم

بگذر از غور شب و ماه و اختر و گنبد آسمان
هر زمان از شوق وصلِ او سفر بهیم بجان

علم در غیب است و در وی بود مقصد بے نشان
تا نفس افشانی درین ره دامن از جان چوان

در جهانِ جان نیابی فیض اندر تنِ جان

چون نمائی پاسِ انفاسِ مطهر دمبدم
نقشِ گیتی را ز عشقش بر کشی یکسر علم

بر زنی اندر هوائے عرشِ اعلیٰ تو علم
گر زنی بر بستر یا تیغِ هوا یکدم قدم

از نسیم صبح اسرار قدم یابی نشان

هر زمانے شعله در برخوشتن تو چون شرار
نفس را با دل دل اندر رہِ جانی سپار

آخر الامر رفته با حضرتِ دلدار یکار
تا کد این دیو با غولانِ نفسانی گذار

عیش با ماه تابان کن بستر از نفته آسمان

تر دِ این شیخان غلس ستر جانان را مگوی
چشمهٔ آب اقاره از سر البستان مجوی

نے عمل نے علم نے تقویٰ ریاضت کرده جوی
رنج انوارِ صفا از بے صفایان تو مجوی

ایمن آثار رهٔ کا از منظر بوهان مدان

گر تو خواهی واقفے از سرِّ و از اسرار کن
حبِّ جاه و مال و فرزند و هوا بر کش ز بن

در گذر از اهلِ دنیا مختصر گویم سخن
ناله را همدم گزین و سایه را همسایه کن

جامِ غم بر روئے ایشان نوش کن دہر زمان

بے جمالِ جانفزائے دلبرِ شمع چگل — گشتہ ام در خونِ دل از پائے تا سر مشتغل
نیست حاجت ساقی و مطرب مرا زاہد بہل — بیدلانرا ساقی از اشک است و مطرب آہِ دل

عاشقانرا لذتِ مانی درست و راحت سوزِ جان

چون فنا گردیدی از صدق و صفا در عشقِ او — مرأتِ دلدار آید ہر زمان در پیشِ رد
لن ترانی لو البر برخوان و دگر از سر مگو — عشق سلطانی است چون مہمان آید بز دلِ او

دیدۂ دل ساز و جان شکرانہ آر اندر میان

چون محیط است عشقِ جانان کے رسد تا رس درو — تار گشتم پائے تا سر چون فتادم بس درد
خشک و تر مستانہ شاہا کس و ہر کس رد — عشقِ جانان آتش و جانِ علائی خس درو

خس چو در آتش فنا شد دیگر او اخس مخوان

مخمس سی ام

لامع جمالِ جانان از ما بود ہمیشہ — زآئینۂ دل و جان پیدا بود ہمیشہ
قایم بقائے قربتش عنقا بود ہمیشہ — سبز است سایۂ عشقش والا بود ہمیشہ

از ظلِ جلال حکمش بر ما بود ہمیشہ

در خونِ دل بلوث مژگانِ عاشقانہ نشستہ — اندر یقین مبہ بند تا کہ ترا گمانست
از رمزِ سخن و اقرب در جسم جان عیانست — چون مسند جلالش بالائے بیدلان است

پس شاهبازِ عشقش اینجا بود همیشه

در خونِ دل گل افشان مژگان هر که آمد — اندر الست قایم پیمان هر که آمد

نسرینِ خطِ دلبر بستان هر که آمد — بوئے ز خاکِ کویش بر جانِ هر که آمد

انفاسِ مشکبارش بویا بود همیشه

تا داده دل و جان غربالِ غم نه بیزش — این خوابِ جهل یاران از پیشِ دیده خیزش

چون از حریمِ مقصد بردیر شد گریزش — وانکو غمے ز غفلت پوشیده چشمِ تیزش

حظی شدے از مسمی اسما بود همیشه

در غربِ قابِ توسین ای دوست منزلت شد — عرش و ستاره کرسی آئینهٔ دلت شد

خورشیدِ نور چون این هیکل گلت شد — زیبِ جمالِ معنی چون نورِ معرفت شد

سیرِ صفت عارف زیبا بود همیشه

در قسمتِ دو عالم انسان جمع خاتم آمد — عالم چو جسمِ فانی آن روحِ اعظم آمد

یعنی ز یارِ قربش ابنائے آدم آمد — هر کو ندید ره دلیش گردِ دو عالم آمد

وانرا که دیده وا شد بینا بود همیشه

کس میدهم غمِ او بالنقد کن فکاکی — در بدرِ عشقِ دلبر جانم بود کتانی

گردیدن از ان رو آیند چو پاسبانی — جائے که در دیِ عشقش منزل کنند زمانی

لذاتِ جاودانی آنجا بود همیشه

پرتو فگن جمالش چون شمع در لگن شد — دره باد رفت هر سر در نار اگر وطن شد

آمادہ دار جانرا کہ مختصر سخن شد
سودائیانِ وصلش شیدائے انجمن شد

بر آفتاب ذرہ شیدا بود ہمیشہ

چون نخلِ ایمن اے جان از وصلِ ثمر کن
از مہرِ ہر دو گیسو بر بادِ او گذر کن

مستانہ شاہِ سیّاح در خویشتن سفر کن
بر درگہش تمنائی از ما و من گذر کن

زیرا کہ بزمِ عشقش بے ما بود ہمیشہ

مخمّس سی و یکم

چون دل از جلوۂ تو رازِ نہانی یابد
بیخود از زمزمہ اش کون و مکانی یابد

چو سلیمانِ جہان شوکت و شانی یابد
آنکہ از سایۂ لطفِ تو نشانی یابد

ہر کہ بیند رخِ او تازہ روانی یابد

عقلِ مجنونِ مرا زلفِ تو عاقل سازد
نفس را جان و روان را ہمگی دل سازد

فصل در وصلِ تو این جملہ مفاصل سازد
و آنکہ بر خاکِ سرِ کوئے تو منزل سازد

عیشِ صد سالہ درین راہ زمانی یابد

چون دل از عشقِ تو بر کوئے ملامت ناسپرد
فصلِ ہستئ دو عالم بوصالت سپرد

از سرِ شوق روان را بجمالت بسپرد
تشنۂ وصلِ تو چون راہِ خیالت سپرد

نزل رہِ ہر نفسے ملکِ جہانی یابد

الا فتنۂ تست چہ زند البتہ من آن بے دگلے
عاجز و مضطر بید در رہِ عشقت کملی

چون رسد در حرمِ وصلِ تو هر منفصلے — لذتِ دردِ تو کے یافته هر مرده دلے

دولت آن یافت که از دردِ تو جانی یابد

گرچه عشاقِ تو لذاتِ جهان یافته است — خوش متاعِ دلِ ریش غمِ تو یافته است

عمرها شد که بدل خونِ جگر آخته است — دل گمان برده که فیضے ز غمت یافته است

این نه گنجی است که هر کس بگمانی یابد

آفتابِ رخِ تو شبنمِ جان برباید — صیقلِ عشقِ تو آئینهٔ دل بزداید

زاغ را مرتبهٔ طوطیِ خوشخوان ناید — وصفِ سوزِ غمِ هجرِ تو کسیرا نساید

که بهر موئے ازین شیوه زبانی یابد

ساز چون صبح برین شامِ غریبان گذرے — شمعِ داغ گشته ز عشقِ تو فروزان سحرے

از عنایت نیوبسنا نشئهٔ خوبان خبرے — گر کنی بر دلِ پر دردِ علائی نظرے

از جفاهائے فلک یکره امانی یابد

مخمس سی و دوم

آفتابم شود از مطلعِ کویت روزے — آبِ حیوانِ چکد از چشمهٔ جویت روزے

او فتد پرده ز رخسارِ نکویت روزے — صبحِ وصلت دمد از مشرقِ رویت روزے

جان ز هجرت شود اندر سرِ مویت روزے

ساختم گرچه همه عمر به تشویش و نگمت — سوختم در غمِ هجران و فراق و المت

چشم دارم که ز الطافِ عمیم و کرمت   نورِ خورشید اُمیدم که فرو شد ز غمت

هم بر آید ز رهٔ مطلعِ کو بینت روزی

طائرم از غمِ هجرِ تو زبون میگردد   حلقه سان از حرمِ وصل برون میگردد

لجهٔ بحرِ فنا بین که کنون میگردد   دل که خو کردهٔ لطف است بخون میگردد

تا که بوئی رسدش از گلِ خوبت روزی

سخت در نیلِ غمت یار فرو شد رختم   شستمت گرچه ز هجرِ تو گرفته سختم

طعنه بر قیصر و جمشید زند این تختم   چترِ اقبال بر افلاک رساند بختم

گر بیابد اثرِ سیل ز رویت روزی

نگهِ مستِ تو بسمل بکند مستان را   دل فرو برد چو جان در برِ خود پیکان را

از دمِ عیسئ مریم چکند درمان را   تشنگانِ طلبِ بادیهٔ هجران را

شربتِ وصل رسد از لبِ جویت روزی

همچو ولیسم ز قرانِ میر سیاه کوی تو بوئی   خوفِ وصلت تنِ زارم بنموده است چو جوی

از سمک تا بسما بهرِ تو در جستجوئی   هر که سرگشتهٔ چوگانِ غمت گشته چو گوی

سر چو چوگان نهد اندر سرِ کویت روزی

روزم آورده چو زلفِ تو سیاهی عمری   هر نفس کرده ز حسنِ تو گدائی عمری

شاهِ مستان شده برباد جدائی عمری   سوخت بر درگهِ تو جان علائی عمری

با امیدی که شود زنده بسویت روزی

مخمس سی و سیوم

اگر یک جلوه بنمائی شود یکسو شکایتها
نهایت یابد از لطفت همه اهلِ بد اینها
چو دارد خاورِ حسنت بهر ذره سر انیها
ز عکسِ روی تو یابند مقبولان همه اینها
ز خاکِ در تو یابند مسعودان سعادتها

ز خاکِ رهگذارِ تو دو عالم گرمیت یابند
عیانِ نقدِ گیتی را ز اکسیرِ غمت یابند
هزاران چشمهٔ حیوان ز آبِ عزمت یابند
تو آن انفاسِ حمائی که جانها از دمت یابند
تو آن دریای غفرانی که در غرقی نجاتها

گذشته عمر و نفسم میل بد کاری چنان دارد
دمادم تخم عصیان را به آبِ جان همی کارد
سحابِ رحمتِ جانان اگر یکدم نمی بارد
قباحتهای فعلِ ما که سنگ از عار میدارد
بغیر از پردهٔ عفوت که پوشد این قباحتها

رهائی ده خداوندا ازین رنج و ازین خواری
بود پیوسته بحرِ رحمتت بر عاصیان جاری
اگر باشد یکی گنجِ بخششت ملکی باندازی
عنایتهای تو عملت باهر مفلسی داری
تسلی میدهد دل را امیدِ آن عنایتها

چو زد خورشیدِ حسنت مطلعِ انس و جان شیونها
[illegible]
وگرنه منعدم بودند اجسام همه مسکون
حمایتهات فضل آورد جانها را از عدم بیرون
وگرنه چشم میدارم ز فضلت آن حمایتها

چو حسنِ جان فزا از مرأتِ آدم بپردازد
جمالِ آن دلارائے که باخود عشق مے بازد
بیک غمزه ملایک را بخاکِ تیره اندازد
همائے لطف اگر یکدم نظر بر جانم اندازد
سرِ هر موئے من یابد از آن دولت کرامتها

بہ یغمائ ترکِ چشمِ مست نقدِ جان و دل همی تازد
یکے در دیر و دیگر در حرم غود را اندازد
قمارِ عاشقی در زلف و بیت بتا جهان بازد
ز حُسنت هر کسے هر دم حدیثِ دیگر آغازد
رخت گر جلوه میسازد نماند آن حکایتها

چسان گیرد بوصلِ تو ظلوم و جاهلی الفت
نقابِ حسنِ وحدت را اگر نکشائی از لفت
که دایم از پریشانیِ زلفانت کشد کلفت
عقولِ قیسیان گم گشته اندر یک خمِ زلفت
ز شستِ خاکیان آنجا چه سنجد این مقالتها

زهی یوسف غنی شدی گر پیرِ کنعانی
چه در سفته است مستانه اُتی حق علی ثانی
بروب از جذبهٔ لا از دل و جان گرد دهکانی
علائی دامن همت اگر از خود بیفشانی
رسی در عالمی کانجا نباشد این ملالتها

مخمس چهارم

چون بشد دل ز تیغِ وحدت شق
جمع گشته ز تفرقاتِ فرق
از مقید عیان بشد مطلق
در محیطی فگنده ام زورق
که دو عالم در وست مستغرق

صدفِ جان و دل شگافت محیط — لجّهٔ خویشتن چو بافت محیط
نورِ قسم را چنان گداخت محیط — نه ز زورق توان شناخت محیط

نے محیط از وجودِ آن زورق

تا گلِ طینتم باب آلود — نورِ لاریب و شمعِ روح افزود
قطره چون دید عینِ دریا بود — آب شد زورق و ز سیر آسود

اینست معنیِ مشکل و مغلق

چون شهنشاهِ عشق جلوه نمود — بیکے جلوه شد جهان موجود
مومن و کافر و فرنگ وجود — تفاوتے نبینی کہ اصلِ وجود

نشود مختلف بهیچ نسق

چون بوحدت رسی ازین کثرت — تا بجی ملتی ز هر ملت
ز انکه ایمان و دوزخ و جنّت — کفر و اسلام و بدعت و سُنّت

اختلافے است درمیانِ فرق

خارِ هستی نه بیشِ رو رفتن — راز جوئی و خوردن و خفتن
گوهر از نسیمِ آهنی سفتن — خودپرستی و ما و من گفتن

راهِ گم کردهٔ زهے احمق

نورِ مستانه شه که در حق است — جمع از تفرقاتِ هر فرق است
نزدِ بیضا چو مضمحل افق است — اے علی لفظِ ما و من حمق است

چون ز ما بگذری چه ماند حق

مخمس پنجم

هر مو بجسم عاشق گردد اگر زبانی
باغ جهان نه تنها بلبل کند فغانی
وصف تو کی تواند ارشاد انس و جانی
آن دل اگر بیافت یکدم از کوی تو نشانی
سازد نثار راهت در هر نفس جهانی

چشم و دل و زبانم بر یاد تو نخفتند
زان رو که با تو هر دم راز نگفته گفتند
چار دیب لا گر فتنه گرد خودی بر شستند
روحانیان علوی در رشک غیرت افتند
چون بیدلی نشیند با یاد تو زمانی

با جام جمالت ماه فلک ترابی
تا چند واعظانم خوانده به شیر و آبی
در بحر ژرف عشقت کون و مکان حبابی
با لذت خیالت خلد برین سرابی
با نام تو دو عالم نان ریزهٔ ز خوانی

مستند عاشقانت چون چشم مست سرمد
جز آن لطیفهٔ عشقت که فانی از خود آمد
بیخویش و واله و دنگ خمخانه فنا ساز حد
برق شعاع عشقت هر دیده بر نتابد
وصف غمت نگردد مقدور هر زبانی

روشن شود ز رویت چشمان هر بصیری
هژده هزار عالم در عشق تو اسیری
مسعود گردد از تو سلطان هر نصیری
بوئی ز خاک کویت مطلوب هر ضمیری

عکسی نور رویت محبوب ہر روانی

برقع فگن نگاہ از عارض قمر سائے	جانہا اگر ربائی یک بار چہرہ نمائے
مجنون شدہ است عالم از ہجرت اے دلارائے	سودائے بیدلان را سودی ز وصل فرمائے

چون نیست حضرتت را از سود و ما زیانی

شد عمرہا کہ جانان در ہجر غم فزودیم	در کوچۂ فراقت لب تشنہ شدہ بودیم
ہژدہ ہزار عالم بہرت بجستجو دیم	از سوز داغ ہجران در حضرتت بگوییم

چون در حریم علمت پیدا است ہر نہانی

گشتہ چو مہر رویت در آب و خاک مدغم	دارند خیال بازی ابنائے نسل آدم
خلقی بدیر مائل جمعی بکعبہ محرم	مہ در نقاب غیرت پنہان و خلق عالم

ہر کس ز ستر حسنت در پردۂ گمانی

اندر الست سلطان قالو بلی نگو شد	آن یک صبیب آورد دیگر زعم عدد شد
مستانہ شاہ زان رو در غیب عشق مو شد	سہری کہ صد ہزاران سر در غمش فرشد

کے گرد اے علائی حاصل نعیم جانی

مخمس شانزدہم

آنکہ بر حسن تو اے شاہ دلارام فناست	نی فنا بلکہ سراسر ہمگی عین بقاست
کے مرا دارو ئے کونین ہجر تو شفاست	درد عشقت کہ دوائے دل شوریدۂ ماست

یکسر موی از آن هر دو جهان نیم بهاست

شعلهٔ آسا غمِ عشق تو هر لحظه شرر　　دارد این جسم کتانی را به پرتو قمر

زاهدان گرچه نمودند ز عشق تو حذر　　از صفای غم تو بیخبر انرا چه خبر

قدر این تحفه کسی یافت که از اهلِ صفاست

عشقبازانِ ازل نردِ بلا باخته اند　　دیده در خونِ دل از فرقتِ تو آخته اند

آدم و جن و ملایک که جهان تاخته اند　　جمله جانها سپرِ تیرِ غمت ساخته اند

تا که را میرسد این دولت و این بخت کراست

بوئے وصلت که صبا بر همه ایام وزید　　جائے دارد که کند هر نفسے عیش دو عید

وحشی آسا ز نعیمِ دو جهان چون برمید　　لذتِ عمرِ دل از ضرب بلاها تو دید

تا نکه از دوست جفا خلعتِ اربابِ وفاست

کشت مژگان را که ز اسرارِ ازل بار گشاد　　داد بر لایق هر کس که همان جانان داد

داغِ عشقِ تو که با این دلِ غمدیده نهاد　　جز غمت نیست مراد دو جهان هیچ مراد

زانکه این غم دلِ مجروح مرا مرهم هاست

مے شنیدم که بمحفل مهِ جان افروزی　　کو همیگفت بصد ناله و آه و سوزی

تو خط و سرو قد و لاله رخ اختر سوزی　　مرده است آنکه نمرده است ز دردت روزی

کشتهٔ تیغِ جفاهائے ترا ملکِ بقاست

دانهٔ دل که بغربالِ فنا بر بیزند　　چار مادر بهم از عشقِ تو آتش آمیزند

شورِ محشر چو قیامت نو صال انگیزند	گر همه خلقِ جهان از سر و زر برخیزند
دولتِ وصلِ تو آن یافت که از سر برخاست	
اینهمه مبداءِ عشقِ تو معادی طلبد	وز عنایاتِ تو هر لحظه جهادی طلبد
آدم و جن پری بسط و گشادی طلبد	هر کسی از درِ لطفِ تو مرادی طلبد
نامرادی چو مرادِ تو بود مطلب ماست	
خواستم تا که زهجرِ تو کنم انشائی	چون به دیر و حرم هر تو جا بر جائی
گفت مستانه شهم مرشدِ روشن رائی	هر کس اندر طلبِ سود برد سودائی
حاصلِ سودِ علائی زخیالش سوداست	

مخمس سی و هفتم

شد حصارم عشق تا گردیدم از عالم حصار	هر زمانی شعله دارم من زخود همچون شرار
چند گویم دوستان در هر زمانی بار بار	از کنارِ خویش می یابم دما دم بوی یار
زان همی گیرم هر دم خویشتن را در کنار	
سالها شد غوطه خوردم در میانِ بحرِ جان	صد هزاران مهر و مه دیدم زمین و آسمان
تا قیامت گر بیان سازم هزاران داستان	چون کنارم را میانی نیست پیدا هر زمان
در میانِ خونِ دل جانم همی گیرد کنار	
داغِ عشقش را بجان دارم نشان اندر نشان	هو معکم اینما کنتم زصدقِ دل بجان

حسنِ بے ہمتائے یار و عشقِ بے پایانِ جان ‌‌ ‌ نے میانش را کنار و نہ کنارم را میان

درمیانِ آتشِ عشقش نمے یابم کنار

زو تجلّی بر تجلّی نورِ عزّ و حد تم ‌ ‌ در تقاضا شد تعیّن بر تعیّن غیر تم

صد ہزاران سال شد با خویشتن در عز ہم تم ‌ ‌ چون کنارم را میانی نیست زان بیچیر تم

کان چنان نازک میانے ہست ایم در کنار

از سرِ دنیا و عقبیٰ در گذشتہ مست مست ‌ ‌ خرقۂ تجرید از عشقِ جمالش در برست

ہم ز جسم و ہم ز جان و ہم ز پا و ہم ز دست ‌ ‌ بر کنار است آنکہ سودائے میانش در سرست

از میانِ آن بر خورد کز خود شود او بر کنار

تا یکے با دیو دوو ابستۂ اندر بکون ‌ ‌ حبِّ دنیا یکطرف کن الفتِ فرزند عون

در گذر از کن فکان نقشہائے بو ن بون ‌ ‌ نیست کس را از میانش جز کنا اندر دو کون

از میانِ اینچنین دولت کسے چید کنار

ہمچو آن سادہ لو جامہ بہشتے بافتی ‌ ‌ پنجۂ شیرِ فلک را در غمش بشکافتی

برق آسا نہ شمامستانہ بشہ بشگافتی ‌ ‌ از کنارش گر علی بوئے میانش یافتی

در خیالِ آن میان از خویش گشتی بر کنار

مخمس سی و ہشتم

گوشِ جان کن یک نوائے عاشقِ صادق فراز ‌ ‌ قصۂ گویم ز سرِّ حُسن عشقِ بے نیاز

لن تنالوا البر حتی تنفقوا اے اہلِ راز — گر نسیمِ وادیٔ اسرار خواہی تن گداز

ور تجلاے جمالِ یار خواہی جان بباز

ہر زمان در عشقِ آن شاہنشہ کون و مکان — سربسر آتش فگن اندر میانِ خان و مان

جلوہ اش مہتاب میدان این تنِ خاکی کتان — تن چو زندان ہست جانت بندئ راہ جانجان

جانِ جانان گر بباید بند و با زندانِ بساز

تا نگردد واصلِ جانان ز مویت تا بمو — ہرگز از وصلش سخن اے سالکِ رہ گفتگو

چند مال و جاہ و خان و مان و فرزند نکو — با غمِ عشقش تو از لذاتِ جسمانی مگو

با وجودِ روضۂ رضوان تو از گلخن مناز

جملہ مستقبل بدانی آنچہ در ماضی بود — قل ہو اللہ خوان و شو در عشق اللہ الصمد

تا یکے وابستۂ این خاکدان با دیو و دد — شیوۂ رندانِ این درگاہ جان بازی بود

چون تو این بازی نداری در رہِ او کج مباز

آنکہ در بحرِ محیطِ عشقِ آن دلبر فتاد — صد درِ رنج و ملامت ہر زمانے خود گشاد

زانکہ اندر نفسِ خود اکبر بود یاران جہاد — پیش بارانِ بلائے دوست ہر کو سر نہاد

بر فرازِ طارمِ علوی کنندش سرفراز

تلتِ این راہ ہفتاد و دو آمد در نمو — تا جی آمد غنچۂ وحدت زمین لستہ نکو

عاشقم بر روئے او اے حضرتِ رضوان برو — با غم و دردش تو از لذاتِ جسمانی مگو

با وجودِ روضۂ رضوان تو از گلخن مناز

چون خلیل الله بشکن از حریم دل بتان — از مکین تا بر مکان طیار شو در هر زمان
تا بکی در حبِ مال و جاه خوان و آب و نان — فیضِ روح القدس اگر خواهی تو اندر تن جان

مرکب حرص و هوا را در پئے غولان متاز

بگذر از افسونِ این مکّار نفسِ پُر فنی — دست شو کیسہ تو از لذّاتِ دنیائے دنی
خاور آسا شاهِ مستان جسم زارِ آهنی — چترِ رفعت بر سرِ کیوان علائی میزنی

چشم همت گر ازین دونان بدوزی همچو باز

مخمس سی و نهم

هر آن عاشق که از عشقش رقم نیست — حیاتِ جاودانش جز عدم نیست
وگر سر رفت گو رو هیچ غم نیست — درین ره هر که او ثابت قدم نیست

رهِ جانش بأسرار قدم نیست

بیفگن سلسله از عشق در پا — که تا باشی ز عُشّاقانِ مولی
گذر از هستیِ دُنیا و عقبیٰ — بیا در عشق محرم باش زیرا

رهِ نامحرمان اندر حرم نیست

بود محکومت از مه تا بماهی — نمودت در بدر و هم گدائی
وگرنه در حقیقت پادشاهی — تو همچون قطره از دریا جدائی

از آنت دُرِّ عرفان در شکم نیست

نزدہ راہِ ترا افعیٔ دنیا
بساحل کردۂ تا چند ما وا

نمود از اصلِ خویشت دوریارا
نمے آری بحر انداختت خودرا

ترا دریائے گوہر لاجرم نیست

ہمان ذرہ کہ بیضا شد بکلّی
عدم گردید و پیدا شد بکلّی

منور جملہ اجزا شد بکلّی
چو قطرہ غرقِ دریا شد بکلّی

ہمہ دریاست انجا کیف وکم نیست

بزن بحرِ وحدت سازباوا
بگو تا چند داری لا و الّا

دوئی را کن رہا یک بین و یکتا
بدریائے فنا انداز خودرا

کہ انجا صورتِ لا و نعم نیست

نہ بینی سر بسر اے یار خودرا
عیان گردد ز تو حسنِ تعالےٰ

چو شد از پیش رہ این قلفِ دعوے
ولے نابودِ تو شرطاست اینجا

کہ ہرگز آفتاب و شب ہم نیست

الا اے سرورِ خوبانِ دلجو
زعینِ چشم و لام و یائے ابرو

شدہ مستانہ شاہت مستِ یاھو
علی ہم نام را بنگر کہ جز او

باللہ و محمد رہبرم نیست

محسن جہلم

من نہ آنم کہ منم گر تو بصیری آنم
شہد اللہ ز دہلش ہمہ دم میخوانم

نارِ عالم چو خلیل اللہ شدہ بستانم — گشتہ تا محوِ تجلائے جمالش جانم

دیدہ ام حسن و جمالے کہ درو حیرانم

در مکانِ غمِ عشقِ تو مکین تا گشتم — در گذشتم ز گمانِ اہلِ یقین تا گشتم

بستۂ موئے تو ائے زہرہ جبین تا گشتم — کافرِ عشقِ منِ بے دل و دین تا گشتم

فارغ از شک و یقین بے خبر از ایمانم

در شیوناتِ جہانے نگرم جز آن عین — عین گر دیدہ بہ پیشِ نظرم نقطۂ غین

لیس فی الدار بجز حسنِ تعالیٰ ما بین — تا شد از صفحۂ دل محوِ نقوشِ کونین

خطِ آن رخسارِ تو ہر لحظہ درو میخوانم

چونکہ با خلعتِ لایعرفہم منسوبم — تو مپندار کہ من از رخِ او محجوبم

تا محبِّ غمِ عشقش شدہ ام محبوبم — روزگاریست کہ ہم طالب و ہم مطلوبم

طرفہ حالے است کہ ہم دردم و ہم درمانم

چون بجنبش دلِ شوریدۂ ما رفت ز جا — ترکِ سر فرض بحمد اللہ گردید ادا

گشت مستانہ شہا جامۂ جانم چو قبا — تا غدم ہمچو علی پادشہِ شہرِ فنا

اسپِ ہمت بسوئے ملکِ بقا میرانم

مخمس چہل و یکم

قد مات من العشق فقد مات شہید — ہمہ جویانِ جمالت چہ قریب و چہ بعید

هر نفس گشته ز حسنِ تو عیان تازه دو عید　　اے شده نورِ خدا از مہِ روے تو پدید

خورّم آنکسکه دریں عید مہِ روئے تو دید

شیخ محمودِ دو عالم شہِ عالی درجات　　مزدقاں مولد و مسکن شده بغران جہات

زاهد و متقی و عاشق و رند و حضرات　　بخراباتِ فنا محو شود در لمعات

از مئے عشقِ تو یکجرعه هر آنکسکه چشید

مستِ انوارِ الٰہی شود او محوئے بہو　　وجهٔ دلدار به بیند همه جا در همه رو

گردد آئینهٔ حسنِ ازل آں سوئی نکو　　توتیا خاک شود در نظرِ همتِ او

آنکه در دیده ز خاکِ درِ تو سرمه کشید

خوانده گردد همه جا رسمِ وے از لطفِ خدا　　بزمیں و بسماء و بہشت و دو سرا

جمله فرمان روائش نقباء و نجبا　　چوں مه نو شده انگشت نما در هر جا

پشتِ هر کسکه بدستانِ پائے تو خمیده

عاجز و مضطر و منفعل و سرگردان　　دستگیری بکن اے ثانئ شاہِ مردان

پیرِ من مرشدِ من حضرتِ شاہِ ہمدان　　شده از طالعِ فرخنده سرافراز جہان

آنکه از صدق و ارادت برکابِ تو دوید

هر که شد بستهٔ فتراکِ تو او راست چه غم　　بفغان آمدم از جورِ جہان رنج و الم

سوئے مسکین آ شه ایشاهِ عرب میرِ عجم　　بعلی یک نظر لطف بکن از راهِ کرم

که بجا گر سند بے نظرِ پیر مرید

وجہ تسمیۂ چہل اسرار

وجہ تسمیۂ چہل اسرار از آں است کہ حضرت علیؑ ثانی جناب میر سید علی ہمدانی قدس سرہٗ را در یک شام چہل مُرید برائے افطار نمودن روزہ دعوت نمودند۔ حضرت ہر چہل مُرید را وعدہ دادند کہ شام بخانہ شما روزہ افطار خواہم نمود۔ حضرت بوقت شام در چہل خانہ بہ یک شام افطار نمودند۔ ہر یک را یک غزل بہ دست خط مبارک نوشتہ برائے سند عطا فرمودند۔ فردا معلوم گردید کہ حضرت از کرامت چہل وجود گردیدہ در یک وقت بہ چہل مکان روزہ افطار نمودند۔ از آں چہل اسرار مے نامند۔ ایں غزلیات را ہ



تقریظ

مرقومۂ فضیلت آگین کتاب شریعت انتساب سرآمدِ علمائے روزگار عالم باعمل صاحب درس و تدریسِ علم دینی۔ فاضلِ علم یقینی محرمِ رموزِ طریقت غواصِ بحرِ حقیقت جناب مولانا مولوی غلام قادر صاحب حنفی چشتی امام مسجد بیگم شاہی ادام اللہ فیوضہم

سپاس و نادر نارائے داوار
جہان را از عدم کردہ پدیدار

فرستادہ یکے صاحب نگاہے
عدیم المثل عالم راپناہے

سر آرائے عمدہ قاب توسین
کہ از غرلمئے بر ذراتِ کونین

پدید آمد تا ویرا شناسند
ز ہر ذرہ بدو راہے بیابند

جہان را جان و جانش جانِ جانان
غلامِ درگہش فغفور و خاقان

عوارف سیر و درد سے و فتوحات
فصوص و ہم فتوح الغیب رشحات

قصائد فارضی دیوانِ شیراز
کہ دریائیست در قطرہ بایجاز

سخن ہائے جدا گانہ فتادہ
ہمہ گنجینہ ہا از دل کشادہ

تعین لاتعین کردہ ظاہر
ز انوارِ حقیقت گشتہ ماہر

سلوک و سیر و جذباتِ الٰہی
کہ ذوقِ عارفان باشد کماہی

بغیر از عارفان دیگر کہ داند
رموزِ عاشقان عاشق بداند

چہ داند کرمِ خاکی بوئے گل را
مگس کی سنبل و ریحان و گل را

چو حضراتِ عوالم خمسہ گشتہ
ز ہاہوت و ز ناسوتش سرشتہ

نگاهِ عارفان از ذرّه تا هو — سرایت کرده زین رو تا بدان رو

عوام الناس را از نگهے زدایند — خواص الخاص را زنگے نمانند

غرض در هر زمان صاحبقرانے — بیارد یک نشان زان بے نشانے

درین دورانِ فرخنده سعادت — رسید از عالمِ غیبی بشارت

چو دیوانِ شهِ مستان شنیدم — ز پیراهانِ یوسفؑ بو شنیدم

چو ذوقِ چشتیان ذوقِ عجیب است — چشند ذوقے که او صاحب نصیب است

ز انوارِ معین الدینِ اجمیر — شموسِ لامکانے آمده زیر

رموزِ عارفانِ لامکان است — کنوز از کانِ یزدانِ جهان است

ز دیوانِ نیازی مغز آورد — ز بهتر بے نیازی نغز آورد

شریعت هم طریقت هم حقیقت — بهم یکجا نموده سترِ وحدت

ز بهتر مسروران یک نکته دانے — ترا بهتر ز جمله کار۔ دانے

رفیق الوحدتے نعم الانیسے — جلیس الخلوتے نعم الجلیسے

غرض از نفسِ انسانے همین است — یقین آری که او حق الیقین است

زبین وحدت سر از دل قدم ساز — دل آوردی بدل باشی تو دمساز

دلت گنجینهٔ اسرار گردد — ازان اسرار پر انوار گردد

ز هر تن موئے آن نورت بتابد — جهان را جمله پر انوار یابد

جهانِ وحدت آید مرتع تو — در آنجا هست اصلی مرجع تو

نہ نورے بلکہ بیرنگی ست آنجا | دو رنگی کے بگنجد آنست یکتا
عقیلان را ازین وادی خبر نیست | ولیلانرا ازین وادی اثر نیست
در آنجا صاحب تمکین باید | کہ از تلوین خود را در رباید
جبال را سبات حال او شان | جبال را سنحات قال او شان
تمسک پائی شان فوز مبین ست | توسل دست شان حبل متین ست
در آنجا وحدت و کثرت بہم بین | در آنجا فقر و دولت را بہم بین
جمال اللہ جمال آن حبیبان | وصال اللہ وصال آن طبیبان
زہے دیوان مستان شاہ عالی | ز فیضش جرعہ نوش آمد ہلالی
بخلوت خاص با او گر نشینی | گلے را از گلستانش بچینی
بہ بوئش از خودت وارستہ سازد | بہ اصل اصل خود رحمت بتازد
بہ بینی تو دران دربار عالی | ملائک صف زدہ ہمچون موالی
موالات بزرگان کیمیائیست | غلامان را طفیل شان لقائیست
چو جملہ چشتیان اہل بہشت اند | چہ نیکو بخت شان نیکو سرشت اند
خیالاتے ز ادراک بشر دور | بہ بینی اندران عالم پر از نور
ہزاران سال باید تا بہ بینند | ازان وحدت سرائے گل بچینند
عبارتش اشارتش ہمین است | مراد اتش ورائے آن و این است
غلامم از خدمت شہ شاہ گردد | اسیر شاہ امیر جاہ گردد

تقریظ

بطور قصیدہ در مدح قدوۃ السالکین زبدۃ العارفین حقائق آگاہ معارف دستگاہ حضرت خواجہ مستان شاہ صاحب چشتی کابلی

مدظلہ علی رؤس المسترشدین الی یوم الدین آمین

برحمتک یا ارحم الرحمین

من تصنیف عالم جلیل فاضل نبیل ملک الشعراء و حسان پنجاب افتخار علمائے ہند جناب حضرت مولانا مولوی عبد الحکیم صاحب متخلص بہ خاوری دبنیرہ جناب نواب خلاص خانصاحب سابق گورنر اجین ریئس کلانور فیلو پنجاب یونیورسٹی و سپرنٹنڈنٹ کالج علوم مشرقی لاہور۔

عاشقان ہنگام عیش و موسم فرحت فزا ست
ہر یکی از بلبلان باغ عالم خوش نواست

ماہ نوری گشتہ از چرخ حقیقت جلوہ گر
پرتو انوار او از دہر تاریکی زداست

طالبان را آمدہ از خوان وحدت مائدہ
کان نوائے قدسیان را مایۂ نشو و نماست

مخزن اسرار روحانی نشانت میدہم
کان کتاب طبعزاد سرگروہ اصفیاست

کاشف سر حقیقت حضرت مستانہ شاہ
کو ببستان محبت طوطی معنی سراست

از پئے امراض نفسانی طبیب جان نواست
نیست دیوان مس دل را نسخۂ از کیمیاست

گلشن معنی بود کز بوئے گلہا ہر طرف
در مشام طالبان مہر وحدت مشک ساست

دل بند وقت نغمہ اش از وجد گردد چرخ زن
از برائے سیر اوج عرش گوئی پر کشاست

قال صاحب حال دانی چون نباشد با اثر | همچنین شعری بود کان دردها را دواست
از مجازی بگذرند و ترک هوس بازی بکن | کاین مجازی خانهٔ دارد که بر آتش بناست
سر معنی را طلب از خواجه مستان شه که او | رهنمای باصفا و در طریقت پیشواست
یادگار خواجگان چشت کز روشن دلی | مظهر نور تجلی و جمال کبریاست
همچو مهر از شهر کابل سر بر آورده برون | کز قدومش خطهٔ هندوستان جای ضیاست
در عمل از علم وحدت همچو کوه راسخ است | فیض عامش گشته جاری در زمانه جابجاست
کثرت آمد رهزن هر سالک راه یقین | خواجه را بینی چرا از اهل جهان خلوت گزاست
از شراب لایزالی مست و سرخوش آمده | جرعهٔ دردی جامش خضر را آب بقاست
ریزه چین خوان فیضش خوان سالار جهان | دلق پوش فقر او ملک ولایت بادشاست
همت عالیش را در جذب ارواح و قلوب | راست گویم هست تاثیر یکه در آهن رباست
سر بزانو می نهد چون بهر کشف رازها | زیر پایش از حضیض خاک تا اوج سماست
خاک پایش هر که تاج سر کند ز اهل جهان | گر گدای بینوا باشد جهان فرمانرواست
از شریعت تا طریقت نیست فرق ذرهٔ | هر که میداند طریقت را جدا خود بر خطاست
جمع کرده هر دو را یکجا بهم دیوان او | دفتر شرعش با طریقت خواندنش کی ناروا است
هر که را از رنگ یکرنگیش رنگین جامه شد | صبغة الله شد ورا حاصل که نفی ماسواست
زیر دامن حکمتش پوشیده افلاطون چو دید | کز تدابیرش مریضان شقاوت را شفاست
می نشیند چون میان حلقهٔ مسترشدان | ماه گوئی در میان اختران جلوه نماست

هر یکی خلاص کیشش صاحب وجد است و حال — هر مریدش در میان جمع چون شمس هدی است

زبدهٔ خدام خواجه غمگسار دین بود — کز حمایتهای او اسلام را برگ و نواست

گر مبارک اسم او پرسی محرم با علی است — کز مواساتش جهان مجد را عز و بهاست

تو بگو مر خاندان چشت را نازش بدوست — افتخار ملک پنجابش اگر خوانی بجاست

منزل او منزل آمد سعد اکبر را اگر — کاندران از رنگ بخشی بخت هر کس را جلاست

طالب او بود خاقانی و تا سنجر انوری — ورنه مدح پادشاهان شعر را کی مدعاست

مدحت اهل حقیقت شد سعادت را کفیل — خاموشی هم بی ازان در مدح شاهان نغمه سراست

مرغ فکرت تا کجا پرد بجوید مدحتش — اوج مدح خواجه برتر از خیال و وهم ماست

پای لنگ آید بمیدان ثنائیش کلک من — خامشی خوشتر بود ایدل که هنگام دعاست

تا بود افلاکیان را بر زمین انظار فیض — تا ز نور شمس بر دوش قمر زرین رداست

گلستان فیض خواجه در جهان سرسبز باد — سال و مه تا سرو را در بر ز استبرق قباست

بزم چشتی را بود ز اقبال و دولت مرحبا — تا گلان را در بهاران مروحهٔ باد صباست

شورشی در عالم لاهوت پیدا میکند — شعر تو ای خاموشی از قند سیانت مرحباست



تقریظ

مرقومۂ فاضلِ اجل۔ عالمِ اکمل مفتیٔ شریعت غرّائے محمدی رموزدانِ دقایقِ اسرارِ سرمدی جناب مولانا مولوی مفتی محمد عبداللہ صاحب ٹونکی ممبر مجلسِ مستشار العلماٗ فیلو پنجاب یونیورسٹی وافسر صیغۂ تعلیم عربی کالج علوم مشرقی پنجاب لاہور

گلشنِ سخن را بہ گُلِ سدا بہارِ سپاسِ ایزدی برگ و نو است۔ و عروسِ کلام را بر حلّہ پر انوار درُودِ احمدی زیب و ضیاست۔ پس تر از محامد و ستائشِ جنابِ ربِّ وُدود جل و علا و مناقب و ستایشِ حضرت احمد مسعود علیہ التحیۃ والثنا یاوریٔ بخت سعید و مساعدت روزگار ہمایون را نازم کہ دریں ایام مبارک فرجام بدیدارِ برخے از لمعانِ کتاب فایض الالوار وتبصر نیدی از و مضامان دیوان خجستہ عنوان کہ بہ کلک گہر سلک حضرت قدوۃ السالکین زبدۃ العارفین سوختۂ آتشِ محبتِ آلہی غریقِ بحرِ محویت جلال کبریائی۔ سالک مسالک مویت و تجرید۔ ہادیٔ مناہج معرفت و توحید۔ سرخوشِ صہبائے بیخودی۔ بادہ پیمای رحیقِ سرمدی۔ سیاحِ بیدای طریقت۔ غواصِ دریائے حقیقت۔ شمع شبستان دانش و بنیش۔ گلِ گلستان فطرت و آفرینش۔ مقبولِ وصلان بارگاہِ ازلی حضرت خواجہ مستان شاہ کابلی متع اللہ المسلمین بافاداتہ۔ وافاض۔ علیہم من شآبیب برکاتہ ترتیب یافتہ و بقلمِ عرفان رقمِ حضرت ممدوح الشان نظام پذیرفتہ دیدۂ بصارت را سرگین۔ و چشم بصیرت را نورانی ساختم۔ سبحان اللہ کتابی ست ارجمند و دیوانی است دل پسند۔ گنجِ پنہان معارف و حقایقِ دینِ متین و گلشنِ شادابِ رموز و دقایقِ حق الیقین

کتابی کہ دائرۂ وسعتِ اصول شریعت را بہ مرکزِ وحدتِ طریقت فراہم آوردہ [illegible]
کہ کواکبِ درخشندۂ اسرارِ طریقت را بہ محدبِ اتساعِ اصول شریعت احتوا نمودہ۔ دیوانی
کہ تہذیبِ تزکیۂ نفوس را پیرایہ ایست زیبا۔ و تنویر و اشراقِ قلوب را حُلّہ ایست خوش نما
ہر غزلے از غزلہائے زرنگارش معدنے ست مملو از جواہر زواہر نکاتِ معرفت۔
و ہر شعرے از اشعارِ آبدارش بحرے ست مشحون بہ لآلیِ متلالیِ رموزِ حقیقت۔ عروس
رعنائے سرِ وحدۃ الوجود را بر منصۂ ظہور و عیان جلوہ گری ہمی دہد۔ وصورِ حسنۂ اعیان
تعینات را بہ یک اصلِ صفا منبع انوار پیوند مینماید۔ لطافتِ نظمِ بدیعش با وقت
مطالبِ عالیہ ہم عنان۔ و نزاکتِ الفاظِ منیعش با متانتِ معانیِ غالیہ دریک میزان
رشاقت کلامِ مرصعش را بانضارتِ مضمونِ دل آویزش رابطہ ایست محکم۔
و سلاستِ بیانِ مصنعش را با رصانتِ مفہومِ شورش انگیزش پیوندی ست مبرم۔
تالیف شیرینش سحری ست حلال۔ و ترصیفِ متینش معجزہ ایست از جنسِ مقال۔
ہر بیتش چشمہ ایست۔ از ابحیات و ہر مصراعش روضہ ایست از نعیمِ جنات۔
طراوتِ گلزارش موجے ست از آبِ روان و رزانتِ افکارش کوہے ست
از سنگِ گران۔ و نعم ماقیل ؎ روضۃ ماؤہا نہر سلسال + و وحۃ سجع طیرہا موزون
ہذا و آخر دعوانا ان الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علیٰ خیر
خلقہ محمد و آلہ واصحابہ اجمعین

تقریظ

مرقومۂ عالمِ شہیر۔ فاضل تحریر قاضئ سجادۂ شریعت مصطفوی واقفِ رموزِ کمالات نبوی۔ شاعر غرّا۔ ادیب بے ہمتا جناب مولانا مولوی قاضی ظفر الدین احمد صاحب رئیس گوجرانوالہ و عربی پروفیسر کالج علوم مشرقی پنجاب لاہور

لَحَی اللّٰہُ فِئَۃً نَاءَتْ عَنْ سَبِیْلِ الْخَیْرِ۔ وَسَلَکَتْ طَرِیْقَ الضَّرِّ وَالضَّیْرِ۔ تَآزَرَ فِیْہَا الْھَمْزُ۔ وَتَخَایَلَ لَھَا اللَّمْزُ۔ فَجَرَّتْ اَثْقَالَ الْوِزْرِ۔ وَحَمَلَتْ اَعْبَاءَ الْاِصْرِ۔ فَھِیَ کَجَارِیَۃٍ بَدِیَّۃٍ۔ تَرُوْحُ وَتَغَادِیْ بَاذِیَّۃً۔ وَرَحِمَ اللّٰہُ جَمَاعَۃً عَطَفَتْ لِغَیْرِ آصِرَۃٍ۔ وَفَطَرَتْ فِیْ اَمْرِ النَّاسِ بِعَیْنٍ بَاصِرَۃٍ۔ لَا تَنْطِقُ بِالْعَوْرَاءِ۔ وَلَا تَاْمُرُ بِالْفَحْشَاءِ۔ تَسْبَحُ اَبَدًا فِیْ بَحْرِ الْمَعْرِفَۃِ۔ وَتَعُوْمُ دَائِمًا فِیْ دَامَاءِ الْاُلْفَۃِ وَالْمُوَالَفَۃِ۔ وَنُسَافِہُ مُعَتَّقَۃَ الْاِنَابَۃِ۔ حُمَیَّاھَا تَدُوْرُ۔ فَتُغَنِّیْ بِذِکْرِ سَلْمَی الْھَوٰی فِیْ نَادِی الْحُبُوْرِ۔ وَنَتَفَوَّہُ بِکَلِمَاتٍ تَعَالَتْ مَعَانِیْہَا۔ عَنِ الْاَفْہَامِ وَتَوَشَّحُ بِمُضْمَرَاتٍ خَفِیَتْ مَرَامِیْہَا عَلَی الْاَعْلَامِ نَمُوْہُ عَنْ سُعْدٰی بِعَلْوٰی وَالْمُرَادُ غَیْرُ عَلْوٰی وَغَیْرُہٗ سُعْدٰی۔

فَاقْنَعْ بِاَقْسَمِ الْمَلِیْکِ فَاِنَّمَا قَسَمَ الْخَلَائِقَ بَیْنَنَا عَلَّامُھَا

وَدَعْ ھٰذَا وَلٰکِنْ مِنْ ذِکْرٍ لَطِیْفٍ یُؤَرِّقُنِیْ اِذَا لَطِیْفُ ذِکْرِ الدِّیْوَانِ

لِحَضْرَتِ شَاہ مستان۔ زُرْتُہٗ۔ زُوْرَۃً۔ وَدُرْتُ حَوْلَ مَرْکَزِہٖ قَلْبِیْ

عرضا۔ وھو وان کان فارسی المنظر۔ لکنہ عربی المخبر۔ یفوح بروائح الجنان۔ ویزری بقلائد العقیان۔ اغض واندی من الزھر الجنی واحسن موقعا من البشری بعد النعی کان سطور الصفحات۔ مراسل الغانیات او عقود المرجان۔ او درر بحر العرفان ؎

وکاین فیہ من معنی خطیرہ | وکاین فیہ من لفظ بھی
وکاین فیہ من سر لطیف | وکاین فیہ من رای سنی

یدعو الی نقطۃ اخلی من التوحید۔ وکلمۃ اوعی للتوحید فتجاب بھا کل بیداء بلقع للضلالۃ۔ وتقطع بھا کل یھاء مفزع للجھالۃ۔ وتوصل بھا الی بر السلامۃ۔ والفوز بخیر الخاصۃ والعامۃ۔ فلولا الاطراء فی المدح۔ یزن بمظان القدح۔ ولولا اتقاء مواضع التھم۔ حقا علینا لفارس القلم۔ ولولا معرفتی بحقوق المساوات۔ واقراری بمجانبۃ الایجازات۔ لدار البنان فی میدان البیان۔ کفرس رھان۔ وتقدم القلم تقدم البھم علی انی اقول ؎

کتاب شعرہ نظم لطیف | اتی من شاہ مستان الزمان
کبستان لہ زھر وورد | واثمار تناجی کل جانی
وشوک ذات حد شائکات | غریبا طالبا ارب الحسان
رانیا بالبیان العذاب منہ | شرابا سائغ فی کاس البیان

وعاتقنا به والوقت طيب | ملاح الحسن في حلل المعاني
يقول عليل من يشفيه منه | شفاء ليت نفسي لا تراني
اذا اعياك امر منه امر | قلوك به على طرف اللسان
ولا يشفك تاويل صحيح | ولا يؤويك تحصيل المعاني
فلا ترتب لعلك لست تدري | أذاك من الهجين او الهجان
وجل العذر فيه ان هذا | اتى من شاه مستان الزمان
لقد زرنا به حلما وفضلا | ونطقا حائزا احسن البيان
احب الصالحين فلا اباليٖ | الطراني فتيل ام هجاني

تقریظ

مرقومہ برگزیدہ علمائے ہند و پنجاب ۔ کمالات انتساب جناب مولانا مولوی خلیفہ عبد السلام صاحب مفتی شملہ

الحمد لله الذي جعل قلوب العارفين مصدر انواره ـ وجعل لسان الذاكرين مخزن اسراره ـ والصلوة والسلام على حبيبه الذي لولاك لما خلقت الافلاك في شانه واذكاره ـ وعلى آله واصحابه الذين فازوا من انوار صحبته وانظاره ـ ورحمت امطاره ـ والتابعين وتبع التابعين ـ وائمة المجتهدين ـ والمفسرين والمحدثين ـ والعلماء الراسخين ـ والفقهاء الكاملين ـ والاولياء الصالحين ـ والمشائخ الراشدين ـ رحمة الله عليهم اجمعين الى يوم بعثته ونشاره ـ

اما میگوید بندۂ عاجز و گمنام - فقیر عبد السلام - حنفی مذہبًا - و چشتی النظامی الفخری النیازی مشربًا - مژدہ باد بر ارباب اہل دل - و بر اصحاب محبت منزل - یاران درد دستان دلسوز - و عاشقان و محبان فرحت اندوز - مریدان صداقت اشعار - و مخلصان مودت کردار - آتش زن خرمن غم فانی - در ذکر محبوب جاودانی - محبوبان عشق و گداز - مطلوبان عجز و نیاز - کہ درین ایام - فرخندہ فرجام - دیوان گلستان توحید - دفتر بستان توصیف و تفرید مخزن اسرار الٰہی - معدن انوار نامتناہی - سبحۃ الابرار جانی - تحفۃ الاذکار جاودانی -

قصیدہ

شکر للہ بحر عرفان جوش زد شد بر ملا	ذکر متحابین فی اللہ مرحبا صد مرحبا
مخزن توحید دیوانی چو شد اتمام خیر	شور در عالم فتادہ این چہ لطف کبریا
ہم شریعت ہا ہم طریقت ہا ہم حقیقت معرفت	بہر ہر یک مذہبی ہا مشربی در روی جدا
ہم فصاحت ہا ہم بلاغت ہم معانی ہم بیان	ہر یکی فقرات او در روانہ سالک فنا
لاریب از ابیات او ہر بیت و ہر یک غزل	یک کتاب معرفت یکباب توحید خدا
ہست ہر بیتی ازان یک شعلۂ آتش زبست	خرمن عشاق را سوزندہ از سر تا بپا
وقت خواندن محفل اندر ذاکرین و سامعین	از تجلی اوفتند چون خر موسیٰ صعقا
در چنین معنای باریک و رموز منتہی	فکرت معقول باید چشمۂ فیض ہدا
کیف لا تصنیف دیوان عارف مقبول حق	مشتہر اندر جہان ہا ست خواجہ مستانہ شا

هست چون بدرِ منیر اندر هدیٰ بر خاص و عام | هادیِ راهِ طریقت همچو خورشیدِ ضیا

مدحتِ خاصانِ حق اکسیرِ اعظم دان عزیز | گر نخوانی آیتِ نحن نقصّ انبیا

ذکرِ خیرِ اولیا و اتقیا هم طاعت است | همچنان شد مدحِ شان طاعت بدرگاهِ خدا

گر نه مدحِ شیخ طاعت بود مولانائی روم | مدحِ پیرِ خویشتن مرقوم ششم دفتر چرا

گفت این ابیاتِ چند عبد السلامِ بی‌هنر | خاکسارِ پیرِ کامل ها درِ مستانه شا

که از تحریر و تصنیف حضرت پیر و دستگیر ناداپیرِ این فقیر مقرّبِ درگاهِ ایزدی
محبوبِ بارگاهِ سرمدی۔ ناصرِ شریعتِ غرا۔ امامِ طریقتِ مصطفا بیضا۔ مبارزِ میدانِ
مجاهدهٔ دین۔ ناظرِ انوارِ مشاهدهٔ یقین۔ وصّافِ حقائقِ معرفت۔ وکشافِ دقائقِ
قربت۔ عارفِ متمکّن۔ عابدِ متدیّن۔ سجاده نشینِ ارشاد و هدایت۔ خورشیدِ نگینِ
خرقهٔ خلافت۔ پرده بردارندهٔ اسرارِ غیبی۔ چهره کشائی صورِ لاریبی۔ سرورِ اربابِ
توحید۔ سردفترِ اصحابِ تجرید۔ سلطان العاشقین۔ سید الکاملین شیخ شیوخ
الاولیاء۔ برهان الاصفیاء۔ صدرِ ولایت۔ مسندِ کرامت۔ مولانا و مرشدنا حضرت
خواجه مستان شاه صاحب۔ لا زال شموسِ فیوضاته طالعة۔ و ما دام بدورِ فتوحاته
لامعة۔ سبب نظرِ فیضِ اثرِ دولت لبالبِ ایشان صدق و ارادت۔ از کرشمهٔ عین عنایت
فرموده۔ دیوانِ مصنفهٔ خود را بسعی وافر و جهدِ متکاثر۔ بزیورِ خلعتِ طبع بیاراست۔
بحمد الله و نواله خیلی خرمی تازه و فرحت و مسرت بی اندازه۔ روئیداد عاشقانِ
صداقت روی۔ و محبّانِ خجسته خوئی۔ و شوریدگانِ وادیهٔ محبت۔ و سوختگانِ عشق

مودت - بر جسته اند - کی باشد که دیوان مسطوره را چون گلدستهٔ مست دست بدست خواهیم گرفت - وہمچو برکت مجسّم - و چیزیم بدر مُعَمّم - استعمال خوش احوال خود - خواهیم ساخت و سودائی عمرِ خویش - بسودائی او خواهیم باخت - و ہمند عقل و ہوش - در میدانِ وجد و جوش - خواهیم تاخت - ثمرهٔ حسنِ اعتقاد نصیب ہمہ باد - و ہمیشہ بر محبت پیرانِ کامل - یکرنگ و یکدل و محشور در محبت اولیائی مبرور - بوده باشیم وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلیٰ ذٰلِكَ - وَهُوَ الْخَالِقُ وَالْمَلِكُ - وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی حَبِیْبِهٖ

وَآلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ وَبَارِكْ

اٰمِیْنَ اٰمِیْنَ ثُمَّ اٰمِیْنَ



تقریظ

مرقومۂ ارادتمندی صاحب الاعتقاد خان مرزا سلطان احمد صاحب تحصیلدار شجاع آباد

للہ الحمد ہر آنچیز کہ خاطر میخواست

آخر آمد زپس پردۂ تقدیر پدید

تقریظ کی اُن مضامین یا تحریرات کو ضرورت ہے جو کسی انسان کے معمولی دل و
دماغ کا نتیجہ یا دنیوی خیالات کا سرچشمہ ہوں جو مضامین شریعت مصطفوی اور حقیقت
مرتضوی کے مخزن اور جذبات صوفیائے کرام کے معدن ہوں وہ مستغنی عن
التقریظ ہیں جو تحریر بے نظیر میری مدنظر ہے وہ اوس جامع کمالات ظاہری و
حاوی فیوض باطنی مصدر الطاف روحانی قبلۂ کونین و کعبۂ دارین جناب مرشدی
و مولائی حضرت خواجہ مستان شاہ صاحب کابلی ادام اللہ فیوضہم کی ہے کہ جو بمعین
حقائق الٰہی اور اظہار رموز نامتناہی میں لسان الغیب تسلیم شدہ ہیں جس تحریر ایمد نما
کی اشاعت عام کی خواہش مدتوں سے کیجاتی تھی الحمد للہ کہ اب وہ گوہر آبدار بحر حقیقت
سے ساحل اشاعت عام پر جلوہ افروز ہو کر اپنی ذاتی خوبیوں اور شعاعوں کے اعتبار سے
طالبان حق کے گوش حقیقت کی تزئین کا موجب ثابت ہوا ہے -

اے عاشقان وحدت! جس طرح انسانوں میں بعض انسان بلحاظ اپنی ذاتی عمدگی
اور اوصاف کی بمقابلہ دوسرے انسانوں کے اشرف اور ممتاز ہیں - اسی طرح بعض
کلام اور خیالات بھی باعتبار اپنی جامعیت اور اثر کے خاص اور افضل ہیں جب سے

اسلامی وجود مین ببرکت حضرت رسول کریم علیہ الصلوٰۃ والسلام صوفیانہ روح نے
حلول کیا تب سے ہزارون انجم نما صوفیانہ نظمین اور صدہا بزرگانہ دواوین کے
چمکدار ستارے آسمانِ وحدت اور چرخ تصوف پر طالع اور تابان ہو چکے ہین۔
حضرت مولانا روم اور خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمۃ کے جادو اثر کلام نے دنیا
مین جو کچھ شہرت حاصل کی ہے وہ محتاج بیان نہین ہے۔ یہ خیال کیا جاتا تھا
کہ اب ایسی جادو اثر کلام اور حق نما نظمین ممکن نہین لیکن ؎

ہنوز آن ابر رحمت دُر فشان است | بر خمخانہ ہا مُہر و نشان است

خداوند کریم کے فیوضِ نامتناہی اور برکاتِ لاتعداد کا سلسلہ صفحۂ دُنیا سے کبھی
منقطع نہین ہوتا۔ اگر گذشتہ زمانہ مین حضرت مولوی معنوی اور خواجہ حافظ شیراز
کا وجود باجود طالبانِ حق کیلئے صوفیانہ لون مین ہدایت اور بیکدہ وحدت تھا
تو اِس زمانہ مین حضرت خواجہ مستان شاہ صاحب کابلی کا وجود فیض آمود اور کلام
حق نظام تشنگانِ رموز صوفیائے کرام اور شیدایانِ اولیا کے لئے بغرض انجام
کے لئے بمنزلۂ آبِ حیات اور چشمۂ زندگی موجین مار رہا ہے۔
فرق صرف اسقدر ہے کہ حضرت مولوی معنوی اور خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ سرزمین
روم اور شیراز کے موتی تھے۔ اور خواجہ مستان شاہ صاحب کابل کے دُرِ شاہوار۔
اگرچہ جن لوگون نے قبل ازین حضرت موصوف کے مخمس چہل اسرار وغیرہ تصانیف
تابدہ اور نثر منظومات کو دیکھا ہے وہ خوب جانتے ہین کہ یہ نظمین کس زور روحانی

اور جذبہ حقانی سے لکھی گئی ہیں۔ لیکن حضرتِ موصوف کے اس دیوان میں جن جن غوامض اور اسرار کو بیان کیا گیا ہے وہ کچھ اور ہی جذبہ اور سماں ہے رموزِ تصوف اور دقایقِ حقیقت کے اظہار کے لئے کسی عام دماغ اور معمولی دل گردہ کی ضرورت نہیں اسکے واسطے وُہی دماغ موزون ہیں کہ جنکے رگ و ریشہ میں شوقِ حقانی کا پاک خون دَوْرہ کر رہا ہو اور جو روزِ ازل سے میکدۂ وحدت کے خُمِ اقدس میں روحِ جلیل کے ہاتھوں سے غوطہ کھا چکے ہوں۔

دیوان کیا ہے گویا میکدۂ وحدت اور حقایقِ الٰہی کا مبارک ایوان اور عالیشان دیوان ہے۔ ہر ایک شعر اور ہر ایک مصرعہ میں ایک عجیب حقانی زور اور روحانی اثر ہے۔ کیونکہ یہ دیوان کسی فرضی معشوق کی جُدائی اور نشہ عشق مجازی میں نہیں لکھا گیا بلکہ اس کا موجب نشۂ عشقِ حقیقی ہے۔ اگر امیرِ دلوں کے ہلا دینے کی سکت اور طاقت ہو تو اور کس میں ہو۔ جن غوامضِ صوفیا کے بیان کرنے میں مبسوط کتابوں اور مشرح تحریروں کی ضرورت پڑتی ہے۔ اون مطالب و مقاصد کو حضرت خواجہ صاحب قبلہ نے ایک ایک مصرعہ میں اس خوبی سے باندھا ہے کہ سامعین وجد میں آکر ماہیٔ بیتاب کی طرح فرشِ وحدت پر لوٹ کر الحق الحق کی صدائے آتش افگن اور نعرہائے خودی شکن سے جہان و جہانیان کے مُردہ دلوں اور زنگ خوردہ روحوں کو آب اور جلا دیتے ہیں۔

اگرچہ ہم مُردہ دل ارادتمندانِ درگاہ والا کی طبیعتین اور دماغ زنگ آلودہ اور پریشان ہین مگر اِسپر بھی اِس جادو بھری کلام اور نظمِ محبوب کے ایک ایک مصرعہ نے وہ اثر دکھایا ہے کہ اپنی ساری کمزوریون اور برائیون کا نمونہ آنکھون کے سامنے ایک دم کے لئے آہی گیا طرزِ بیان ایسا سلیس اور ایسا پُر لطف ہے کہ پڑھنے والون کے دلون کو گویا کشان کشان کوئے وحدت کی طرف لیجا رہا ہے۔ نرا وجدانی ڈہنگ ہی نہین عالمانہ اور شاعرانہ فضائل و خصوصیات سے بھی آراستہ اور پیراستہ ہے۔ صوفیائے کرام کی اکثر نظمین جوشِ محبت مین شطحیات سے مقرون ہوتی ہین جس سے بعض اوقات عوام الناس کے قلوب مین صدہا قسم کے وساوس پیدا ہوکر جادۂ شریعت سے دور لیجاتے ہین لیکن حضرتِ موصوف کے دیوان مین اِس کام کا نام تک نہین۔ بعض نکتہ چین کہتے ہین کہ دیوانِ حافظ عام طبیعتون کے لائق نہین کیونکہ اوسکے پیچیدہ مضامین بظاہر مجازات کی طرف منجر ہین۔ لیکن حضور خواجہ صاحب کے دیوانِ خاص اور کلامِ ممتاز مین اِس غلط فہمی کا نام تک بھی نہین۔ خواہ کسی طبیعت کا انسان دیکھے اور پڑھے اوسکا ایک ایک لفظ اور جملہ روئے شریعت سے سنباک و منافیہ حقیقت سے منطبق نظر آئیگا۔ اوسکا ہر ایک مطلع قاری اور سامع کو رموزِ شریعت سے آگاہ اور میکدۂ حقیقت سے مطلع کرتا ہے۔ اور اُس کا ہر ایک مقطع خیالاتِ باطل اور اوہامِ لاطائل کی ازالہ اور بیخ

کہنے کے لئے ایک مقطع ہے - اوس کا ہر ایک فرد بجائے خود فرد ادر اوس کا ہر ایک مصرعہ مصرِ وحدت اور شہر طریقت کا خوش نما مصرعہ ہے اوسکی ہر ایک بندش بندشِ شعر سے بہت موزون اور ہر ایک وزن ترازوے طریقت میں تلا ہوا ہے - توحیدی مضامین اور وجدانی رموز کا وہ زور ہے کہ بیت بیت اور مصرعہ مصرعہ ہیں خواجگانِ چشت علیہم الرحمت کی ارواحِ پاک طالبانِ حقیقت کو راہِ طریقت کی طرف دعوت کر رہے ہیں - الحق یہ دیوان دیوان نہیں بلکہ ایک لسان الغیب ہے -

خاتمہ پر ہم دعا کرتے ہیں کہ اس کلامِ ہدایت التیام کے فیوض نامتناہی اور جذباتِ الٰہی سے ہر کس و ناکس مستفیض ہو کر میکدہ وحدت کے خوش گوار جُرعون سے اپنے دل اور دماغ کو مسرور بنائے اور خداوند کریم ہم جیسے نامرادون کو بھی بطفیل حضرت قبلہ و کعبہ ہدایت تبلیغ بخشے - اور حضور مدوح کا سایہ ہم خادمانِ بارگاہ کے سرون پر عرصہ دراز تک قایم رکھے

گرچہ غرقِ بحرِ عصیانیم ما

آیت لاتقنطوا خوانیم ما

کن بشایانِ درِ خود مارا قبول

حضرتت را گر نشایانیم ما

تقریظ

مرقومۂ فضیلت انتساب صاحب الاعتقاد۔ ارادتمند باصفا جناب مولوی محمد فضل الدین صاحب منشی فاضل دار العلوم شرقی پنجاب لمیٹڈ چیف کورٹ پنجاب سیکرٹری مسلم بار ایسوسی ایشن لاہور و میونسپل کمشنر و رئیس لاہور۔

الحمد للہ رب العلمین۔ والصلوٰۃ والسلام علٰی خیر خلقہٖ محمد وآلہٖ واصحابہٖ اجمعین ۔ خداوند کریم کا ہزار ہزار شکر ہے کہ جس گوہر آبدار بحر حقیقت و معرفت کی تلاش عرصۂ دراز سے تھی وہ آخر کار غواصِ دریائے امواجِ معانی، نہنگ قلزمِ توحیدِ ربانی۔ قدوۃ السالکین۔ زبدۃ العارفین۔ رہنمائے حقیقتِ ربانی۔ ہادیٔ شریعتِ حقانی۔ سالکِ مسالکِ توحید وتجرید جناب قبلہ وکعبہ معارف آگاہ حضرت خواجہ مستان شاہ صاحب کابلی ادام اللہ فیوضہم وبرکاتہم کی توجہ سامی سے عقیدتمندانِ باصفا کے ہاتھوں تک پہنچ گیا اور وہ گوہر شاہوارِ تصوف آخر کار زیورِ گوشِ حلقہ بگوشانِ عالم ہوا۔ گویہ دیوانِ سامی اس عاجزِ نحیف وخاکسارِ ضعیف کی مدح وثنا سے مستغنی ہے بقول شاعر کہ ؎

زعشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی است ۔۔۔ بآب ورنگ وخال وخط چہ حاجت روئے زیبا را

لیکن اتنا کہنا بیجا نہ ہوگا کہ اس زمانہ میں ایسی کلامِ عدیم المثل اور بے نظیر کی اشاعت اسلام اور مسلمانوں کے موجودہ مردہ جسم میں ایک نئی زندگی کی روح پھونکنے والی۔ اور اس پُرانی حقیقتِ اسلام کو از سر نو تر و تازہ کرنیوالی ہے

گو نئے فیشن کی رواجی تعلیم نے نوجوان طبیعتوں کو خارج از اسلام عقائد اور بدعاتِ سیہ اور خلافِ اسلام جدید عقاید کی طرف ایسا متوجہ کر رکھا ہے کہ تصوف کی حقیقت سے ناآشنائے محض ہیں لیکن یقینِ کامل ہے کہ اِس کلامِ مبارک میں جو جذبۂ حقانی اور تاثیرِ ربانی محض ہے وہ اثرِ مسیحائی دکھائیگا۔ اور مجھ سے خشک دماغوں میں ایکدفعہ پھر ترو تازگی کی بہار کا رنگ دکھائیگا۔ اور جن لوگوں کو پہلے سے اِس مذاق کی برکت حاصل ہے اُنکو طےِ منازلِ طریقت میں اعلےٰ درجہ کی امداد دیگا۔ غرضکہ یہ کلامِ ہدایت التیام مجھ سے ناقصوں کے لئے پیر کامل اور کاملوں کے لئے رہنما ثابت ہوگا۔

خاتمہ پر میری دُعا ہے کہ حضور خواجہ صاحب قبلہ کا فیضانِ عام چاردانگِ عالم میں پھیل کر عالم و عالمیان کے لئے باعثِ فیض و برکت ہو اور اون کی کلام معجز نظام سے تشنگانِ رموزِ وحدت فیضیاب اور ہم ارادتمندانِ دلی ہمیشہ بہرہ یاب ہوتے رہیں۔ آمین۔ برحمتک یا ارحم الرّاحمین۔

تقریظ

مرقومہ فاضل اجل شاعر بے بدل مرزا علی محمد صاحب

بحمد اللہ کہ دیدم پیرستانِ جمالِ این	زمستانِ کدورت وا دیشہ ما رفتہ ز مین
چو دیدم در بہارم مژدہ این گل نو بہار آمد	امر تسر نو شگفتہ چو غنچہ دس گل بفرد دین
بمدح سرودی بنیاد دین بستم چو گلدستہ	کلامم گشت رنگین و نہ باز ہ چشمۂ شیرین

محمد شافع است قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت شهنشاه آفتاب یقین

تعالی الله ز جاه تو و قدر و دستگاه تو
که باشد پایگاه تو به جنت آمده یسین

رخ مه روشن از رویت دل شب تیره از مویت
هلال عید ابرویت ز رشته مهر جهان بین

فلک سرگشته کویت ملک را رای دیدار محمود
بمحراب دو ابرویت جبین چشم غریبان

بحبط داده وین مستانه شیشه بر سنگ تمکین
چو عصبیت جد او از هند رفته تا قسطنطین

باحکام شریعت هیچکس هم چو او دانا
باسرار حقیقت هیچکس هم چو او حق بین

ندیده با هزاران دیده این گردون عالم
توئی علامه اعلم توئی فرزانه قدربین

زبس دیدیس لمعتین بس توفیق می خواهم
بتحصیل علوم دین دولت گنج گهر آگین

توئی امروز در دوران سرآورده شهر آگین
بدرک معنی قرآن توئی در بحث تلقین

منم امروز در عالم پریشان حال و حیرانم
بمدحت لال رویا هم زبان نطق من شیرین

سمن پیکر بشیری از اشارت نی جان سوز
شکر ریز بشارت شد بمسکین بی تسکین

بدیدم باهمه وصاف نوری خیره شد دیده
بآئین محمد سرور دینا ضیاء الدین

کریم و پیر روشن دل جهان زاهد شد کامل
وشق جمال مرشد علی ولش غذاب بشمر مسکین

بود از همت نفلی گردش زهر سنتی
که خار از دم آن پیر مومن مشود [illegible]

بدرگاه نوالش بر شبانگه بادۀ بزم آرا
درآید از پی دریوزه گی با کاسه سیمین

جرا او اسیر در اسکین نزار رحمت کش
که ذاتت را بود انصاف سم [illegible]

کنون در کیش پیغمبر توئی اسلام را رهبر
بزهد و طاعت و تقوی بغفر و فخر و عقل دین

تویی آن پیرِ دریا دل بزرگ کاملِ با فال
که نفست مظهرِ رشد است و شخصت چون پر تمکین

تو هستی یارِ بیچارگان و مفلس و مضطر
تو هستی حامیِ درماندگان و بیکس و غمگین

نگردد دل اگر پر غم شوم آسوده و خرم
کنم مدّاحیت هر دم بلطفِ منطقِ رنگین

ولی هستم چو بد حالان به کنجِ غربتم نالان
ز عشقِ دلبرِ شیرین ز هجرِ مونسِ دیرین

بود عمری چو من در حسرتِ یار و دیارِ خود
بدل مشتاق و نالانم دو چشمم روز و شب خونین

ندارم رنجِ دل تا چون تو پیری مهربان دارم
که این دنیای دون باید که مومن را بود سجّین

اگرچه دستِ تهدست بود از سیم و زر خالی
دو چشمش پُر بود از فیضِ تو ای ابرِ فروردین

خدایا تا جهان باشد وجودت در امان باشد
به بزمِ وحدت از جامِ محبت چهره رنگین

ز رنجِ حادثات ایمن بود آن ذاتِ میمونت
که گوید دمبدم این دعا روح الامین آمین

قصیده

بحضورِ سلطان العاشقین معارف آگاه حضرت خواجه مستان شاه صاحب کابلی دام الله فیوضهم گذرانیده حلقه بگوشِ ازلی خاکسار محرم علی چشتی لاهوری

تو میدانی طبیبا حالِ این سودای من
کی کند تشخیص کس جز حضرتِ والای من

آنکه نامِ نامیش شد خواجه مستان شاه
از جنابِ چشتیان مولای من آقای من

سالها شد تا به پهلو مردهٔ دل داشتم
کس مسیحائی نه کردش جز لبِ اعای من

قم باذن الله گفته روحِ لگی در دمید
وجد هر دم میکند حالا دلِ شیدای من

شورشے در قلب پیدا شد ز ذوق و شوقہا — فیض خود جاری نمودہ خواجہ و مولائے من

ہر چہ پیدا کردہ بودم بود یک ناقص متاع — محو گشتہ از قلم تحریر من املائے من

عقل من چوں بود ناقص علم من ہم بد غلط — خود غلط املا من بودم وہاں ہم غلط انشائے من

باز در مکتب نشستم ذکر اقصد ہوئے ما — گشتہ از پیر ازل حالا الف با تائے من

چوں کنم من شکر نعمتہا کہ از تو یافتم — این نباشد طاقت من این شدہ یارائے من

روز من شد عید چوں تسکین قلبی یافتم — شب قدر ہم رشک دارد سوی این شبہائے من

شد عیان بر من کہ دنیا از ورق گردندہ بود — کش نیازم موسی جبہ حضرت والائے من

این چنین فخر مشائخ کردہ بہرم انتخاب — دہ چہ کاری کردہ آ این چشم ہم حق بینائے من

حسرتا آن روزہا کان بے عقیدہ در گذشت — باز چوں آرم بجز وائی ز من آوائے من

میکند پیدا اندر جسم درد فراق و ہجر شیخ — کاشکے من وا شوم ای ہای من ہائے من

قوت برقی رواں یابد دل قلبی کند — حرکت در حرکتم ایمائے او ایمائے من

چوں انا الحق گفت آں نامی نی ذات کبریا — نہ رود بر ما شد انا الشیخ از دو این ابہائے من

چوں کنم من سجدہ تا بر خاک آن معشوق ما — یابی از ہمیشہ ہاں لب ہائے شکر خائے من

در میان معصیت پروردہ ام این جان و جسم — از نہ زندہ شدی چناں ہر گز نہ بالائے من

المدد ای حضرت خواجہ فرید الدین ما — چوں نہ نازم بر تو ہستی ہوش آبائے من

از نگاہ نیم بازت مردہ ہا زندہ شدند — یک نظر سوئے فرزندت کنی بابائے من

یعنی از درگاہ حضرت خواجہ ام مستان شاہ — آنکہ از درگاہ حق منظور شد ملجائے من

چشتیِ دلخسته را امروز یک فیضی بده … تا نباشد یومِ حسرت باز آن فردا مرا

وله

درمیانِ مشکلاتم پیرِ من ماوا توئی … چون شوم محصورِ فوجِ رنج و غم ملجا توئی

روز و شب چون بندگان در سجده مولائی ما … وه چه سر است این هم بنده و مولا توئی

از تجلی‌هائے عشقِ تو چه گویم ای شها … جلوهٔ انوارِ حق گویا یدِ بیضا توئی

مسند آرائے ولایت گشتهٔ از خواجگان … نائبِ پیرانِ چشت حضرتِ مولا توئی

محو در ذوقِ عبادت هر شبے با شوقِ دل … راست میگویم نهنگِ قلزمِ شبها توئی

گاه سیر اندر فضا از حکمِ الٰهی میکنی … گاه اندر یک نگه بر عالمِ بالا توئی

بیگهٔ عشقِ الٰهی از ازل بنامِ تست … از جبینِ جنابِ حضرتِ اعلیٰ توئی

مستِ چشمِ و نا اینست اے شاهِ مستان کرده … اے نثارِ خلقِ تو بر بندهٔ شیدا توئی

هر کجا هر وقت خود را در پناهِ یافتم … از نگاهِ یک تصور پیشِ من آنجا توئی

من فنائے ذاتِ تو گشتم نه بینم غیر ازین … پیشِ ساروے هر دو چشمِ پیرِ من هر جا توئی

گرچه بر وضعم و لیکن ننگِ مشائخ نیست مرا … از غلامانِ تو ام اے شاهِ من آقا توئی

تو فدائے حضرتِ حق مانندِ عشقِ تو … گشته مجنون و لیکن بهر ما لیلیٰ توئی

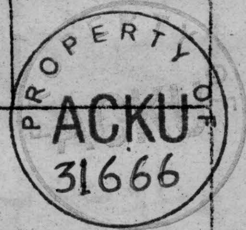
مرحبا سر خیلِ شیدا اینِ شاهِ دو جهان … تا بدارِ ملکِ بی‌بیگمیان شاها توئی

با وجودِ ضعفِ عشق این همتِ عالی تست … چون شوم در حیرت شوم هم پیر و هم برنا توئی

ما مُریدان کجے شویم از شکرِ تو عہد برآ
من کجاؤ این خمارِ شربتِ وحدت کجا
خواہ من در شرق باشم خواہ باشم سوئے غرب
مُبتلا ئے رنج و غم گشتم از عشق شاہِ من
من نگفتم این سخن خود کردی از خود التجا
مردمان لمجائے خود اینجاؤ انجا کردہ اند

روز و شب با التجا داعی بحقِ ما توئی
آنکہ مستم کرد از این بادۂ صہبا توئی
از توجہ دمبدم بر حالِ من بینا توئی
من چہ گویم حالِ خود ہر حال را دانا توئی
کس نمیداند کہ چشتی گفت یا گویا توئی
دستگیرِ بندہ است امروز و ہم فردا توئی

اینکہ چشتی شہرتے دارد میانِ اہلِ ہند
چون بچشمِ غور دیدم اے شہِ والا توئی



تاریخ طبع دیوان

از خاکسار محمد علی چشتی لاہوری

اگر خواہی تو عرفانِ محمد
زاین دیوان ببینی بارگاہے
چہ گویم وصفِ این دیوانِ عالی
بجستم سالِ طبعِ این صحیفہ

بہ این دیوان ببین شانِ محمد
بیا بنگر بہ دیوانِ محمد
تعالیٰ شانہ شانِ محمد
کہ نازل شد ز ایوانِ محمد

ندائے ہاتفی آمد بہ چشتی
بگو شمعِ شبستانِ محمد
(۱۳ ۱۵)

تقریظ

مرقومہ زبدۃ العارفین عمدۃ الکاملین۔ صاحب سجادہ شریعت و طریقت کاشف اسرار
حقیقت سیادت پناہ معارف آگاہ حضرت سید ظہور الحسن صاحب سجادہ نشین درگاہ بٹالہ شریف

بسم اللہ

حمدا لمن منح خواص عباده من موارد امداده واسعاده ورفع عز شانه
شانهم وخفض قدر من ناضلهم وشانهم وصلوٰة وسلاما على
الهادى البشير والصادع النذير الذى آتاه الله تعالى القرآن والسبع المثانى
وعلمه البيان وخصه بروح المعانى فكان امام الائمة وخطيب الامم
ومجلى غياهب الظلم وعلى آله واصحابه الذين استمعوا وتاسوا بفعاله
فنشر الله تعالى لهم فى الخافقين اعلاما وامتثلوا للاوامره وانتهوا
عن زواجره فكانوا للدين المبين عمادا وللشريعة الغراء والحنيفة السمحة
البيضاء سنادا وعلى التابعين الذين احيوا معالم التنزيل ووقفوا
على اسرار التاويل اما بعد فقد سرحت الخاطر الفاطر فى ملكوت ازهار
رياض محيا الحديقة المونقة وسرحة الطرف القاصر فى غياض مقصورات هاتيك
الجنة المورقة وارتشفت من زلال حمياء انهار حياضها المتدفقة واستنشقت
من عبير عنبر تيك العالية الغالية وعطرت المشام من خزامى مسك ذى
النافجة التاتارية كيف وقد عبق الكون طيب نشرها وشمل الندامى
من حبيب خندريس بهاها اعنى نسخة الديوان لحضرت قطب الوقت الزمان

سیدنا و مولانا قدوة المحققین زبدة العارفین امام الطریقة سلطان الشریعة علم
المعرفت شیخ الکاملین واهل العرفان حضرت خواجه مستان شاه کابلی ادام الله
تعالیٰ فیوضه علی رؤس المریدین فلما سطع علی الخافقین اشعة سناها و
اضاء علی الکونین بدر سماها و تشرفت تختال بینهما فی حلل صباها تراود
فتاها فاذا هی الشمس و ضحاها والنهار اذا جلیها بل البدر الذی مع بل الحد
الجامع لیتضیٔ بمشکوة مصباحها العارف و یهتدی الضال بما اشتملت علیه
من الجوامع المعارف فیا ایها السالک اغتنم الفرصة و خذ من الدنیا التی هی
الرخصة و اطلب الدیوان کالصراط للاهل الایقان و کالمیزان لصاحب
الایمان و هدایة لطالب العرفان و کالثعبان للعدوان فبادروا والشراء
واتبعوا باخذه بالفور کی یتقبل المصنف لنسخة الشریفة و من لدنها
والله علی ما اقول وکیل و انا افقر الفقراء المفتقر الی ربه ذوالمنن السید
ظهور الحسن القادری النقشبندی سجاده نشین علی درگاه حضرت
البارة الشریفة الثالث عشر من ربیع الثانی سنه ۱۳۱۸ھ هجری

تقریظ

مرقومه فضیلت پناه مولوی عبد الغفار صاحب کبروی مدرس امام مسجد لاهور
قد صنف المصنف هذا الکتاب المستطاب مشتملا علی دقائق الوحدة و کاشفا
للاسرار المعرفة جزاه الله تعالیٰ فی الدنیا والآخرة محمد عبده الغفار سلمه الستار